اقبال

و بعضی پادشاهی اسباب آن بفتح طلسم قصر سکندری بهم رسید حقیقای الحکیم را که سوداگر بازار اخلاق و کرم و مشتری

متاع احسان و همم بود بیامرزد که در هر وقت با ما مروت کرده و نیز نصیحت او نصیحت استاد حکیم اسقلینوس الیاس منبع العالمین

بطول بقا نه که بعد از بهم رسید الواح و بحال آمدن نام ایج بدستور سابق این احقر حقیقی ترتیب داده و از احبش صحت نام کرده شد

امتثالا للامر هما را ده فقیر جناب است که ضیافت پادشاه را جشن صحت خود دانسته شهریار را بضیافت سه روزه تکلیف

داده حارث از این سخن صاحبقران زبان بدعای و ثنای او گشاده فرمود البته بار تاجدار و ای صاحبقران روزگار این پیر غلام

محض بغلامی جناب عالی سرافتخار بر فلک دوار می ساید ضیافت من صحت و سلامت جناب عالیست حق تعالی بهر مطلبی

که بسبب آن از خدمت والدین بزرگوار جدائی اختیار کرده اند میرسانند بالفعل اگر غلام نوازی مد نظر جناب عالی متعال

باشد دو کلمه از حقیقت احوال خیر مآل خود از ابتدای تولد تا الیوم بقلم [نقل] فرماید که اشتیاق شنیدن آن زیاده از حد دارم

چرا که خواجه رشید همین گفته که تولد صاحبقران و سرگذشت جناب عالی غرابت وارد صاحبقران فرمودند انشاء الله تعالی

انهم گفته خواهد شد اکنون احوال آنست ما پوشیده نماند حسب ما نیز ظاهر خواهد شد و در همان ضیافت بسمع همایون خواهد رسید

در سنگفتگو بودند که فرستاده ارضیای که بخدمت حکیم اسقلینوس قبل از بهم رسیدن الواح الحرز برای استفسار مرض شاهزاده

بخدمت حکیم اسقلینوس رفته بود در نزد حارث تاجدار آمد و نیز نوشته ارضیا آورد و مضمونش این بود که فقیر بمدینة الحکما

رفت حکیم اسقلینوس را در آنمکان حکمت نشان نیافت مایوس شده اراده مراجعت کرده در اثنای راه در دریا

بکشتی نشستم چون وسط دریا رسید حسب اتفاق با حکیم بزرگ ملاقات شد که بر کشتی سواره می آمد و ملاح نزد انست احوال

را بیان کردم طالع وقت را ملاحظه فرموده گفت الصاحبقران که خدا در همه جا حافظ اوست بفضل الهی بهتر شد و چیزی

که از او گم شده بود باو باز رسید این را گفته از نظر من غائب شد چون ان بزرگ بنی آدم در حالی و قال میدانم خاطر

من بکلی جمع شد مراجعت نموده بمکان خود بدستور معهود بعبادت الهی مشغول شدم این رقعه را برای اخبار استخبار

نوشته ارسال داشتم سلام من بخدمت آن شاهزاده مکرم که از زبان حکیم لقب او را صاحبقران اعظم و مروج دین

حق من شنیدم برسانید والسلام صاحبقران نیز مطالعه فرمود و احوال ارضیا و آمدن او و احضار برادران برای

شفای همه را معلوم داشته بفرمود تا رقعه شکرانه برای او نوشتند و احوال گذشته علی سبیل الاجمال دران مندرج

ساختند و صاحبقران بخط مبارک بر حاشیه آن مرقوم نمود که سلام بر که سلامت خود خواهد بر خاصان خدا باد

رقعه با انعام بسیار بدست فرستاده داده او را مرخص نمودند بعد از آن صاحبقران فرمود دل باشتیاق ملاقات آن عابد

پیر تابست لیکن بنظر حرمت او او را نمیتوانم طلبید تا بدیدن که اتفاق شود والا فطرت گفت یا صاحبقران اگر دانقدر

مشغول بعبادت و زهد میباشد که او را فرصت سخن گفتن نیست مگر بضرورت صاحبقران فرمود بار دیگر باید دید چنانچه اتفاق

شود القصه صاحبقران از پادشاه و جمیع امرا وداع گرفت و مرخص فرموده پادشاه سوار شد و بجانب شهر رفت صاحبقران

[illegible]

راحت هستی و رنج نیستی از شما گذشت و از ما هم گذشت اما چون بلوهر حکیم دانا
چون نقل میوه را تمام کرد و گفت ایملک سخنی که از آن دیوانه شنیده بودم اینست که روزی
در حالت دیوانگی بر سر بازار سه مرتبه باواز بلند گفت که یاران آفتاب و ماه بر یکدیگر عاشق
شده اند ماه از جانب مشرق و آفتاب از طرف مغرب متوجه ملاقات یکدیگر خواهند شد
شاید از قدوم ماه این سرزمین هم روشن گردد و منهم استاده بودم تفسیر اینکلام پرسیدم
سخنان دیوانگی آمیز گفتن آغاز نهاد و انقدر گفت که ماه بخانه تو هم نزول خواهد کرد و دیگر رفت و
بعد از چندین از این شهر غایب شد چنانکه او را کس ندیدند بدرستی مرد مرا درس بخرد اکنون
وزیر ایملک ست ایملک آفاق اند و که همین قدر شنیدم و هر چند از تعبیر و تفسیر آن کوشیدم
چیزی معلوم نشد که تشفی بخش باشد لیکن بعد از دیدن و شنیدن احوال خیر مآل تو عقل سلیم استنباط
میکند که ماه عبارت از ذات خجسته صفات تو باشد و آفتاب مراد از آن شاهزاده که طالب
و مطلوب و محب و محبوب تست و او نیز بگمان من ترا بخواب دیده عاشق شده
بملاقات تو بر آمده باشد ان شاء الله تعالی عنقریب بملاقات یکدیگر فایز خواهید شد ملکه گفت
ای پدر منهم در خواب و بیداری ازین قبیل سخنان تسلی بخش شنیده ام اگرچه عقل قبول میکند
اما دل سراپا اضطرابم مطمئن نمی شود و یک یک لمحه بر من برابر سالی می گذرد و نمیدانم که
ازین سخنان در عالم اسباب که ظاهر خواهد شد زعیم دانا گفت ای فرزند اندک بشنفی
دیگر در راه طلب با غم است لیکن سرانجام بخیر و خوبی است ملکه ازین سخن بگریست و
گفت سر نمی پیچم ز شمشیر حبیب هر چه آید بر سر من با نصیب رشته در گردنم افکند
دوست می برد هر جا که خاطر خواه اوست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست ای
بزرگ قوم میدانکه سابق من مثل پدر خود دین بت پرستی داشتم یعنی در دیار ما بتهای
بسیار بزرگ که از طلا و جواهر ساخته اند لقب او شاکومنی بزرگ هست همه او را
سجده میکنند عقیده عوام الناس آنست که خداوند عالم اوست اما خواص و اهل عاقل
قایل بحلول ذات الهی آند درو نه قایل بخدای آن بت اند لیکن در دار بجمعی از سوداگران
ملاقات کردم آنها دین حضرت عیسی علیه السلام داشتند در میان آنها چند فرقه بودند وضع بعضی از آن
مرا خوش آمد پاره کلمات توحید و نبوت انبیا از ایشان شنیدم مرد بزرگی در عالم واقعه
نیز ارشاد دین مسیح علیه السلام کرده میخواهم به تفصیل از تو حقیقت دین حق بشنوم و حق ترا
از باطل

از اصل فرق کنم پادری (راهب) انگلیسی قبول بدیده گذاشته شروع بتعلیم ملکه کرد هر روز او را تعلیم
می نمود تا در عرصهٔ هشت ماه روز دین اسلام که در ان وقت با مسائل اصولی و فروعی و نوشتن
خط عبرانی زبان تعلیم گرفت که دیگر در چهار سال انعقاد نتوانند یاد گرفت و اینهمه به تندی
ذهن و جودت فهم و سلامت نفس و استقامت مزاج و حدت ادراک و کثرت
حافظه انملکه عاقله بود هوشش از سر پادری (راهب) رفت و گفت بشنگ تو یکی از آیات
الهی هستی و آنچه بملکه تعلیم کرد اول معرفت ذات الهی بود بطریق اهل اسلام و دویم
تعلیم صفات ثبوتیه و سلبیه نمود و از حقیقت عدل نیز یاد فهمانید بعد از ان بعثت انبیا و
انکه بر حق تعالی واجبست که هادیان حق را برای هدایت خلق فرستد و انبیا علیهم السلام
آن هادیانند بعد از ان قصه جمیع پیغامبران از حضرت آدم گرفته تا عیسی ابن مریم علیهم السلام
برای ملکه نقل کرد و بعثت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بقدر علم خود از روی
انجیل نیز بیان کرد و گفت اکنون دین حضرت مسیح رواج دارد که پیغمبر عصر ما و بعثت
و شریعت او ناسخ شرایع دیگر است لیکن در بعثت حضرت مسیح نیز یک فرقه که آنحضرت را ابن
خدا و روح خدا و پیغمبر خدا میدانند دین حق دارند که آنجناب را پسر خدا یا خدای سوم یا عین
خدا میدانند موافق عقیدهٔ من کافرانند ملکه بتجدید کلمهٔ اسلام خواند مسلمان شد و گفت ای
پادری زعیم خدا اگر مطلوب منهم همین دین را داشته باشد که حقیقت او بر من مانند
آفتاب روشن شد القصه چون ملکه از دین اسلام بقدر ضرورت مهارت حاصل کرده
بارهٔ دعائی را از انجیل یاد گرفت اعمال شرعیه او بدستور اهل اسلام منحصر شد بدرگاه
قاضی الحاجات مناجات میکرد شبی ملکه را خواب نبرد در دل شب برخواسته وضو
گرفته دوگانه ادا نمود بعد از ان بمناجات اشتغال نمود زعیم پادری نیز در ان وقت برای
عبادت برخواسته بود از ملکه شنید بر در حجره او آمد شنید که میگوید خداوندا بحق جمیع
انبیا علیهم السلام علی الخصوص خاتم پیغامبران حضرت محمد مصطفی صلعم و اهل بیت او مرا بمطلب
برسان پادری (راهب) انوقت چیزی نگفت اما روز دیگر از ان احسن النسوان پرسید که
ای فرزند چگونه است که من اسم مبارک حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را بجهت
حکایت یکبار پیش تو برده ام و تو از میان هزار نام برای مناجات همین اسم رفیع
الدرجات را پسندیدی حال آنکه هنوز تو را که آن سرور سروران و آن خاتم پیغمبران هم

در عالم نشده تا حال در زمانه بکام شریعت عیسوی است ملکه آفاق گفت ای پدر عالم قدر حق انیست
که از وقتیکه این نام بگوشش من رسید و دلم منور شد مانند آفتاب که از روزن بخانه تابد انیستم
از راه گوشش بدلم راه یافته دل را روشن گردانید و دیگر آنکه بخاطر دارم که آن مرد بزرگ که در عالم
واقعه بمن ارشاد کرده بود این نام مبارک با نام وصی او علی علیه السلام بمن یاد داده بود و گفت
که اکثر اوقات در مناجات این نامها را شفیع آورده باشی تا زود مطلبی که داری بر آید عیسی
پادری انجیل بر داشته آورد و گفت یقین من در حصول مقصود تو بمرتبه رسیده که اگر گوئی
باین کتاب آسمانی قسم بخورم در این وقت ملکه بی اختیار تبسم کرد بلکه اندک بخندید
والا از روزیکه از خطا بر آمده تا حال لب او خندان نشده و غنچه دل گل نگشته اما بلیغی تعریف
ملکه را پیش نجران نصرانی آنقدر کرده که او معتقد شد و او را خبیده و کعبه خود دانست زهد
وصلاح او بمرتبه اشتهار یافت که مردم ارمنیه از او حاجت میخواستند و دعا طلب میکردند و
بمراد میرسیدند
راوی گوید که شمعون چون بار دیگر در قیصریه استقلال یافت مردم باخبار ملکه گماشت و چون
بر احوال ملکه معلوم شد که دین زهرا قبول کرده بزهد و تقوی مشغول است و تا حال دست هیچ
آفریده بشهر بند عصمت او راه نیافته عریضه بسلطان روم قیصر [illegible] نوشت
باین مضمون که غلام را عرضی هست بسیار ضرور که موقوف بر ملازمت است اگر حکم شود
برای یکروز بپایم شاه روم او را اجازت داد و آنکافر مفسد رفت بملازمت قیصر رسید
احوال ملکه را از ابتدا تا انتها بیان کرد و تعریف حسن و جمال او بمرتبه کرد که دل قیصر میل بدیدن
بهم رسانید و گفت اگر فی الواقع چنین حسنی داشته باشد برای پسر خود شاهزاده هرمز
رومی او را عقد کنم شمعون را مرخص کرد و چند روزی در میان انداخته معتمدی را نامه مشتمل بر
طلب آنکه آفاق داده پیش نجران فرستاد و اکنون باز باحوال ملکه رجوع کنیم که چون هشت
ماه کامل بر انعقاد دوران واقعه نشوان بگذشت روزی وقت صبح [illegible] نه غنیم جبه صوف
مغربی پوشیده متکای نگه لعل در کمر بسته عصای مرصع در دست گرفته پیش ملکه آمد و
گفت ای فرزند ارجمند و ای برگزیده حضرت خداوند بدانکه ازین مقام دوازده فرسخ در
دریای شور جزیره هست که عروجیه نام است و جزیره کلیسا نیز میخوانند جزیره کلیسای بزرگ است
و ذات الصور است عیسی و مریم علیهما السلام ست سالی یکمرتبه بطلب طواف انام هست

آدم

مردم اطراف و نواحی از صد فرسخ در آن جزیره می آیند و نذر و نیاز می آرند جشن تولد حضرت مسیح
علیه السلام می نمایند سه روز همه کس می باشند و بعضی تا هفت روز و نذر و نیاز که می آید در جشن تولد
آنحضرت صرف خرج میشود و در تتمه که میماند نصف حق نگران است و نصف حق ما است که به مستحقان رسانیم
یا خود خرج کنیم متولی آن معبد منم باید بروم فردا پس فردا خلق متوجه خواهند شد بعضی سالها نگران شاه
نیز می آید اکنون توجه می فرمائی اگر خاطر مبارک خواسته باشد تشریف بیار تماشای خوبیست
مجمع زنان جدا و مجمع مردان جدا می شود و اگر ولت نخواسته باشد مختاری ملکه بحسب قسمت درین
شهر مانع بود و الا کارهای جستجو در پیش داشت اکنون دلش مکدر بود میخواست دل وا کند گفت
گفت ای پدر البته ثواب این طواف از دست نمی دهم خصوص بر من که جدید الاسلام این طواف شاید
واجب باشد همراه می آیم پادری گفت بر سر و چشم من ای ملکه بدانکه آن معبد دو گنبد دارد در یکی صورت
حضرت مسیح هست و در دیگری صورت حضرت مریم برپا است زنها که ظاهراً نذر می آرند در گنبد
حضرت مریم می برند و مردان در گنبد حضرت روح الله و من ترا بجای خود در گنبد مریم برپا است می
نشانم نذر از زنها بگیر و تبرک بده بطریقی که من بگویم بعمل آر ملکه قبول کرد و زنیم پادری سواری برای
ملکه طلب کرد و او را بعزت تمام سوار کردانید بجانب جزیره عروجیه روان شدند وقت شام
بجزیره مذکور رسیدند ملکه جزیره دید بسیار خوش آب و هوا بقدر چهار فرسخ عرض و طول او
خواهد بود و از جوش گلها و فواکه لبالب بود چشمهای آب روان داشت و دو گنبد عظیم مطلا در
وسط جزیره واقعه بود و عمارت کوچک و بزرگ و دکاکین و بازارها داشت سیرگاه معقول
بود و ملکه جابجا را سیر میکرد وقت شام بمنزلی که برای پادری مقرر بود آمد قرار گرفت زن
و دختر پادری زعیم نیز رسیده فرود آمدند از ملکه احوال پرسیدند ملکه گفت الحمد لله علی کل حال روز
دیگر وقت صبح پادری ملکه را آورده در گنبد زنان بر تخت نشاند و پهلوی آن تخت بزرگی
بود که صورت حضرت مریم را بر آن قرار داده بودند پادری گفت ای عزیزم برین تخت قرار
گیر زن و دخترم نیز پیش تو خواهند بود و من ترا نائب خود کردم هر کس از زنان برای طواف
بیاید نذر از او بگیر و تبرک بادبه و هرگاه ولت سیر خواسته باشد نقاب انداخته سیر کن و هجوم خلایق
را تماشا کن باز بیا بمکان خود بنشین ملکه قبول کرد اما دمبدم از ازدحام و کثرت خلایق بیشتر میشد
از چهار طرف آن جزیره کشتیها می آمدند تا شام قریب ده دوازده هزار کس رسید و جابجا و به
مقام بمقام فرود آمدند تا سه روز هر روز جمعیت بیشتر میشد تا چهل و پنجاه هزار کس جمع شدند

و وضع و تشریف همه در میان ایشان بود و هر سه دین نصارا داشتند روز چهارم روز عید ایشان بود
زعیم بلمسیحی بطریقی که در میان ایشان معین بود نماز را ادا کرد و در روایت ملک بحران هم بود و زن و فرزندش
نیز آمده بودند بعد از نماز آغاز طواف کردند مردان در گنبد عیسی ع و زنان در گنبد مریم ع رفتند و نذر میگذرانیدند
ملک بحران رفت اما قبیله او برای سیر ماند منزل ایشان علاحده بود ملکه در شش مرتبه با لباس مردانه
نقاب انداخته سیر آن دو عام خلایق کرد و جا بجا اسباب روشنی و چراغان مهیا شده بود و در هر گوشه
رقص و تماشائی بود و در هر گوشه که ملکه می گذشت مردم او را دختر [illegible] دانسته تعظیم او بجا می
آوردند و نذر می گذرانیدند ملکه چند کنیز همراه داشت حواله آنها میکرد و خود دریا و محبوب می بود و مردم
هزار باره او را یاد میکرد و گاهی حیرت و گاهی گریه پیوسته کار او همین بود لیکن اگر خلوت می یافت گریه میکرد
والا حیران می بود و گاهی ضبط خود نموده متوجه سخن میشد گهی خاموش بود و گاه گه یا بان گهی بر طرفی
عجب خندان بامید وصال دلبر خویش بسر می برد همی انتظار خویش الفصه ملکه باز آمده بمقام
خود قرار گرفت و بگرفتن نذر و نیاز مشغول شد راوی گوید روز پنجم از روز عید ملکه دید که با جمعی از زنان
در لباس مردانه نازنین دختری که در سن [illegible] از هفده متجاوز نبود وارد گنبد و آمد و پیش تخت
صورت رسیده زمین بوس بجا آورد و هفت مرتبه طواف کرد بعد از آن رو بجانب آسمان کرده
گفت خداوندا بحق حضرت مریم علیها السلام که بی شوهر او را فرزند دادی و بحق حضرت عیسی علیه السلام
که آنجناب را بی پدر آفریدی و رسول خود گردانیدی و بحق آنکه حضرت عیسی آرزو کرده که در امت او باشند
که مرا بمراد من برسان و مطلوب روح و دل من بچشم من در آید و مرا از وصال ایشان بهره مند ساز
گوش ملکه بسخن او بود ناگاه گرد چهره چون ماه انور او را زرد رنگ زعفران دید و چشم او را اشک
آلود یافت حال او نیز بسیار تباه بود ملکه با خود گفت البته این نازنین نیز گرفتار شده دارد لیکن از دعای
او معلوم می شود که دو مطلوب دارد یکی را مطلب روح و یکی را مطلوب دل اما در این چه سرّ است احوال
او معلوم باید کرد و لباس او نیز پاره پاره بود لیکن چهره او مانند ماه و خورشید لباس او گویا حکم
کتان داشت که ماه رخسارش او را پاره پاره ساخته بود چنانکه یکی از شعرای عرب در این باب گوید
لا تعجبوا من بلا غلالتها قد زرّ ازراره علی القمر یعنی عجب نه کهنگی رخت آن نگار مدار که نگهبانی
کتان را بماه دوخته اند الفصه آن نازنین در وقت طلب حاجت بنوعی گریه و زاری و ناله و
بیقراری نمود که ملکه را بر گریه او گریه دست داد با خود گفت اگر غلط نکنم او هم درد عشق داشته باشد
[illegible] یکی از خادمان گفت فلانی همراه آن دختر برو و تحقیق کن که کیست و کجا فرود آمده آن

آن کنیز همراه او رفته معلوم کرده برگشت گفت ایملکه زاهده جمعی از سوداگران یمن آمده اند این نازنین
همراه ایشان آمده بعضی میگویند دختر علی خواجه اعراض یمنی است و بعضی میگویند فرزند خوانده او است
ملکه این سخنها را در دل یاد گرفته آخر روز بتلاشش او برآمد آن کنیز نیز همراه بود و ملکه یابوی بران سواری
بر کنیزی چون بخیمه خواجه اعراض رسید آن کنیز را گفت تو پیشتر رفته احوال را معلوم کن که آن نازنین
در کدام خیمه است کنیز در خیمه محل سوداگران رفته از زنی پرسید که فلان دختر که لباس پاره
پاره کهنه در بر کرده برای طلب حاجت بمعبد آمده بود کجاست آن زن پرسید و گفت تو
کیستی که احوال آن بیچاره ستم زده روزگار می پرسی گفت مرا وی از دختر ~~بوستی~~ راهب خواسته
بود و اکنون او مرا فرستاده تا پیغامی باو کنم ایما و توضیح از احوال او واقفی گفت چه می پرسی از
احوال زار او که از روزی که او پیش خواجه آمده گاهی چشم اشکبار او خشک ندیده ام آن
کنیز بپرسید بچه سبب گفت بر من چه که سبب آن بر خواجه ما هم معلوم نیست اینقدر دریافت
شده که عاشق کسی است و مطلوب او گم شده و در تلاشش او میگردد گفت بهمه حال اکنون
او کجاست گفت او را دستوری است که تنها اکثر اوقات بجانب صحرا میرود و مناجات و گریه
نموده مراجعت مینماید و این شرط را روز اول با خواجه اعراض کرده که متعرض احوال من نشوی
والا پیش تو نمیمانم اعراض چون بغیر رحم کردن باو غرضی ندارد هرچه او گفت قبول کرد لهذا پیش
از این بجانب صحرا رفته کنیز ~~بیستی~~ پیش ملکه آمده احوال را گفت ملکه بدانجانب سواره
روانشد وقت شام بجنگل درخت و رسیم رسید آواز حزینی از یکطرف بگوشش ملکه
رسید که کسی میگوید خداوندا بحق کبریای جلال و بزرگی جمال خود مرا از ملازمت صاحبقران
اعظم و ملاقات شاهنشاه خسرو شیردل فایز گردان ملکه آفاق آنطرف رفت همان نازنین را دید که
میخواست پیش می آمد و گفت ای خواهر جان برابر سلام علیکم برخیز که تکیه گیر و ریایم معلوم کردم
که همدرد منی و چون من فلک زده آن نازنین برخاست و چون چشم بر جمال باکمال ملکه آفاق
زهره خلقا افتاد چندان قدر و شوکت او در دل تاثیر کرد که بی اختیار سر در قدم ملکه سود ملکه
× او را در بغل گرفته مهربانی فرمود آن نازنین بسخن در آمد و گفت ایملکه خوبان بحق آن خدای
که ترا اینقدر و منزلت داده و این حسن و شخصیت عطا فرموده راست بگو کیستی و
احوال تو چیست حقا که عجب انسانی که حور و پری در مرتبه حسن مرکز تو نرسند
ملکه گفت ای خواهر من میخواستم اول احوال ترا بشنوم لیکن چون تو اول از من احوال پرسیدی

مضایقه ندارد پیش تو بیان کنم و خاطر ترا نگهدارم که مهمانی امجواهر دانکه   منم بیدل خسته بیقراری
ستمدیده از دست چو نگاری که او را بجز خواب جائی ندیده   نباشد چو من در جهان دلفگاری
بر خیز همراه من بمنزل من بیا تا احوال خود را بتو بگویم و احوال ترا بشنوم آن نازنین بلا تامل همراه ملکه
برخاست و گفت ای ملکه گویا احوال من بعینه این احوال دارم القصه همراه یکدیگر آمدند تا بمنزل ملکه
تحفه که در آن جزیره بود رسیدند ملکه بر آن زعیم [illegible] گفت ای یار و مهربان عزیزی وارد کلبهٔ احزان من
شده اسباب ضیافت برای ما مهیا کن و در مکان ما کس نباید که فلک زده مثل من دوچار
من شده میخواهم احوال یکدیگر پیش یکدیگر گفته شود و بعد از آن از شما هم مخفی نخواهد ماند زن [illegible]
گفت ای نیک کردهٔ حضرت مریم حکم حکم تست ملکه آن نازنین را گرفته بخلوتخانه رفت همان
کنیز را بخدمت مقرر کرد و در اختلاط دیگران بر روی خود بست با هم نشستند ملکه گفت که
میخواهم احوال خود پیش من بیان میکنی یا اول احوال مرا میشنوی گفت ای ملکه رتبه شما را
در همه چیز از خود زیاده می بینم امید وارم که از راه لطف و کرم اول احوال خود را پیش من
نقل کنی ملکه گفت بسم الله الرحمن الرحیم بشنو   من کیستم آوارهٔ صحرای محبت
صبرم بکوه هست و نه در دشت قرارم   صد مرحله از همنفسان دور فتاده   مهجور دل و دیده
ز دیدار دو یارم بعد از آن احوال خود را از ابتدای تولد که چگونه واقع شده بعد از آن آمدن
عشرت افزا بملک ختا و سخنان عاشقی گفتن بعد از آن در خواب دیدن ملکه جمال جهان آرای
صاحبقران اعظم را و گذشت اضطراب بسبب تکرار خواب و بر آمدن از ملک خود همراه
عشرت بسبب بیتابی عشق و گرفتار شدن در جزیره مسروقیه و نجات یافتن از آن قید
و جدا شدن عشرت افزا از ملکه و رسیدن ملکه در آبادی جهودان آنچه بر سرش گذشته
بود همه را در پیش آن نازنین بیان فرمود و بگریست و گفت سبحان الله اینکه خوبان
عالم ختا که عجب سرگذشتی دارند که تا زمانی بوده هیچ گوشی چنین سرگذشت نشنیده الله
الا یک سرگذشت که تعلق باحوال خیر مآل صاحبقران بلند اقبال فلک جلال خورشید آسمان
قدر و کمال بی نظیر روزگار در حسن و جمال پادشاه ممالک عالم صاحبقران اعظم شاهچهره
خورشید تاج بخش دارد که آن سرگذشت مشابهت تمام باین سرگذشت دارد
چون نام شاهچهره خورشید بگوش ملکه رسید بی اختیار سروری بخاطر او راه یافت لیکن
بسبب از انفهمید پرسید میخواهم که شاهچهره کیست و شاهچهره کدام ملک است سرگذشت

او را نیز پیش من بیان کن بشنوم که چگونه بوده لیکن اول احوال خود را بگو آن نازنین گفت ایملکه عالم من سر
گذشت خود را میگویم و ضمن آن احوال شهریار نیز نقل کرده خواهد شد ملکه گفت بهتر خوشتر آن باشد
که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران آن نازنین سر سخن کشوده گفت ایملکه بخاطر داری که امروز
در وقت طلب و رسیده و مطلب خواستم که طلب وصل محبوب روحی و دوم مواصلت محبوب قلبی
ملکه گفت آری شنیده‌ام بخاطر نیز دارم حیران این طلب نیز شده‌ام که بیشتر از برای معلوم کردن این راز
مزاحمت کرده بودم اگر بگویم گفت بلی ایملکه محبوب روحانی من عبارت از آن شاهزاده مغرب زمین است
که صاحبقران اعظم لقب دارد و محبت قلبی من مطلوب منست که امید دارم و قسمت من باشد اکنون
عرض کنم که من دختر ملک اندلسم نام ناهید اندلسی دارم شاهزاده از سلاطین مغرب که خسرو شیر دل
نام او بوده به تقریبی بر من عاشق شده و آخر من نیز فریفته او شدم و از یمن قدوم میمنت لزوم صاحبقران
اعظم ما هر دو بوصل یکدیگر رسیدیم القصه ناهید اندلسی احوال خود را از ابتدا تا انتها سر جمله بیان نمود و با
احوال صاحبقران اعظم را نیز در ضمن احوال خود آنچه از زبان مبارک شنیده بود باز گفت که آن شهریار
محبوبه را سه بار بخواب دیده بر و عاشق شده ترک تخت و تاج و خویشی و اقارب کرده از ملک
خود برآمد و تعب و محنت آن عالیقدر را نیز بیان کرد و حسن و جمال آن شهریار را بمرتبه ستود که ملکه آفاق
را خوش آمد و گفت ای ناهید اندلسی البته که آن شاهزاده نیز صاحب جمال خواهد بود لیکن آن جمال خورشید
مثال که من در واقع دیده‌ام گمان ندارم که از زمان آدم بغیر از حضرت یوسف ع دیگری با این حسن و جمال
شده باشد ناهید گفت ایملکه این امر عجیب است که انکس مطلوب خود را بهتر از تمام عالم داند چنانکه
گفته اند معشوق را بچشم عاشق باید دید لیکن اگر تو هم بچشمی بر جمال صاحبقران کشودی انصاف میکردی که
آن شهریار در مرتبه حسن چگونه کسی است که این تعریف تو کردی سزاوار حسن صاحبقران است القصه
در میان ایشان رد و بدل در مقدمه بسیار شد آخر ملکه بخاطر او خطور کرده که قصه این شاهزاده
بعینه مانند قصه تست و تولد او هم مشابهت تمام بطریق ولادت تو دارد و در عالم واقعه تو هم عاشق
+ شده‌ای و او هم [illegible] زینهم و بر هر زمان زبان آن دیوانه بر این نقلی کرد از کجا که این [illegible] شاهزاده
مغرب همان مطلوب تو نباشد مهر مغرب عبارت از او و ماه مشرق مراد از تو باشد قطع نظر از این
بمجرد شنیدن نام او دل تو روشن شد اینهمه دلایل و شواهد هست و دیگر مطلوب تو همان شاهزاده
است که صاحبقران اعظم لقب دارد و ناهید او را دیده تعریف او میکند لیکن برای ازاله شک و حصول
یقین ناهید گفت ایخواهر صنعت تصویر کشی هم میدانی گفت آری شوق تمام بدین کار دارم و بردستم

وغیر الحمله یاد هم گرفتم ملکه گفت الحق عجب عالیقدر را که تو اینهمه تعریف میکنی تصویر او را از روی حافظه
می توانی کشید گفت شاید بتوانم ملکه گفت منهم تصویر مطلوب خود را میکشم بعد از آن هر دو را مطابقه
میکنیم البته تمیز میباید که حسن کدام یک بهتر است ناهید قبول کرد ملکه گفت ای ناهید اگر چه این سخن را
من گفتم لیکن میترسم که اداهای او و کرشمهٔ چشم او را چگونه بکشم ناهید گفت از ملکه چه پنهان تمام
اخلاق آن شهریار را چگونه در تصویر بکشم بنام ملکه فرمود همه جا اکنون تصویرها را باید کشید که منظوری
دارم ناهید فهمید و گفت منظور ملکه را دریافته ام منهم میدانم که چنین خواهد بود و آخر چون ملکه از ناهید
پرسید که منظور من چیست ناهید باز گفت ملکه تبسم کرد و بر شعور او آفرین گفت
ملکه بعد از این پیش ~~[illegible]~~ زعیم رفته گفت ای پدر در این ایام شوقی به تصویر بهم رسانیده ام
میخواهم که اسباب تصویر کشی از رنگ و قلم مو و غیره طلب نموده روز دیگر هر کدام بگوشه
نشسته بکشیدن تصویر مشغول شدند ملکه در دو روز تصویر مطلوب خود را باتمام رسانید و
ناهید در چهار روز در این بین هیچکس در حالت تصویر کشی بدیدن دیگری نرفت القصه
چون هر دو تصویر باتمام رسید مقرر کردند که فردا مقابله نمایند روز دیگر که چهره پرداز جهان عالم
نور خویش به صورت بدیعه آرایش داد ملکه خوبان عالم زهره جبین خطائی و ناهید اندلسی در مقامی
نشسته آن هر دو صفحه تصویر را پیش کشیدند و بامعان نظر در مطالعه آن مشغول گشتند در
اول نظر معلوم شد که این هر دو تصویر یکی است ... هر دو صفحه عکس آن خورشید بود
رنگ از دلهای مشتاقان زدود لیکن چون یقین هر دو صفحه دانست و حقیقت حال هر دوی
معلوم شد آهی زده از هوش رفت خفا را بجز آن دو زن زعیم همانوقت بدیدن ملکه آمده
بودند ناهید نیز بیهوش بود هر دو را بانحالت دیده احوال را معلوم کرده پرسیدند و اینها را
تسلی دادند و این سرگذشت غریبه مدتها نقل مجلس ایشان گشت اما راوی گوید که ملکه آفاق
از ناهید پرسید که بعد از این که تو در دریای عمان از خدمت آن شهریار جدا شدی بر تو
چه گذشت گفت ای ملکه عالم تا دو پاس در دریا سرگردان بودم و آخر کشتیهای خواجه
اعراض نمودار شد مرا به کشتی کشیدند چون بحال آمدم غلام او دست غرض بجانب من
دراز کرد خنجر از کمرش کشیده او را کشتم خواجه اعراض از من خشنود شد و مرا فرزند خواند از
احوال من سوال کرد گفتم چه می پرسی زن ستم رسیده روزگارم هر دو سه روز دیگر عمده ام بجانب
مطلوب خود میرفتم کشتی شکسته من بشما رسیدم و از احوال وارثان خبر ندارم اکنون تا جان

دارم و در تلاش مطلوب خود خواهم گشت تا با او در تکلم در آیم یا جان از بدنم بر آید خواجه اعراض مرد خدا ترس
بر احوال مسکین گریست و گفت بجای فرزند پیش من باش من در تلاش مطلوب تو خواهم کوشید خدا کریم شاید
پیدا شود و گفتم میباشم بشرطیکه صاحب اختیار خود باشم و کسی را بر من حکمی نباشد هرگاه دلم تنگ شود تنها
بجانب صحرا رفته مناجات خواهم کرد و دل را از گریه خالی خواهم ساخت خواجه اعراض چون با من غرضی
نداشت و کار او محض نیکی بود هرچه گفتم قبول کرد من پیش او بودم تا زمان زیارت این جزیره رسید
خواجه هر ساله می آمد عزم اینجانب کرد من هم همراه او آمدم طالع مسعود رهنمونی کرد بخدمت ملکه آفاق تا
رسیدم گویا صاحبقرانزاده دیدم که معلوم شد که ملکه طالب آنشهریار است اما از هجران نصرانی و زن
زنگیم با خواهش بر احوال ملکه آفاق و ناهید اندلسی آنقدر گریه کردند که چشم ایشان سفید شد و چون هفت
روز گذشت هر کدام از آیندگان قصد اوطان خود نمودند ملکه بزنگیم و انا گفت ای پدر دلم بسیار
خفاست میخواهم چند روزی درین جزیره خواهم بود چند کسی را برای خدمت تعین کن جدت خانیم
انگشت قبول بدیده گذاشت و چند کسی را تعین نمود حرفانه نیز در خدمت ملکه ماند ناهید اندلسی پیش
خواجه اعراض رفته گفت ای پدر حق تعالی ترا اجر دهد و مال ترا زیاده کند تا قسمت من بود نمک ترا خوردم
و رفاقت ترا بجا آوردم اکنون از تو رخصت می طلبم که رفیق همدرد برای من پیدا شده از وی جدا
نمی شوم تا حق تعالی فضل خود کند و ما را بمراد خود رساند خواجه اعراض مصاحبت زیاد که ناهید قبول نکرد
خواجه ناچار شده با چشم گریان او را مرخص نمود ناهید پیش ملکه آمد و ملکه درین جزیره می بود و هر
روز بگنبد عیسی و مریم رفته برای طلب مقصود مناجات می نمودند و هنگام استیلای غم هجران مانند
رعد می خروشیدند و مانند ابر میگریستند همدیگر خطاب کرده مضمون این بیت اسناد بر زبان جاری می
ساختند بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست القصه چند
روز ایشان درین جزیره بانتظار بودند ملکه هر بار چشم ناهید اندلسی می بوسید و میگفت قربان
چشم تو روم که تو جمال مطلوب مرا دیده و احوال آن شهریار بر هر لحظه تکرار می پرسید گاهی حیران سرگذشت
او می شد و گاهی بر احوال او گریه میکرد چنانکه چون نقل اندلس که آنشهریار را بتهمت زخم زدن
کهرناج بن زرناج اندلسی برادر ناهید بدار آویخته بودند که خسرو او را نجات داد ملکه آفاق گریه
بسیاری کرد بعد از آن گفت ای خواهر ناهید من که در عجب امر حیرانم که لقب آنشهریار صاحبقران
باشد و در ابتدا از و کارهای بزرگ نیز بظهور آمده باشد چنانکه جنگ فرنگیان و شکستن
طلسم ذوالقرنین باشد چگونه دست به بند مردم بدرست را داد و ذلت اسیری بناحق کشید

ناهید اندلسی گفت ایملکه آفاق فی الواقع جای حیرت بود لیکن من از زبان آنشهریار فلک مقدار چنین

شنیده بودم که استاد عالیمقدارشان حکیم اسقلینوس الهی در وقت رخصت با او فرموده که ای شاهنشاه نکام

ملاقات مطلوب کار بفوت صاحبقران از نفرنائی و ماندن بر التماس زندگانی کنی تا حق تعالی بزودی مطلب

ترا حاصل کند مگر جائیکه ضرورت کلی واقع شود آنوقت مضایقه ندارد و باین سبب خاموش مانده و آخر

براعت دامن آنشمع انجمن خوبی بر جمیع ساکنان اندلس ظاهر شد و بدرم زرتاج تا قیامت انگشت

ندامت خواهد گزید ملکه فرموده ای ناهید اگر خاطر تو در میان نمی بود به بدرت لعنت میکردم که ادم شناس

نبود ناهید گفت ایملکه خوبان عالم باوجود آنکه تقصیر پدرم نبود ملکه او میگفت که از چنین صورت چنین

سیرت بجز این نباید هرچه کرد مردم حوالی و حواشی و مادر که زرتاج کرد لیکن اگر ملکه لعنت کند من مضایقه

نکنم ملکه شرمگین شوم ملکه تبسم کرد و او را در بغل کشیده باز گفت ای ناهید

اَعِدْ ذِکْرَ محبوبٍ لَنَا اَنَّ ذِکْرَهُ هُوَ الْمِسْکُ مَا کَرَّرْتَهُ یَتَضَوَّعُ بازگو از قصهٔ آن آفتاب

تا شود کم اندکی این اضطراب بازگو از داستان یار من بازگو از قصهٔ دلدار من ناهید باز شروع

قصه صاحبقران میکرد و هر حالیکه بر آنجانب جاری شده بود بیان میکرد و قصه شهر اندلس و قصه شهر سبا

و بند رصنعان و ناشکستن کشتی و تفرقه شدن کس همه را بیان کرد ملکه آغاز گریه کرد و گفت ای خواهر

ناهید اکنون معلوم نیست که در دریا بر آنشهریار چه گذشته باشد انشاءالله بسلامت از کجا

بیرون آمده باشد یا هنوز در دریا خواهد بود ناهید گفت اینرا عالم الغیوب میداند ملکه گفت ای خواهر شور

شی در دلم انداختی که میخواهم همین وقت خود را بدریا اندازم ناهید او را تسلی داده خود نیز براسی

خسرو شیر دل و جدائی مادر و پدر و مفارقت صاحبقران گریان گشت القصه قریب دو هفته بر ایشان

ایشان در آن جزیره گذشت که هرگاه ملکه بیتاب میکرد ناهید اندلسی او را تسلی میداد و چون اضطراب

ناهید از حد میگذشت ملکه در تسلی او میکوشید و گاهی هر دو چنان گریه میکردند که بیهوش میشدند

آن چند کنیز که از طرف [illegible] زنبیم بخدمت ایشان بود از حالت ایشان بجان آمده بودند اتفاقاً نامه

شاه روم بحاکم ارمنیه بجزیران رسید که شنیده شد دختری سن پانزده ساله از ملک

مشرق وارد سرزمین شما شده وارثی ندارد و بسیار صاحب جمال است شما او را دختر خوانده

آید او را بجنس روانه حضور معلی نمائید که اگر پسند ما افتد او را بهر قسم راضی کرده برای شاهزاده پرویز

عقد کنم در اینکار هرگز تغافل نخواهد کرد چون نامه بجزیران رسید متفکر شد آخر زنبیم [illegible] را طلب داشته

آن نامه را بدست او داد و گفت معلوم شد این فتنه انگیخته شما بود چه دست بگو چه فکر باید کرد

نرعیم [redacted] مبهوت شد و گفت گمان من هرگز آن دختر مثل دختر کسی را قبول نکند نجران گفت بهمه حال ما را چه باید کرد
آن دختر را میطلبم احوال را با او گفته او را روانه روم میکنم دیگر او جواب و سوال خود را خواهد کرد و حرفانه را
طلب کنند حرفانه در خدمت ملکه بود که آدم ملک نجران او را برد ملک نامه پادشاه را با او داد
و گفت ای حرفانه بهر قسم که دانی ملکه را راضی کن بخدا دانی که بر مطلوب تو دوران دریای بی پایان چه
گذشت اگر بسر شاه روم برام محبت تو در آید طالع تو باوج عزت و اقبال گراید عروس ملک الروم
که امروز در بلاد عرب [redacted] مثل آو شهریار نیست گفته خواهد شد ای حرفانه بهر قسم او را راضی کن حرفانه
گفت اگرچه میدانم قبول نخواهد کرد لیکن او را راضی کنم حرفانه حقیقت حال پیش ملکه گفت تو سخنان بحرا ترا
آب و رنگ بخشیده بعرض او رسانید ملکه عاقله گفت ای حرفانه سخن بس مثل کنی چند روز مهلت
میخواهم تا در معامله تامل کنم حرفانه خرم شد پادشاه را نوشت و هم امیدوار شد بعد از دو سه روز توقیع
که غیر از ناهید هیچ کس پیش ملکه نبود گفت ای خواهر حکم شاه روم هست و نجران بهر قسم مرا پیش او خواهد فرستاد
چه مشورت می بینی ناهید گفت ای ملکه منهم درین امر پیش مشکل سرگردانم ملکه گفت من فکری کرده ام
که پیش حرفانه سخن چند بگویم که منجر از رضای من باشد و کشتی را بهانه سیر طلب کنم زهی شب
من و تو در کشتی نشسته سر بدریا زنم ناهید گفت قربانت شوم به ازین مصلحت نیست بروانی ملکه حکیم
را بجواب دیگر این ارشاد و راه او کرد القصه ملکه از راه عقل و شعور با حرفانه آن سخنان را مکرر گفت و فرمود
همینکه بنوبس کشتی برای سیر اینجا فرستند کشتی برآمد و شبی ملکه همه را غافل کرده با ناهید بر سر دریا رفت
و در آن کشتی نشسته ریسمانها را برید کشتی بباد بان توکل و لنگر بیقراری در دریای شد ناهید برای خاطر ملکه
قدری آب و آذوقه در آن کشتی گرفته بود کشتی از ان هیجان امواج که هر موجی مانند کوهی بود میرفت
ناهید گفت سبحان الله طرفه طالعی آورده ایم که هر دم بمصیبت تازه گرفتار می شویم درین کشتی که نه بادبان
هست نه ناخدا محض بتوکل میرویم خدا داند سرانجام چه خواهد شد ملکه گفت ای خواهر ناخدای کشتی ما گر نباشد
گو مباش ما خدا داریم ناخدا در کار نیست ملکه در انتهای از بقیه احوال خود خبر از ناهید سوال کرده گفت
ای خواهر درهرچه بگذرد سخن از دوست خوشتر است مرحبا ای پیک فرخ فال من مرحبا ای
مایهٔ اقبال من مرحبا ای طوطی شکرشکن قُلْ فَقَدْ اَذْهَبْتَ عَنْ قَلْبِی الْحَزَنْ این را میگفت و گریه میکرد
ناهید گفت ای ملکه اینقدر گریه مکن مباد امتناع دیده را آب برد و در وقت وصال از دیدار یار محروم
مانی ملکه آهی کشید و گفت که خریدی زنم گردش دوران ما را دیده گریه نمیداد بطوفان ما را
و گاهی این مضمون در زبان خود ادا میکرد یعنی آن خنکی طالع که زنجیر سرشک دست و پایم بسته و

و سر و دامن و در دریا مرا وگاهی میگفت   اشک بیهوده مریز اینهمه از دیدهٔ تر   گرد غم را نتوان شست بطوفان
از من   وگاهی این مضامین اشعار کلیم خود را تسلی میداد   شوق هرکس را که در راه طلب سر میدهد   گرد بر آرد اول
از پا آخرش پر میدهد   ما با آتش هیچو شمع اینجا قناعت کرده ایم   خشک اگر هم شد نهال ما بر میدهد
چرخ اگر غالب شود دست از حریفی گر کشم   بس که شادی کین دل ناکام ششدر میدهد   زانکش
این سوادی اگر نسیم نیکن گهی میخورم آب از نگین سمندر میدهد   سوز ما را نسبت با پای خوش
احوال شمع گر نبخش و در شام میکرد سحر بر میدهد   در خطرها تن بدادن نه کرامید کنار   فوت دیگر با
بازوی شنا و رمیدهد   القصه باین مضامین آن ملکه خوبان روی زمین بزبانی که میدانست در نثر و نظم
تسکین خود میداد و ملکه ناهید اندلسی نیز صاحب کمال بود جواب ملکه میداد و او نیز اشعار عاشقانه
مناسب وقت خود میخواند و چون ناهید ملکه را از بسیاری گریه منع میکرد در جواب میگفت
کجا ز موج اشکی ترسد دل برگشته بخت   کشتی گرداب دیده غم را ز طوفانی نداشت
براوی گوید که دو روز و شب آن هردو نازنین بیچاره دران دریای زخار بی ملاح میرفت و هردم
از بیم خطرها مردنی و زنده میکشیدند طرفه حالتی داشتند باشند که در تقریر و تحریر نگنجد و اما فلک
کج رفتار و گردش روزگار ایشان را باین حالت هم نگذاشت و هردو همدرد را نتوانست
یکجا دیده به بیداری ستمکن تفرقه در میان ایشان انداخت کشتی روز سیوم بسنگی خورد و در هم شکست
هرکدام ازین هردو نازنینان عالیمقام جدا جدا بر تخته پاره ماندند ملکه بی اختیار گفت ای فلک بر جه از دست
تو می آید در ایذای من کوتاهی مکن منهم تا جان در تن دارم با تو یکه یکه خواهم جنگید اگر تو غالب آیی
من کشته شوم و معدوم گردم و اگر من غالب شدم بمراد خود میرسم   بیتش   بکش بسوز بکن غرقه هر
چه خواهی کن   که من ز راه طلب پا برون نخواهم زد   از جوشش غم درد و هجران و صورت دلدار
بودند اشک از چشم ایشان خشک شده بود و ناهید اندلسی که از غصه نزدیک بود هلاک
شود ملکه فریاد زد که ای خواهر و همدم نامهربانی روزگار بر عاشقان زار در چه مرتبه هست که ما هردو همدرد
را نتوانست یکجا دید ای خواهر ترا بخدا سپردم لیکن امید من قوی است که آخر بمطلب رسم و امید دارم که تو هم
بسلامت برائی در نیمروز رفت در خدمت تو التماس دارم اگر پیش از من بصاحبقران رسی
سلام من جان بلب رسیده در هجران کشیده برسانی و احوال مرا آنچه دیدهٔ نقل کن دریغ صد
هزار دریغ   چو بادام توام از سنگ حوادث   فتد در میان دو یکدل جدائی   ناهید اندلسی آهی زد و
بیهوش شد و او را طاقت جواب نماند تا اینکه موج در میان ایشان آمد و صد فرسخ از یکدیگرشان

دور انداخت

دور انداخت و چون حیات ایشان باقی بود بحکم حکیم حقیقی قدری قدری آب وافته در هر تخته پاره مانده هر تخته
بطرفی روان شد باید که بر سر ایشان دیگر چه آید و عقده ایشان گشاید اما این خبر بنجران رسیده آه سرد
از جگر بر کشید و بگریست ~~بسیاری~~ گفت ای پیر کهن سال هرگز چنین عشقی شنیده گمان ندارم که از ابتدای
زمانه تا حال چنین محبتی در میان بنی آدم واقع شده باشد و چنین حالتی بر کسی گذشته باشد باوری زعیم
تخت گریه بسیاری کرد و آخر از روی نجوم احوال ملکه را معلوم کرده گفت بخدای که عیسی ابن مریم را
به رسالت بجانب ما فرستاد که انجمکه البته بمطلب خود فایز خواهد شد من صد مرتبه احوال او را دیده ام
بنجران خاموش شد و آخر در جواب نامه عزر قیصر بشاه روم نوشته احوال ملکه را مندرج ساخت
ملک الروم هم بعد از مطالعه انگشت حیرت بدندان گزیده این نقل نقل مجلس او گردید کمیت خوش
خرام خامه چون سواری داستان ملکه عالیمقام را که متعلقه اعلاحضرا نیست بکنار در بار رسانید
در کشتی نشانید بجانب معانی دوم متوجه گردید

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون آن زهره فلک حسن و عفت ثابت قدم طریق عشق و محبت از ترس طلب قیصر روم با ملکه ناهید اندلسی از شهر نصارا گریخته نشسته خود را بدریا انداخت و باد دیگر کشتی ایشان شکسته برد و را از هم جدا ساخت و استان ناهید اندلسی به شته تحریر منتظم شد که با زنگ بری ملاقات کرده بارد دیگر باتفاق او در پای سند نامه بر سر ایشان بیامد اما آنچه ملکه خوبان و فاداری زهره جبین خطائی چون از ناهید جدا شد تخته پاره او بطرفی میرفت از نه حیات ملکه باقی بود و یک موج از دریا نیاوردی الله همراه او تاب میرسید لیکن نه تا که چاره کس بر نشود در تقدیر نه فرو می برد و شش آتش سوز و روز و بیم فریب سواحل ممالک بلاد الزنج که زنگبار گویند رسید به سنگی بند بند ملکه اگر چه از گرسنگی طاقت برخاستن نداشت لیکن چون جان عزیز است بهر قسم بود خود را بکناره رسانید تکیه بر سنگی کرده از هوش رفت در آن نزدیکی شهری بود نام آن اسود بن حاج زنگی که او را اسودیه میگفتند در این ایام نیز حاکم آن اسود نام زنگی بود صاحب دوازده هزار سوار و دو پسر داشت که یکی را سودان زنگی و دیگری را قطران زنگی می‌گفتند از اتفاقات آن روز هر دو بشکار بر آمده بودند قطران در پی آهوی مرکب تاخت و از حشم خود جدا شده تنها بدان موضع رسید که ملکه بیهوش بود قطران دید که آفتابی بر زمین افتاده که تمام صحرا از شعشعه جمال او منور کردیده اما در بر ملکه لباس مردانه بود لیکن بسبب آنکه تکیه بر سنگ داشت عمامه از سرش دور شده گیسوان مشکین او بدور رخ زیبایش چون سنبل بر دور گل فراهم آمده روز روشن را از میان دو شب دیجور نمودار ساخته بود قطران از مشاهده آن جمال با کمال خدا را بعظمت یاد کرده حیرت زده به تماشا استاده لیکن در یافت نازنین دختر است بر ساعت نکرری با خود دانست که ای میگفت حوریست تقریبی از بهشت بر آمده اینجا رسیده خوابش برده و گاهی خیال پری میکرد آخر گفت آدمی زاد است و عیسی ابن الله او را برای من فرستاده اما بعد از لمحه برادرش سودان نیز رسید برادر خود را صورت دیوار دید پرسید ای برادر چه می بینی قطران جواب نداد و همچنان مبهوت بود سودان نزدیک آمد دید که قطران را چشم این آفتاب بحیرت انداخته حال او بدتر از برادر شده گفت ای قطران بدر تر اطرف کنیزی مشکین موی خورشید روی حمت کده

ترا نیز با وی میل تمام است و جا دارد چرا که حسن او در تمام ترکتاز کنیزان هم نرسد لیکن مبادا خشم طمع با این نازنین دوخته
باشی او را ایمن وا گذار که حسنش جای مادر تو و بدان که محبوبه ملکه خاقان است قطران از این سخن در هم شد و
گفت ای ناکار بوچ هلو که مخور از بیکاری خود بر سودان گفت آری مادر تخطاه در مقابل ملامت و شنیدنی میکنی
از اینجا دور شو والا بضرب پاپوش ترا میرانم قطران از این سخن در هم شد شمشیر کشیده بر سودان انداخت
چنانکه چهره او را در هم برید سودان واستانه زده رد کرد و شمشیر بر یکدیگر میزدند مردم دویده خبر به ایشان اسود و
زنگی رسانیدند اسود بر خداج سرعت رستم وار کتلهال خود را بآن موضع رسانیده دو پسر خود را دید با هم جنگ نیزه
و شمشیر مشغول اند و ملکه را نیز نظر بر آورده که چون ماه شب چهارده چهره او می درخشید و از هوش بیگانه
است احوال آن بدحال هزار مرتبه بدتر از پسران شد بانگ بر پسران زد که ای حرامزاده ها اینجا جای
است که بر پا کرده اید و این چه معرکه است که آراسته اید تا من باشم شما با پوشش او هم نمیرسید ای
قطران تو که فلان کنیز داده ام و تو هم از و حظ تمام داری ای سودان تو فلان حرم خود را که شنیده ام دم
از عشق او میزنی و منهم پیش از دو سه مرتبه پیش او رفته ام بخشیدم دست از هم بدارید ایشان
همچنان گرم جنگ بودند اسود بر پسران بسیار قضا بود دو تیز بدست گرفته در میان ایشان در آمد
بهر کدام تیری و اثر دو نیم نهمت بر پهلو انداخت و آن یکدیگر جدا ساخت بهر کدام با چشم پر آب دور
از کینه راه شهر خود در پیش گرفتند و اسود خود تا صحاح آورده ملکه را کلاب برو پاشید بهوش
آورده روانه ساخت و به کوه خود از عقب روان شد اما ملکه چون بهوش آمد آه سرد از جگر برکشید و زار زار
چون ابر نوبهار گریست و از درد دل بخدا نالش مناجات کرد که ای خداوندی که حضرت عیسی ابن مریم علیه
السلام را مانند آدم بی پدر آفریدی به رسالت بجانب خلایق فرستادی من که از بندگان کمینه عاجز توام
که در این چند روز ناشناخته ام در حفظ دین حق ملاحظه رسان و از این جام لبت آن رسیدن این عالم
مکان که نام و نشان او تا حال نشناخته ام در حفظ حمایت مرا محفوظ دار و دست غیری بدامن مرسان
این را میگفت و میگریست اما ملکه حال ایمکان نگفته اسود در حرم سرای در قصر علیحده جا داد و ملکه عجوزه
را به نگهبانی کرده بدست گرفته مستعد نشست و به کنیزان که در خدمت او بودند گفت خدای که جانم
در قبضه تصرف اوست اگر کسی پیش من بیاید اگر توانم او را هلاک کنم و الا خود را که البته خواهم
کشت این خبر باسود دادند گفت معلوم میشود که حرامزاده نمک زاده است چندی او را بحال خود باید
گذاشت آهسته آهسته رام خواهد شد اما سودان لعین پیوسته کینه پدر در دل داشت و در فکر
بود که نوعی کند که سر پدر از سرا و دفع کند و ملکه را خاطر جمع صحبت کند تا آنکه با بعضی بزرگان دولت در ساخته

این را

ایشان را بمناصب بلند امیدوار کرد ایشان چون برای ابرای دفع اسود متفق شدند با اهل مطبخ ساختند شبی چند
مثقال زهر قاتل در طعام و شراب کرده بجوز اسود دادند خوردن همان و مردن همان بعد از آن بماتم پدر نشست
اگر چه خبر زهر دادن در تمام شهر منتشر شد لیکن سودان با سوانح نگار که از طرف پادشاه کل زنگبار ملک
نکرود فیل سوار در آن شهر بود ساخته انعامی معقول باو داده این خبر پوشیده داشت و او بپادشاه
نوشت که اسود در فلان تاریخ باجل طبیعی مرد القصه سودان چون برادر بزرگ بود بر تخت نشست
اما قطران زنگی که از کار برادر کامی اطلاع داشت در ظاهر با برادر بنوعی سلوک میکرد که سودان او را فرزند
خود میدانست لیکن قطران برای خاطر ملکه طرفه کینه در دل داشت و آخر را چنین اتفاق کرد که در عریضه بخدمت
ملک نکرود زنگی نوشت مشتمل بر اینکه چنان بنا به طرفه واقعه حادث شد درین ایام خورشید مثال نازنینی
وارد اینجا شد پدرم برای التمتع بدست آورد پدرم خود را کشتند و الحاصل آنکه کشنده بطریق
راستی در آن مندرج ساخته بدست معتمد خود ارسال نمود و در اخفای این راز وصیت کرده و در
ظاهر کرد خدمتگاری برادر بیان حال نیست چون عریضه قطران بملک نکرود شاه زنگبار رسید
از غضب بخود پیچید و فیروز زنگی را که از سرداران نامی او بود طلبیده اشاره نمود بیست هزار سوار همراه او کرده گفت
برو باسود بدو آنچه قطران نوشته اگر راست باشد سودان را سر از تن جدا کن و سر قطران را تاج عزت
اسود بسر افراز و سوانح نگار را موضع را بگفت و ذلت اسیر کرده روانه نما و آن حورت جمیله را که از
قطران احوال او معلوم شد بعزت تمام و حرمت لاکلام بر محفه زرنگار سوار کرده همراه خود بیار فیروز زنگی
زمین خدمت بوسیده انگشت قبول بدیده گذاشت ملک زنگبار خلعتش داده مرخص کرد و اند فیروز
بر جناح تعجیل روانه شد اما از جانب قطران اکثر اوقات بخدمت برادر می بود و خوشامدها میکرد و سودان
بعد از قتل پدر در خلوت ملکه رفته نیاز و نیاز باشنیدی می نمود و بهر چیز او را تطمیع میکرد و ملکه میگفت ای غدار
شیطان اگر نزدیک من آمدی با این خنجر جان ستان دمار از روزگارت بر می آورم و اگر نه خود را میکشم
سودان از ترس پیش نمیرفت و قطران او را تسلی میداد و میگفت ای برادر چون این نازنین ملک
مغرب هست نه زبان ما می فهمد و نه از اوضاع ما واقف است لیکن بعد از چند روز چون خواهد دانست
که چاره ندارم رام خواهد شد و من نیز سعی کرده ترا بمقصود میرسانم بشرطیکه فلان حرم پدر خود بمن دهی سودان
گفت او چه از حرمهای من و پدر بزرگ را خواهی تعلق بتو دارد و من غیر از این نازنین بدیگری کار ندارم قطران
گفت میدانم که بسر همین پدر را کشته سودان خاموش شد لیکن کینه را از دل بدر کرده و دانست
که با وجود اطلاع با من کاری ندارد و دوست تری است و نه دشمن که خواهد بعد چندی بدین برادر روزی سودان خلوت

سـاخته محلی آراسته با ملکه آغاز مصاحبت کرد ملکه میگفت سخن همان است اگر کسی نزد
من آمده خود را هلاک کنم اما این خبر بقطران رسید که او مست شده نزد ملکه تنها است و با آن نازنین از در مصاحبت
در آمده کسی از جنس دیگر در پیش او نیست مست شراب هم هست اگر کاری مدنظر داری وقت
است قطران مسلح شده شمشیر آخته بر سر ایشان در رفت و تا سودان برخود می جنبید قطران بانگ
بر وی زد که باش ای حرامزاده بدترس که نگذارم که با محبوبه من بکام دل نشینی این را گفته شمشیر بر سرش
فرود آورد سودان شمشیر خورده به گریبان برادر چسبید لیکن چون سیه مست بود نتوانست
کاری کرد قطران خود را خلاص کرده شمشیر دیگر زد کار او را تمام ساخت دو سه کنیز که حاضر آن وقت
بودند خود را بالای اطاق خود انداخته گریه آغاز کردند قطران نهیب بایشان داد که چرا چه میکنید از خود
چند من قصاص پدر خود را گرفته ام که چون پدر و برادر بهم دیگر
اکنون از ملکه دوری و آزرده [illegible] گشتن
امیختند و کنیزان بر سر ایشان هجوم کردند ملکه شب و روز لباس خود در بر داشت در آن وقت
فرصت یافته از دروازه بر آمد پاسی از شب باقی بود و اسپی بر دروازه با زین مرصع و فرجلو آماده
~~[illegible] مشغول~~ که ملکه رسید و جلو [illegible] بر مرکب سوار شده از شهر برآمد راه صحرا در
پیش گرفت و تیز میراند و در دل مشغول مناجات بود با خود میگفت که خدای که مرا ازین ورطه هولناک
نجات بخشید از فضل او امیدوارم که بوصال شاهزاده خورشید تاج بخش بزودی رساند درین اثنا
آهوی از دور بنظر ملکه درآمد [illegible] معروف شده که براق ولباس خود پوشیده باشد و دست تیر در کمان
پیوست و [illegible] کرده فال میزنم بر [illegible] که این آهو را به تیر زدم البته که بوصال [illegible]
[illegible] شاهزاده خورشید خواهم رسید این نیت کرده تیر انداخت بفضل الهی بنشانه آمد بر دوش آنه
آهو را بهم دوخته و مرکب رانده بر سر آهو آمد و او را بملت مسیح علیه السلام که از [illegible] تعلیم
که او را عبد العزیز میگفتند تعلیم گرفته بود به تکبیر رسانید بر گوشه از آن صحرا درختی سایه دار و چشمه آبی بود
ملکه در پای آن درخت رفته مرکب را جدا کرده سر داد و خود سیخ از ترکش برآورد آتشی افروخته
آهو را کباب کرده بخوشوقتی اینکه فال او درست آمد چند کباب از روی اشتها خورد و الحمدلله گفته
[illegible] روز لقمه میخورد از آن چشمه خوشگوار آب نوشیده و بپشت نهاد و رخت
داد بخواب رفت در آن وقت از عالم غیب باو چنان نمودند که گویا تختی در هوای زمین و آسمان
در پرواز است که ناگاه مشرف [illegible] شد چون ملکه نیک نظر کرد تخت نشین را مطلوب خود
یافت یعنی همان با کمال صاحبقران اعظم شاهزاده بلند اقبال خورشید تاج بخش را دید که تاج مرصع بر سر

گذار

گذاشته لباس پادشاهان دربر کرده لشکر گشت و عزت تمام بران تخت جا گرفته لیکن علامت عاشقی که رنگ
زرد و آه سرد باشد از و پیداست ملکه ازین مشاهده بیقرار آمد که ای بی مروت بی رحم   مرا بخواب
ز مژگان زدی خون تیری که تا هنوز بچشمم نمی نهد قدمی   رسید تیر تو به سینه برنشانه ولیک   زبان نشانه
تو بر دلم رسد المی   شاهزاده گویا در جواب گفت که ای ماه خوبان وای آفتاب محبوبان تو با از زبان من شنیدهٔ
من از برای تو از صد مرتبه بیقرارم و هرجا که هستم در هوای توام ملکه گفت بالفعل که در هوای آسمانی نام ملا مرا
می بری گفت بخدای که جانم در قبضهٔ تصرف اوست که من زمین و آسمان را بر از هوای تو میدانم درین گفتگو بود که
آواز سم مرکب گوشش ملکه رسید چنانکه بیدار شد سراسیمه از خواب جست سواری را از دور دید که
بر جناح سرعت و تعجیل میراند ملکه نیک نظر کرد قطران ملعون را دید که از عقب او آمد آه سرد از جگر کشید ملکه
و باشک خونین دست از جان شیرین شست و بلندی نقاب بر روانداخت و ترکش بزان برداشت کمان
بدست گرفته تیر در چله کمان پیوست اما قطران نزدیک بر سر تیر رسید فریاد زد که ای نازنین دیوانه شده
چه خیال داری میخواهی بدست من تباه شوی حال آنکه محبت تو پدر خود را کشتن دادم و برادر خود را بدست خود
کشتم خانه من خراب شد و تو هنوز از من گریزانی این که صورت نبندد ملکه فریاد زد که باری برهم شد شه
باشد بجهنم من جلیتم انها بسزای خبث خود رسیدند و تو اگر قدم پیش گذاشتی باین تیر جانشکار من ترا بسزا میرسانم
ای حرامزاده بیا از خدا بترس و قصد ناموس اهل عصمت مکن و بر من رحم فرما و دست از من بدار که مظلوم
تری از من در عالم نخواهد بود   اگر شکوه کنم از حال زار   فتد برق در خرمن روزگار   و گر ناله آتشین سر کنم
علمهای آتش بگردون زنم   زمین باش ای روسیه بیم عذر   که برق افتد اندر سیه بیشتر   قطران زنگی چون
ازین مقوله سخن از ملکه سمتین گوشش کرد گفت ای جان جهان وای خراب کن صدخانمان که نخواهد شد
که من دست از تو بردارم   گر تو بیدار و گر تو در خوابی   هم تو گر آتشی و گر آبی   دو دست در دامن تو زنیم
هم اگر با حیات بستیزم   خانمانم خراب شد ز تست   دل دونیم ز دست بود نشست   این مضمون را د
میکرد و پیش می آمد ملکه دید که این کافر بی مروت از اسب ما در سخطای و شرارت فرو نمی آید نصیحت
را نگه و تیر بجانب او انداخت قطران پهلو داد و بدان و مهمیز بر مرکب زد و خود را به اسپ تیر از خود گذرانید
القصه هرگاه ملکه تیر میزد او هر کرا که داشت تیر را رد میکرد و بدین دستور ترکش تیری بیش ملکه ماند و ترکش
خالی شد آه از جان ملکه برآمد و قطرات اشک خونین از دیدهٔ او فرو ریخت تیر و کمان پیوسته بمناجات
مشغول شد که ملکا و خدا پادشاها بحق پیغمبران عالیمقام علی الخصوص عیسی ابن مریم علیه السلام مرا ازین ورطه
جان نجات بخش و لب اهل الطمینان برسان الهی آنچه خواب بود که من دیدم بحران کشید بدان روشن کردم و

واین چه بیداریست که بعد ازین بمن رو نمود نمیدانم چه حالست این نمی‌فهمم چه حالتست این نه عمرست این
وبالست این نه خوابست این خیالست این القصه ملکه مناجات کنان دو تیر دیگر انداخت اثر انیز رد کرد
اکنون یک تیر پیش ملکه ماند از اضطراب دستش میلرزید و برآمد قطران گفت ای نازنین زحمت بیجا مکش
که من تیز ازان جا در نیابم زود باش وآن یک تیر دیگر نیز بینداز تا بخاطر جمع بخدمت برسم و کام دل و در زیر همین درخت
از تو حاصل نمایم ملکه گفت ای مرا افلاطون شد نمیشد اگر تیر من به تو کارگر نکرد خنجر من در من که البته اثری
خواهد کرد و زنگی بعجز درآمد که برای دین وآئین خود چنین نکنی زنگی زاری میکرد و ملکه مناجات که از قدرت قادر
لم یزال وصانع بیبدل قضارا از دامان آن صحرا دست یکه کمان یکه سواری نمودار گشت زنگی در کمال توهم
افتاد که یکه پرنده دامنه کوه را انداخته از میان گرد بیست علم نشانه بیست تا سوار که هر یک شریف حضرت
عیسی وحضرت مریم نقش بود نمودار گشت زنگی در کمال توهم نظر بجانب آن فوج دوخت راوی
گوید که آن فوج قیراول زنگی بود که از دار الملک زنگبار محفه زرنگار همراه گرفته از جانب شکور زنگی بادشاه
کل زنگبار می آمد اما مردم قیراول نارسیده بودند قطران معلق رسیدند ملکه نیز فرصت یافته بر مرکب خود سوار شد
اما نتوانست ازان سپاه بیرون رود قطران حیرت زده ایستاده بود و ملکه با خود میگفت بار الها بالفعل که
ناموس من محفوظ ماند آینده باید دید چه صورت رو دهد وخدارا یاد میکرد دریں اثنا قیراول زنگی رسید قطران احوال
را معلوم کرده پیش رفت واز مرکب پیاده شد که قیراول را دریابد وقیراول نیز قطران را شناخت واز مرکب
زیر آمد باهم معانقه کردند و باز سوار شده ایستادند قطران از قیراول پرسید که بچه مهم تشریف می آورید قیراول
گفت عریضه که بخدمت بادشاه نوشتی مرقوم فرموده بودی بادشاه بعد از مطالعه عریضه تو مرا باینست ترا
سوار باین مهم مامور کرده که برادر زاده که بدرست راکشته بدوزخ باد فرستم ملکه بگیرم و اصلش کردانم وترا بادشاه
کنم سوانح نگار را دست وگردن بسته بحضور بیرم قطران پرسید که این محفه زرنگار چیست گفت این برای
آن نازنین ماه رخسار آورده ام که بدرست بسرا و بجهنم رفت و برادرت منعقد زنانش شد حکم است
که او را نیز بحضور بیرم که ملک زنگبار با جواهرش وارسیده حکمی که مرضی طبعش باشد درباره او بعمل آرد
قیراول چون سخن را تمام کرد قطران گفت همه حال اکنون دو کلمه از من گوش کنید نازنین مذکوره این جمیله است
که تماشا ایستاده و من در عشق او شب از روز فرق نمی‌توانم کرد چنانکه برادر خود را باین گو کشتم
واو گریخته در تیجار رسیده بود که من تعاقب کرده باو رسیدم و نمیدانم او چه درد داشت که بمجلس زنان در نمید هرجا
گفت نیز او را من رو کرده نزدیک بود که دست بدامن وصال او رسانم که شما رسیدید وجانم در عشق
او بر می آید وملا از دنیا و مافیها غیر از وصال او نمی آید اکنون بشما نیز کرم فرموده او را بمن واگذارید واختیار

علوم

حکومت اسودیه شما وا رسید اگر به نیابت خود دهین خواهید داد حصه خود بسر کار شما واصل خواهم کرد
و اگر نه همه خواهان آن نیستم و دست این نازنین گرفته بوطن خواهم رفت و بگدائی خواهم گذرانید قیران که این
سخن بشنید و بغضب شد و گفت ای مردک که خوردی که باد غرور را بکسلم پادشاهی کشتی تو چکاره بودی الان
تو [illegible] باید که دست درگردن تو بسته بحضور پدرم ببرم لیکن رعایت آشنائی میکنم و بملاحظه پدرم خواهم گفت
انهم پسر اسود بود چرا جلدی کردی قطران گفت چگونه عشق این ملک بسر آوردن آوردم و کردم آنچه کردم و اکنون ممکن
نیست که من بگذارم که شما این نازنین را بحضور پدر ببرید بلکه تمرد و خونریزی کند و ملک محروم سازد و از خدمت زندگی جدا
من آمد قیران گفت گه مخور و هرچه من میگویم قبول کن و الا دست و گردنت بسته بحضور سی تمام می برم قطران
را بد آمد و گفت تو چه نسبت که با شاهزاده اسودیه چنین پیش آئی بر خود من آدمیت میکنم تو چیریست می ورزی
قیران را بد آمد دشنام داد قطران نیز جواب دشنام داد و بر این هم اکتفا کرده شمشیر بر قیران انداخت قیران
سر دستش را گرفته شمشیر از دستش بدر کرد و در دیدن خنجر تیغ زد که تا کمر زنجیر بند شد بعد از آن که قطران را
کشت ملکه را خواهر گفته بملامت تمام در گفتن شد و گفت ای نازنین میدانم که فلک زده لیکن الان تن بقضا
باید داد ناچاره در طالع تو مرقوم است بتو خواهد رسید ملکه بیچاره نیز رضا بقضا داده توکل بر خدا سوار شدند اما قیران که
نخست پیش اسودیه آمد سوانح کذا را قید کرد قاریه اسودیه نام دختری از اسود مانع بود سر او را تاج حکومت
بر افراخته کوچ کرده متوجه اسودیه شد ملکه همراه او بود تا باز این داستان غرائب بیان رجوع کنیم

بقیه نخر حرم ارم

حسن ملکه زهره جبین خطا قبرال زنگی

ال جگر پاره که گل عارضش طپنچه خوبی بر گلستان ارم زده و آشفته خاطری که زلف عنبر فشانش
ر مشکین و دام سنبلستان عالم را حلقه کرده یعنی خورشید اوج عصمت و عفت ماه فلک شوکت
عزت ماه سپهر حسن و زیبائی ملکه زهره جبین خطائی که رشید جمن هزار گلستان تحریر و گلدسته
ندان گلشن حسن تقریر چنین آورده اند که چون ان ملکه ملک خوبی وان تاجدار کشور محبوبی وآن آحسن
بات جنت ارم وان زبده عصمت پناهان اهل عالم وآن بلقیس دهر و در رفعت و شوکت وان مریم
ر عصمت و عفت وآن سرکرده دل افگاران وان سر حلقه وفاداران وان عاقله جمیع نسوان زمان
وآن جوهر آئینه دل آگاهی وان محفوظه بحفظ و حمایت الهی وآن طالبه وطلوبه وان محبه و محبوبه یعنی عاشقه و معشوقه
صاحب قران اعظم در تلاش آن پادشاه معظم و مکرم در عالم سرگردانی بممالک حبش در زنگبار افتاد
در جزیره اسود به انچه با آن بلاکش محبت روی نمود قلم شکسته رقم در اوایل داستانهای این
مرقوم فرموده از اینجا قطع سخن شد که قبرال زنگی آن روشن کرامات یکرنگی را بعد از آنکه سودان و قطران
بن اسود بجهنم پیوستند و فاریه بجنت اسود بجای پدر نشست در محافه زرنگار سوار کرده متوجه دار الملک زنگبار
سواد و سیع لقب دهشت کردید پادشاه تمام ممالک مذکوره مالک تکرور که فیل سوار بود که چه صفت ملکه را
شنیده قبرال را بسر اسود به فرستاده بود القصه قبرال بعد از طی منازل و مراحل راه داخل سواد وسیع
شاه زنگبار قبرال زنگی را باستقبال او فرستاد آمده پادشاه را ملازمت کرده حقیقت آنچه دیده را
ابتدای ورود ملکه عاقبت محمود تا کشته شدن اسود و غیره زنگیان مرده و همه را در خدمت پادشاه
بیان نمود مالک تکرور که رسید که توانا مرزبین عجیبه را دیده باشی در حسن و جمال شخصیت او در چه مرتبه است
قبرال بعرض رسانید که ای شهریار فلک مقدار روزی که من باو رسیده مشغول نیزه اندازیش
دیدم که بجانب قطران بن اسود می انداخت لباس مردانه در بر و نقاب بر چهره چون ماه او زده داشت
چون من قطران را کشته او را بدست آورده در محافه نشانیدم و اصلا بدیدن جمال او التفات ننمودم
احتمال داشت که پادشاه خود بدولت متوجه احوال او کرده مالک تکرور بروی آفرین گفت و او را منظور
نظر عنایت و عاطفت گردانیده ملکه را اندرون حرم فرستاده بمنزل لایق فرود آورد و از اتفاقات زنی
ایران زمین اسیر پنجه تقدیر شده در حرم این پادشاه مقام داشت معمره بود و رازبانه نام داشت
و او را بخدمت ملکه بنابر مناسبت مامور ساخت و رازبانه بسبب فهم و فراست و تدبیر صائب در حرم
مالک تکرور استقلال معقول بهم رسانده و صنع او نیز بزرگانه بود القصه چون ملکه عالم در ان قصر نزول نمود
بحکم مالک چند کنیز و رازبانه در خدمت او رسیدند رازبانه را چون نظر بر جمال ملکه افتاد اسیر بیچاره نهاد و خدا را بنزاکت تمام

یاد کرده با خود گفت سبحان الله و بحمده که از مشت خاکی چنین گوهر تابناک بظهور آورد و برسم پادشاهان ادای سلام
کرد و تا دیری در حسن روزافزون او بحیرت نظر میکرد آخر ملکه گفت ما را چه استاده بنشین رازیانه آداب بجا آورده
در نشست چه شوکت مرتبه ملکه او را بر این داشت که تا ادب سلوک کند بعد از آن برخاسته با ادب تمام از ملکه پرسید
که ای ماه فلک حسن و دلبری از وضع تو چنان می نماید که دختر پادشاه رفیع القدر عظیم الشان باشی اگر مناسب
دانی قدری از احوال خیر مآل خویشتن این بیچاره کنیز خود تقریر کن که مرا سرفراز کرده باشی ملکه چون این دل جوئی و گرم جوشی
از او مشاهده کرد گفت ای رازیانه چه می پرسی از احوال فلک زده که مدام روزگار با او ساخته و بکام ان بجو سفلی
تا آن نگذرانیده این سخن گفته زار زار بگریست چنانکه رازیانه را بر او ترحم آمده در گریه با او موافقت نمود بعد از آنکه
در تسلی خاطر او مهما امکن کوشید باز دیگر از حسب و نسب ملکه سوال نمود ملکه گفت ای رازیانه چه پرسی ز

احوال خورشید مسخ گشته ز غیب جا گرفته و فگاری شده دامن عجمی روز و شب بیقرار تخ بنام است اگر در جهان ::
شاهزاده طفلی ز تخت شرف افتاده القصه بسبب دلگرمی رازیانه آنچه مناسب دانست قدری از احوال

خویشتن او بیان کرد که بر وانیقدر معلوم شد که دختری از سلاطین مشرق زمین است و کسی را بخواب دیده
بر او عاشق شده بتلاش او بیرون آمده بمصائب بسیار در راه گرفتار شده تا با نجا رسیده است بر حال
او بگریست و چون خداپرست بود از حق تعالی حصول مقصد او را مسئلت نمود و گفت خدای عزوجل ترا از آفت
این سپاهان نجات داده بمنزل مقصود برساند اما ملک زنگبار که از قبیل سوار مصوره را نخستین بخدمت ملکه
فرستاده فرمود تا تصویر آن سرو گل اندام را بخوبی کشیده بیارد چون مصوره اندرون رفته او را دید انگشت
تعجب بدندان گزید با خود گفت که مصور صورت این دلستان خواهد کشید ه حیرتی دارم که نازش را
چه سان خواهد کشید :: القصه سراپای ملکه را بقید قلم در آورده از نظر پادشاه گذرانید که از محض دیدن حسن جهان
دار و انگلا آفاق دل از دست داد و لیکن این ملک زنگبار مرشدی دارد که از گفته او تجاوز نمی نماید نام آن باورنگ
از دین جهود بری ارگلا و دم پاپاست بیرون شهر بتخانه عظیم بنا کرده گمان خود صورت حضرت عیسی و مریم علیهما
السلام در آن ساخته به پرستش قیام می نمایند و هنگامه عظیم در هر ماه رو میدهد زنگیان از اطراف و جوانب بزیارت
آن بتخانه آمده سر بسجده آن صورتها فرود می آرند و در مذهب ایشان بر زن جوان نامحرم هر که نظر کند کافر گردد و باین
سبب ملک مذکور ملکه را بالمشافه ندیده تصویر دلپذیر او را طلبیده است القصه چون ملک زنگبار بر تصویر ملکه آفاق
نظر کرده دل از دست داد بپادری خود آدم با کاغذ فرستاد که دختری با این کیفیت صاحب جمال عدیم
المثال از عجم دار و انگلک شده ما بر تصویر او عاشق شده ایم درین باب هرچه فرمایند بعمل آریم پادری در جواب
نوشت که دیدن و سخن گفتن با او بر تو حرام است و ترا کافر می سازد و بزودی او را در تصرف آوردن بغیر اصطلاح پدر

بگفت

منیت کرد وقتی که او راضی شود و صورت عقد در میان آید پادشاه ناچار شده کار بصبر و تحمل فرمود چه میدانست
که اگر از دین بر آید او را معزول سازند و دیگری را بجایش بنشانند که رسم آنملک چنین بود که هر که از حکم پادری
بیرون میرفت رقم عزل بر ناصیه احوالش میکشیدند بلکه رشته حیات او بگزلک اجل می بریدند پادشاه
چون نوع دیگر نتوانست رازیانه را در میان انداخت و او را بانواع الطاف و تفضلات امیدوار ساخت
مشروط بآنکه ملکه را بر ... او راضی سازد رازیانه در دل بر و لعنت کرده باخود گفت چرا نباشد که آن بلبل نوبهار
حال و آن طاوس گلشن حسن و جمال با توهم قفس کرده را در نظام ... او او گفت قبول کرده و پیش ملکه آمد
مافی الضمیر پادشاه را با او در میان آورد ملکه آغاز گریه کرد و گفت ای رازیانه این زنگی که چه کیدی ست اگر فرشته
بصورتی که از آن جمیل تر نباشد مصور شده از آسمان بر من نزول کند و مانند هاروت و ماروت آراده ... نماید
هرگز او را بنظر بد و برادر ندانم اگرچه سلطنت عالم تا آن مجال در قبضه تصرف او باشد از خدای تعالی برای خود مرگ
نمی خواهم الا شاهزاده خورشید تاج بخش مغربی را انگاه خطاب غایبانه بآن شهریار کرده بمضامین این
اشعار امیر خسرو دهلوی مترنم گردید امیر خسرو علیه الرحمه ... آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام بسیار
خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری :: دیوانه ات زنجیر ندارد :: من کشته آن غمزه خونریز که هر دم
صد خون کند و کلفت تقدیر ندارد :: هر چند کند عرض پریشانی خود دل :: گیسوی غم آن زلف گره گیر ندارد ::
ترکی که با بروی کجش کار شود راست :: در کشتن کس حاجت شمشیر ندارد :: در خواب خیال از چمن
وصل تو کلچیند :: در غصه این مرد که تعبیر ندارد :: این اشعار را بار دخطاب غایبانه بیار کرده خواند و باره
رازیانه را مخاطب ساخته مضمون اشعار بزبان خود ادا نمود و در هر شعری گریه میکرد و رازیانه مهما امکن طاقت خود
در تسلی آدمی کوشید و هر ساعت تصدق و بلا گردان می شد آخر گفت ای ملکه چشم خود را از بسیاری
گریه بی نور مکن مگرو و جمیع زنگیان را بیک سر تار موی تو تصدق کنم از حق تعالی بر می خواهم که ما و تو از این ملک نجات
یابیم ... چه امکان دارد که من راضی باین شوم که تو در پهلوی این سیاه دین بنشینی ملکه گفت خدا بزرگ ست
کریمی که مرا از چنین آفات نجات بخشیده همه جا محفوظ داشته از کرم او امیدوارم که از این ورطه نیز نجات یابم
این هم علامت اوست که مثل تو مشفقه را در این خانه دو چار من ساخته ست رازیانه گفت من کمترین کنیز توام
و پیوسته در کار دل و زبانم دعای حصول مقصود تست القصه ملکه با رازیانه مشغول صحبت می بود و هر گاه که غم
محبوب و مطلوب بر شهر بند خاطرش استیلا می یافت افواج اشک جگر گون بر امداد طلبید و رازیانه در وقت
در خدمت پادشاه زنگبار میرفت و می گفت که من بکار خود مشغولم لیکن آن نازنین بسیار بیگانه ست و هرگز
قدم در طریق این معامله نمیگذارد و شاید در این سال آهسته آهسته راضی شود بالفعل شرط استرضای او کار دیگر

بجز ز دیدن ... بیمار غم عشق تو بیزارم
و از هر ز ... تو بیابیم و ... در کشتن
... زلف تو

منتظر خواهد داشت ملکه تکلم کرد و گفت ای رازبانه هرچه خواهی بتو ارزانی دارم باید بهر طریق که باشد آن صنم را برای من راضی
سازی رازبانه می گفت من هم درین کار مشغولم اما بعد از چند روز ملکه اتفاق روزی وقت صبح بر غرفهٔ قصر خود نشسته
تماشای صحن خانه و باغچهٔ حرم میکرد ناگاه جوانی سبز چهره تازه خط را دید که عمرش از شانزده سال متجاوز نباشد لباسی
در کمال تکلف پوشیده شیشه و جامی بدست گرفته خرم و خندان متوجه قصر سیت و آخر در آن قصر داخل شد
قضا را شام آن روز نیز ملکه بر غرفه مذکور آمده نشسته همان جوان را دید که از آن قصر بیرون آمد گریبان را تا بدامن
چاک زده شیشهٔ شراب را بر سنگ شکسته گریان و نالان از حرم بیرون آمد ملکه ازین واقعه در تعجب ماند که آیا این نوجوان
را سبب خورمی اول روز و گریه آخر روز چه باشد لیکن این حقیقت از کسی نپرسید و التفاتی بآن نکرد و از اتفاقات
بعد از دو سه روز بار دیگر اتفاق نشستن ملکه در آن غرفه افتاد صبح و شام باز آن نوجوان را دید بهمان حال گرفتار
ست تعجب آن ملکه تحت صباحت و ملاحت زیاده شد چون که نیز سوم این صورت در آیینهٔ چشم ملکه جلوه
یافت از کمال غرابت و استعجاب این کیفیت کمال طالب آن شد که این حقیقت را اگر ممکن باشد معلوم کند چون رازبانه
عجیبه بخدمت او سعادت اندوز شد از حالت آن جوان و کیفیت شادی و غم صبح و شام او سوال کرد رازبانه بخندید
و گفت ای ملکه خوبان عالم رازبانه بقربانت رود اگر خواسته باشی دیگر تماشای این جوان را بتو بنمایم بعد از آن حقیقت
او را نیز عرض کنم ملکه گفت بلی ببین تماشا را در قسمت ما مانده است و آن روز نصیب ما کی خواهد شد که تماشای جمال
مطلوب خود ببینم بار چه تماشا است و ما را کجا باشی رازبانه ملکه را آخر همان شب از راه پشت بام ببالا خانه آورده
بجای نیکو بنشاند و دیواری محجر وار بملکه نشان داد و گفت از سوراخ این محجر نگاه باید کرد وقت صبح بعد عبادت نزدیک
آن دیوار بنشست و در سوراخ محجر نگاه کرد خانه بس تکلف بنظر درآورد که در پیش ایوان آن نیم تختی فرش
کرده اند بعد از لمحه دید که نازنینی که هفده سال تخمینا عمر او باشد از حجره بیرون آمده بر آن تخت بنشست اگرچه سن او
نیز ملاحت آمیز بود اما بسیار خوش آینده و دلکش مینمود یک سر اهن که لطافت هم داشت و از وضع نشست
و برخاست و چنان مفهوم میشد که از بنات ملوک باشد و دلال از چهره او پرتو ظهور می افکند ملکه از رازبانه پرسید که
این نازنین کیست و چه تماشا دارد که تو برای نمودن این جا آورده ای تا بقدر یافته ام که او مثل من فلک زده می نماید رازبانه
عرض کرد که عنقریب این حقیقت معلوم می شود درین اثنا ملکه دید که آن نوجوان هر روزه بدستور هر روز لباس
بس تکلف در بر کرده تاج بر سر گذاشته بدستی شیشهٔ می ارغوانی و بدست دیگر جام بلورین گرفته داخل خانه شد
چند کنیزی که در خدمت آن نازنین بودند باستقبال او شتافته رسم سلام بجا آوردند و آن نازنین بدستور
که بود بر او زده نشسته بود اما چون آن نوجوان نزدیک رسید نازنین برسم ملوک بر تعظیم او برخاست و سلام
نیز بتقدیم رسانید اما آن جوان در جواب سلام زبان بر آن صنم کشاد اما خم شد بعد از آن اهنگ جلوس در پهلوی

آن نازنین

در مقامیکه خسرو شه غفور بشیر بن حارث و طلمه تیغ زن و مهتر سریع السیر باشند شه غفور بشیر اصلا یک لحظه باختیار خود از
صاحبقران جدا نمی شد صاحبقران نیز او را دوست میداشت فرزند میگفت القصه صاحبقران بجانب خسرو دیده فرمود
ای برادر اکنون جشن تیاری صحت باید کرد بنوعی که هیچ از لشکری و شهری بقدر مرتبه خود از انعام و طعام محروم نماند سریع السیر
فرمود ای برادر بجان برابر تر [illegible] از بصره و هر ملکی که درین نزدیکی باشد طایفه خواننده و رقاص خوب را حاضر کنی و در
شهر اهواز هر طایفه که باشند قدغن نموده اینجا حاضر کنی مهتر قبول فرمود و اول بشهر در آمد رقم از بادشاه حاصل کرده قدری
زر برگرفت و بجانبهای جمیع طوائف رفته بقدر رتبه او زری باو داده وعده گرفت و گفت از امروز تا آخر ضیافت
مصارف شما از سرکار صاحبقران خواهد بود بعد از آن متوجه بصره شد که از اهواز چندان دور نبود و رفته همانا طایفه خوب را
از انشهر بر چیده بحضور معلا آورد و از دهات اطراف نیز طوایف بسیار جمع شدند از همه جهت هزار طایفه جمعیت کرده
بودند و این صحبت جمعیت در عرصه یکماه اتفاق افتاد و درین یکماه سلوک صاحبقران و حارث تاجدار با هم بطریق سابق
بود و گاهی صاحبقران بدیدن حارث تشریف می برد و گاهی او بملازمت صاحبقران میرسید و درین ایام صاحبقران
جمیع طوایف را یکیک نوبت برای امتحان هنر هر یک شنیده معلوم کرده روزی سی سی طایفه را امتحان گرفت از انجمله
صد طایفه اعلی برای مجلس خود مقرر کرده و باقی را بطریقیکه مذکور می شود قسمت نمود [illegible]
[illegible] سلاله دودمان [illegible] المناقب [illegible]
[illegible] و عامیان [illegible] و احوالی [illegible] جشن
عالی بود [illegible] اما راویان این اخبار نشاط انگیز و ناقلان آثار عشرت آمیز چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران
اعظم تیاری جشن صحت فرمود خسرو در تیاری قصر اشتغال نمود اگرچه آن قصر عالی بنا محتاج به تیاری نبود ولیکن فرشها را
بر داشته نقاشها را [illegible] دیگر انداختند و همچنین پاره جزویات دیگر درست کردند آبهای حوضها و نهرها خالی کرده از سر نو پر کردند
و در حقیقت آراستگی بخشیدند بالجمله اوقات خیالی ازین تشریف ترست که این جزئیات که منصب رنگین نویسان است
بر و از دو کتاب افسانه از مطالب ضروری دور تر انداز دبی برای زینت بعضی مقامات بقدر ضرورت مضایقه ندارد
راوی گوید که بعد از صحت یافتن صاحبقران حارث تاجدار نیز جشنی هفت روزه ترتیب داده بود که مخصوص
همین شادی بود و او گویا ضیافت صاحبقران از جانب بادشاه اهواز بود جشن صغرا نام آن باید گذاشت و این
جشن که صاحبقران مقرر فرمود بعد فتح قصر سکندر بود و جشن کبری نام دارد و آمدیم بر سر داستان که جشن کبری
بصوابدید خسرو شیر دل و مهتر سریع السیر چنین ترتیب یافت که جمیع محلهای اهواز را آئین بستند و در هر محله یکاولی
تعین نمودند و اجناس از جمیع اقسام بهر محله فرستادند و ده ده بیست بیست طایفه بقدر وسعت در محله تعین نمودند
و نیز در خیمه ها زدند و جمعی لشکریان را فرود آوردند یکاولان را تعین نموده اجناس تیار کرده بودند که گوسفندان را

همه جاها فرستادند و جواهر زرا ز خلعت گرانمایه تیار کردند تا بهریک از ملازمان حارث تاجدار بقدر مرتبه بدهند جواهر نیز همراه بعضی خلعت‌ها
بود چون این مقدمات معلوم شد باید شنید که در قصر سکندر چه نوع صحبت اتفاق افتاد صاحبقران از شاهان ز چهار درره و نگده گرفت
با چهل امرای نامدار و خسرو و شیر دل سرکار بود و مهر سریع السیر تیاری مجلس هر روزه بر ذمه خود گرفت صد طایفه نازنینان چون تفالان
وامثال ایشان که هر یک بحسب صورت و هنر سرآمد روزگار بود برای مجلس مقرر کرده بود در شهر نوبت خانه جدا می‌نواختند
و در لشکر جدا و در قصر جدا که نقارخانه او بالا کرده بودند اما امرای حارث تاجدار را اگرچه داخل قصر بودند اما در قصر نیز دو مجلس
بود یکی عام که والا فطرت ما جمیع امرا دران مجلس بود و دویم خاص که صاحبقران و بهروز و سعد اکبر و خسرو و سریع و شیر
نوجوان بود و طلمه نیز در مجلس عام بود و مکان مجلس خاص مختصر بود و این مجلس بمنزله خلوت بود و چه صاحبقران
اکثر اوقات با حارث وغیره در مجلس عام می‌نشست و گاهی در خلوت میرفت خصوصیت این چند کس
بمجلس خاص عنقریب معلوم میشود القصه یک ٥ یکی جشن عالی برآراستند ﴿ می مهوشان و رامشگران
خواستند ﴿ چو صد برین دلکش محفلی ﴿ بجنبید زهرسو بلائی دلی ﴿ ز هر جانبی می گلرخی نیم مست ﴿ چو
شاخ گلی جام گلگون بدست ﴿ غزلخوان غزالان تازی زبان ﴿ به نغمه شکر ریخته از میان ﴿ باهنگ
ترکی بیان چگل ﴿ ربوده دل از نغمه معتدل ﴿ ز صوت خوشش امیند پهلوی ﴿ ترنم کنان زهره در پیروی
چو زلف بتان بر چهره چنگ ﴿ زده راه عشاق را بیدرنگ ﴿ نوائی نی و نالهٔ ارغنون ﴿ ربوده ز جان
صبر و از دل سکون ﴿ کمانچه چو ابروی خوبان بزیب ﴿ ز روی رباب آمده دلفریب ﴿ رخ شاهد از باده گلگل شده
مغنیش از شوق بلبل شده ﴿ بخون ریختن ساقیان چگل ﴿ ز تیر مژه ریخته خون دل ﴿ بروی چو خور داد ساقی
شراب ﴿ درون سوخت ز آتش برون آفتاب ﴿ جهان کرم شاه صاحبقران ﴿ که چون او نیامد بدور زمان ﴿
دماغش چو از باده شد تابناک ﴿ بچشم آمدش کوه زر مشت خاک ﴿ بصد لطف چون دست شهنشهی ﴿
که از لعل و درکان دریا تهی ﴿ یکی را بتاج زر افراخت سر ﴿ بان دیگری داد زرین کمر ﴿ باین جامه با آن دگر جام داد
بهرکس سزاوارش انعام داد ﴿ بهای سکندر جهان برد دست ﴿ که روح سکندر شد از وجد مست ﴿ القصه تا
چهل شبانه روز شب و روز اهل مجلس را شب قدر و روز عید بود اما صاحبقران گیتی‌ستان را هر گاه تصور
مجموعه همه خاطر مبارک استیلا یافتی بنوعی متغیر می‌شد که تمام مجلس از اندرون و بیرون منغص میگشت یاران اشتهار
تسلی میدادند و ابواب اطمینان بر روی او می‌گشادند و انعالی قدر نیز چون بحصول خود بچندین وجه وجیه که مرقوم گشته
متیقن بود خاطر را تسلی میداد و زبان مناجات بدرگاه قاضی الحاجات می‌گشاد لیکن حارث تاجدار پیوسته بخدمت
صاحبقران عرض میکرد که امیدوار از فضل و کرم هم که جناب عالی تعهد خود وفا نموده شرح احوال خود را از ابتدای تولد تا الیوم
بنفس این پیر غلام شرح دهد و مخلص را ازین قصه غرایب اثر بهره‌مند سازد صاحبقران میفرمود ان الله تعالی

بلطف کوتوال آنشهر

شبی گفته خواهد شد و چون بیست شبانه روز از ایام جشن چهل روزه بگذشت روزی که وقت عصر صاحبقران
با رفقا صحبت خاص داشت و جام باده برای رفع خمار که از خواب روز بهم رسیده بود هر یک بدست داشت
ناگاه یکی از ملازمان حارث بعرض رسانیده که ای بارگاه تو رشک سپهر بود قبه اش غیرت ماه و مهر
زمین تا بود در پناه تو باد جهان عرصهٔ بزمگاه تو باد ای شهریار فلک اقتدار ملک التجار بصره خواجه سعید
بصری که اکنون سفیدپوش لقب خود مقرر کرده بر در قصر حاضر است و میگوید بصاحبقران اعظم از جانب من بعد
از عرض بندگی و کورنش عرض کنید که این پیر غلام شوریده بخت نیز از راه تفحص و مجلس یار باید داد که درد
رسیده ام و بموجب بشارت بزرگان دین بامید درمان رو ببارگاه گیتی پناه آورده ام صاحبقران از گفتار او
متعجب شده و از یاران احوال او پرسید که این خواجه سعید کیست درین اثنا خسرو شیردل که بکاری رفته بود رسید
و نام و احوال خواجه سعید شنید دانست که همان خواجه سعید است که پدر سعد نوجوان شوهر عشرت افزا است پیش صاحبقران
عرض کرد که ای صاحبقران او را باید طلبید که از اهل درد است و فلک زده و ستم رسیده است و در گوشش میان
گفت که آن پدر شوهر عشرت افزای بیچاره است اگرچه عشرت افزا بودن در پیش او رفتن پیش پدر و مادر
خود راضی نیست صاحبقران فرمودند تا او را طلبیداشتند و در مجلس یار راه دادند این بیچاره نیز بتازگی بعبارت برا
داده بود صاحبقران را اسلام کرد دعا و ثنا بجا آورد صاحبقران بمرحمت و اشفاق با او متکلم شده و احوال پرسید خواجه
سعید آه جگرسوز از دل برکشید و زار زار بگریست گفت ای صاحبقران گیتی ستان وای برادر ستم رسیده مرادمندان
ای گوهر گرانمایه صدف عالم و ایسلاله دودمان نبی آدم که بر من ستم زمانه می بین و مپرس اشکم چو انار
دانه می بین و مپرس احوال درون خانه از من مطلب چون بر در آستانه می بین و مپرس ای شهریار فلک
اقتدار که بسرگم کرده ام مانند یعقوب محتّم دور افتاده ز محبوب شبم چون شمع باشد نیز روزم که
بروز انه نمیرم شب بسوزم لیکن درین ایام بزرگی که از اسم شریف خود مرا اطلاع نداد در عالم واقعه بمن گفت برو
در آن هوا زود داخل جشن صحبت صاحبقران اعظم شو و شبی که جمعی سرگذشتی با حکایتی بگویند تو نیز قصه خود بیان کن
بعد از آن حق تعالی ترا با فرزند قدم آن صاحبقران اعظم بمراد خواهد رسانید باین امید باین حالت نابینائی تقصد
اوقات شریف شدم حارث گفت بسیار خوب ای شهریار اول غلامان قصه بگویند بعد از آن جهان پناه که هم قصه
خود را که تاج القصص است ارشاد کنند صاحبقران قبول کرد و مقرر فرمود که امشب تا نصف شب رقص ببینند و
بعد از آن هر که قصه دارد بیان کند منهم احوال خود را خواهم گفت اما چون صاحبقران برای عبادتی که در دین حضرت
روح الله مقرر بود برخاست ساغر می در گوشه خلوت بصورت غلامی بر صاحبقران جلوه کرد و گفت ای شهریار
راستی اینکه من یک چیز را فراموش کرده بودم امشب در عالم واقعه حکیم سکندر مرا آگاه کرد بمذهب مبادرت

جستم و آن اینست که چون صاحبقران مجلس مقرر سرگذشت کند و خواهد که قصه از هر کسی بشنود باید که در فلان مقام
که برج مینا نام دارد بنشینند و دور آن برج حجره هاست در هر حجره یکی از رفقای صاحبقران قرار گیرد و بنوعیکه ایشان
کسی را نه بینند و کسی هم ایشان را نه بیند و آنکه سرگذشت ندارد به پیش صاحبقران بنشیند تخت صاحبقران در وسط
برج باشد حتی اگر زنی صاحب سرگذشت باشد او را نیز در حجره بالا مقام دهند تا بگوید و بشنود و صاحبقران
تماشا کند صاحبقران فرمود من هرگز درین قصر چنین برجی را ندیده ام گفت من به صاحبقران نمایم و فی الحقیقت
~~[illegible]~~ تا حال این برج بنظر هیچکس نرسیده گویا برای همین صحبت مخصوص بود القصه صاحبقران [illegible]
آن برج رفت صاحبقران برجی دید درگهای زینت و صفا مینای سفید در آن که بعضی جاها صیقل نموده از
آئینه ساخته درگهای تکلف و زینت بود تختی در میان فرش بود و در آن چند حجره بود صاحبقران
از تماشای آن فرحت تازه اندوخت آنگاه ساغر صهبا بار دیگر اجازت رفتن خواست صاحبقران فرمود
چه می شود تو هم درین مجلس حاضر باشی و تماشا کنی گفت انشاءالله بار دیگر بشرط حیات باز خواهم رسید القصه بدر رفت
اما ازین ماجرا هیچکس مطلع نشد روز دیگر مقرر شد که امشب صحبت نقل و سرگذشت دارم القصه تمام
چون بگذشت و شب بر سر دست آمد صاحبقران تشریف برده بر آن تخت قرار گرفت و رفقا را
حکم شد که هر که سرگذشتی دارد در برج مینا آید و غیر آنها حاضر نشود خسرو شیردل که در مجلس کم می نشست اکثر
از طرف صاحبقران در نظارت مجلس و دلجوئی اهل مجلس مشغول می بود بشیرین حارث عرض کرد که
ای صاحبقران من سرگذشتی ندارم و نمیخواهم که از خدمت جدا باشم صاحبقران او را اجازت داد و مهتر
سریع السیر که خادم مجلس بود و حارث تاجدار گفت یا صاحبقران من نقل شیرینی بخاطر دارم عرض خواهم کرد
صاحبقران او را در پهلوی خود نشانید خواجه شمس و خواجه سعید که بینائی از هر دو رفته بود و صاحب سرگذشت
بودند جدا جدا در حجره مقام گزیدند پسر خواجه شمس که کامل نوجوان نام داشت او نیز گفت من هم قصه
دارم بعرض خواهم رسانید عشرت افزا گفتند که امشب تو نیز نقل احوال خود بزبان خود پیش صاحبقران
بگو او را در حجره بالا جا دادند لیکن صاحبقران حیران بود که حکیم سکندر به چه جهت برای صحبت امشب
انتخاب برای ما مقرر کرده درین چه حکمت باشد القصه همه جمع شدند شراب در میان آمد هر کدام
چند جامی خورده دماغی بهم رسانیدند صاحبقران بحارث تاجدار گفت ایشان شما هم فرموده اید که من نقلی
دارم اولی آنست که ابتدا از شما کرده شود بعد از آن دیگران بگویند ما هم نقل خود را بعد از همه خواهیم گفت
حارث انگشت قبول بر دیده گذاشته شروع بنقل کرده [illegible]
صاحبقران [illegible] راویان اخبار و ناقلان آثار چنین آورده اند که در ایام ماضی درین سرزمین

پادشاهی بود صاحب کرم عدالت شعار که بصفت سخاوت و شجاعت اتصاف داشت نام او اسد
تاجدار بود روزی بر تخت دولت متمکن بود ارکان دولت و اعیان حضرت همه در مجلس او حاضر
بودند که درگاه لار بعرض رسانید که خواجه حمید سوداگر از حلب و روم رسیده امیدوار ملازمت است
پادشاه او را بار داد این خواجه حمید از مدتها بندگی در خدمت اسد تاجدار داشت هر چیز تحفه که او را بدست
می‌آمد اول بخدمت اسد تاجدار می‌آورد و اگر از سرکار پسند می‌شد بدیگری میفروخت آنروز نیز با اشیای
نفیسه و تحف لایقه ملازمت کرد اسد تاجدار بروی زیاده از حد مهربانی بعمل آورد احوال پرسید که کجاها
سیر کردی و چه تحفه برای ما آوردی سوداگر آنچه از تحف و هدایا موجود داشت بنظر پادشاه گذرانید از
آنجمله مرقع تصویرات بود پادشاه آنرا دید چون تصویرها بوجه احسن میشناخت بنظر تامل هر تصویر را
میدید ناگاه بتصویری رسید که بمجرد دیدن چهار آه سرد بر کشید و بی اختیار رنگ در چشم او گردید از خواجه
پرسید که ای خواجه این مرتبه آتشی برای جان من آوردی و آتشی در دل من زدی راست بگو این تصویر کیست
که تازه کشیده اند خواجه حمید گفت ای شهریار من این تصویر را از کتابدار حلب خریده ام و چنین شنیده ام
که تصویر ملکه اندیا است ملکه محبوبه جلبی نام دارد دختر سرخیل کجکلاه پادشاه حلب محبوبه گلندام لقب
دارد هفصد کنیز صاحب جمال در خدمت او میباشند بسیار تند خو و تند طبع واقع شده بهوای عشق
و عاشقی در سرش مقام ندارد و چنان مسموع شده که اراده کتخدائی ندارد و پدرش تابع رضای
اوست اسد تاجدار نوجوان بود و تازه بر تخت موروثی پدر خود متمکن شده بود بدیدن این تصویر
عاشق و فریفته او شد گفت ای خواجه رشید هر چه باشند دل از من برد و آتش در جان من زد چه تدبیر
کنم که بوصال این محبوبه فایز گردم و اگر فلک کجرفتار بوصال این دلدار نرساند یقین است
که در فراق او هلاک شوم خواجه حمید گفت شهریارا بنده غلام تاجری بیش نیست در تدبیر این امر
خطیر از من چه آید و تدبیر من چه کشاید من چه میدانستم که احوال شهریار از مشاهده آن چنین خواهد شد
والا هرگز نمی‌آوردم پادشاه عالی فطرت وزیر و جمعی از امرای خود را جمع کرده از ایشان در تدبیر
بدست آوردن محبوبه مشورت کرد   پیرانا دلان فکر انکار کرد   به تدبیر اندیشه را یار کرد
هرکدام موافق رای خود سخن گفتند عالی فطرت وزیر بعرض رسانید که ای شهریار پادشاه حلب
صاحب هفتاد هزار سوار جرار است که پیوسته در رکاب او موجود می‌باشند و سلطنت ما همه
جهت به شصت هزار سوار نمی‌رسد داعیه حرب اصلا با او متصور نیست معهذا او را با سلطان
روم توسل است هرگاه خواهد فوجی بکمک خود تواند طلبید انکار موقوف بفوت طالع است اگر خدا

خواهد صورت نمیتواند گرفت والا مشکل است پادشاه گفت بالفعل چنین بخاطر میرسد که ایلچی
برای ایفا تعیین کنیم و نامه عجز آمیز بشاه حبش نویسیم احتمال دارد که قبول کند و رسول چرب زبان
به از وزیر من نخواهد بود علاء فطرت وزیر گفت ای پادشاه جان و مال و آبروی غلام تصدق کار حضرت است
اگرچه درین ایلچی‌گری بر آبروی خود میترسم لیکن گردن از مو باریکتر حکم پادشاهی را مطیع و
منقاد است ناچار از تحف بسیار و امتعه بیشمار برای هدیه جدا کرده نامه مشتمل برین مضمون قلمی نمود
که ای سر حلقه سلاطین روزگار و در شوکت و مروت و بزرگی و وقار پروردگار بی همتا در هر خانه
که دختر آفرید زوجی نیز برای او مقرر فرموده چنانکه برای حضرت ابوالبشر آدم علیه السلام با وجود کم
سکونت و رانوفت در دار دنیا نبود حضرت حوا را خلق کرد پس معلوم شد که زنان را از
شوهران ناگزیر است و زنبوده مسموع شده که آن پادشاه عالیقدر را در پرده عصمت دختریست رشک ماه
و آفتاب و در عقل و شعور ضرب المثال شیخ و شاب چنانکه اوصاف کمال او مکرر بسمع اینجانب رسیده رسیده
دل آرزومند را مشتاق وصال گردانید و حقیقت حسب و نسب اینجانب نیز بسمع همایون رسیده
باشد بنابرین عرض کرده می‌آید که از راه فضل و کرم غلام را بفرزندی خود سرفراز کنند و آن گوهر
دریای عصمت و عفت را بسلک ازدواج این فدوی آن خاندان کشند بعد ازان وزیر را روانه
کرد علاء فطرت نامه را گرفته روانه شد بعد از طی مسافت راه بحوالی حبش رسید فرود آمد
خبر بشرجیل کجکلاه دادند که پادشاه بصره و اهواز ایلچی فرستاده نامه نوشته شرجیل بوزیر خود نمروان دانا
گفت که تاحال در میان ما و شاه اهواز رسم مکاتبه و مراسله نبود ایا بچه سبب نوشته باشد وزیر گفت
هرچه هست معلوم خواهد شد القصه پادشاه دیوان عام فرمود و امرا را جمع کرده وزیر خود را باستقبال علاء
فطرت فرستاده بعزت تمام او را طلبید اتفاقا علاء فطرت چون سعادت ملازمت حاصل کرد بنوعی دعا
و ثنا بجا آورد که پادشاه خرم شد و ارکان دولت او را پسندیدند شرجیل او را بجای لایق نشانید علاء
فطرت آن تحفه جات که برده بود از نظر پادشاه گذرانید و گفت پادشاه بحال لعالی بندگی گفته فرستاده
و اظهار غلامی نموده نامه را با این محقر پیشکش بخدمت فرستاده شرجیل نامه را بعزت گرفت بدست
منشی داد منشی مطالعه کرده بدست شرجیل داد و گفت مضمون این نامه قابل بلند خواندن نیست باید که پادشاه
خود مطالعه کنند شرجیل را بعد از مطالعه چهره چون آتش برافروخته شد و آنهمه نرمی بگرمی مبدل گشت
از غصه نداند چه کند آخر سر برآورده رو بعلاء فطرت کرده گفت چکنم که شرمم می‌آید که در مقابل دعا و ثنا ترا
دشنام دهم و بی عزت کنم والا مکرر بخاطر من رسید که ریش ترا آتش زنم و ازو نه بر خرت سوار کنم و قوچی همراه تو کنم

تا ترا باین صورت بخدمت آقای نالایقت برسانند اما ضبط خود کردم و خود را از شر شیطان غرور دور داشتم و روم ضرب
تو در میان است که همین ساعت از نظر من گم شوی و رفته با آقای خود بگوئی که ای ناتوان هنوز طفلی و در آن
را نمی فهمی من مثل تو چندین امرا دارم معهذا اشنیده باشی که دختر من اراده تزویج ندارد و میخواهد بعفت
مردانه شعار زندگی کند بعد ازین چنین گهی نخواهی خورد والا خاک اهواز بجسب خواهد آمد ای صاحبقران اعظم
عالی فطرت چون این سخنان از شترچیل کجکلاه شنید و حالت او را چنان متغیر دید که چاره بجز برخواستن نداشت
لیکن وقت برخواستن اینقدر گفت که ای پادشاه کجکلاه تو آن بیچاره را حقیر دانسته چنین و چنان گفتی و از جناب
بارتعالی نترسیدی که از تو غیورتر است اگر در مشیت الهی جاری شده که این نسبت در میان آید حقتعالی دل ترا
بر روی مهربان خواهد کرد و این نسبت البته خواهد شد شترچیل خواست او را سزای این سخنان رساند عالی
فطرت دست بقبضه کرد و کلمه بر زبان جاری ساخت نمودن و ناکار دیدانا نه فرموده پادشاه را ازین
اراده مانع آمد و گفت اینقدر بار این وزیر مرد آدمی صاحب تمیز است حیف است که ناحق کشته شود
القصه عالی فطرت جواب زبانی گرفته بر خلاف سرعت و استعجال خود را بخدمت شاه اهواز رسانید
احوال را باز گفت پادشاه اهواز را درین چند روز عشق محبوبه جلی تیغ در تزاید شده بود از شنیدن
این ماجرا آه جگرسوز بر کشید و زار زار بگریست بعالی فطرت گفت ای وزیر دولتخواه آفرین بر حلال نمکی
تو طریقه نمک حلالی چنانکه باید بجا آوردی و از جان خود برای کار من نترسیدی قسمت را توجه کنی لیکن
بگو مرا چه باید کرد بغیر از اینکه هلاک شوم ازین غم نجات نخواهم یافت و این را یقین میدانم که آخر در عشق محبوبه
خواهم مرد پس چنین زار زار بمیرم چرا یکدفعه در هلاک خود نکوشم که مشقت هجران نکشم و عذاب
فراق نچشم که اینها اکنند میخواست پیاله زهر قاتل تیار کنند و رشد عالی فطرت و خواجه حمید و غیره امرای او
بسماجت ملک را ازین امر مانع شدند بعضی که دعوی تهور و جلادت داشتند برخواسته بعرض رسانیدند
که ای پادشاه هرگاه مردان را بر خود قرار داده موت حرام چرا اختیار میکنی بفرمای تا رخش را زین کنند
دم اندر روم تا زین کنند بفرمای تا ساز لشکر کنند سپه را بزر زیب و زیور کنند غلامان همه
در رکاب تواند همه ذره آفتاب تواند اسد تاجدار بر آنها آفرین کرد و گفت ای دلیران شمشیرزن
و ای بهادران صف شکن از شما زیاده برین توقع ندارم لیکن دو چیز مانع اراده است اول آنکه مرا شرم
می آید که بر ملک محبوبه خود بعزم جنگ بروم و بر خویشان و ملازمان او شمشیر بکشم معهذا دعوای دوستی
او هم داشته باشم وجه دوم آنکه صرفه هم در پیکار بنظر نمی آید چه شترچیل کجکلاه هم باعتبار رجوع بر ما تفوق دارد
و هم باعتبار ملک و هم باعتبار حمایت کرشن و روم معاون اوست خدا نخواسته اگر شکستی بر لشکر ما واقع شود

من اسیر ایشان شوم یا بگریزم تا قیامت باید آنوقت برابروی خود بگریم و گنند شدن که باعتبار را نکس نیست
مگر اجل نرسیده باشد و کاشکی بعد از اسیر کردن مرا و ربایا محبوبه من برده بکشند که بعد وصال مرا دردم من امیدیست
گرسنه شوم یاری و رهایی وی او نیز بکین هرگز چنین نکنند بهمه حال این مشورت هرگز بعمل نیارم علاج من همین است
که ایکاسه زهر آلود از این عالم سفر اختیار کنم هرچند امرا اسماجتها کردند ملک اصلا از سخن خود را بجد گرفت و میدادم تاکید
میکرد که جام زهر تیار کرده بیاورید گفت ای وزیر چون من نبود زنی هم ندارم تا نفر زند چه رسد بعد از من خواه
تو خود بر تخت بنشین خواه دیگری از ایشان و اولا انکه تو نشینی چراکه با وصاف حمیده موصوفی معتمد احقی نیز بر ما
ثابت کرده وزیر شروع بگریه کرده و گفت الخداوند نعمت این روز مباد که من تخت را از وجود تو خالی بینم
و بعد از تنها اراده تو چون سیاه مرا هر تخته تابوت کار است نه به تخت ارکان دولت و اعیان سلطنت بر حال
شاه رعیت نواز زار زار گریستند و پادشاه هردم آن تصویر را می بوسید و بر دیده می مالید و میگفت
هر وز نعره به تابوت من زسر و کنید که میروم بجهان بلند بالائی اره بر سر نوگشی ش ته نپیچم زوفا سینه
چاک ستم زلف پریشان توام از این قبیل اشعار عاشقانه بسیار میخواند و سوگندهای عظیم میخورد که بهر قسم
باشد خود را هلاک کنم مادر ایشان تاجدار نیز زنده بود بانو خاتون نام داشت این خبر شنیده نقاب چهره
کشیده بیرون آمد در میان مردان آغاز ناله و زاری و گریه و بیقراری نمود طرفه حشر و نشری در راه او در
بدبر آمد خواجه حمید سوداگر که بچندین جهت هوش در سر نداشت قطع نظر از جان پادشاه کرده بر جان
خود میترسید چه میدانست که اگر پادشاه خود را هلاک کند مرا هم زنده نگذارند که چرا مرقع را آوردی
و پادشاه را در بلا انداختی چنانکه مادر پادشاه از این قبیل سخنان گفته بود اما پادشاه هردم همین را میگفت
که زهر بیارید والا من بهر قسم خود را هلاک خواهم کرد آخر خواجه حمید را قدری بخاطر رسید و انقدر انبود
که در کوه بصره از مردم عامل زاهدی که در علم دعوت دسترس تمام داشت ساکن بود جمال عاملی نام داشت
بخاطر خواجه حمید رسید که پادشاه را بخدمت آن شیخ برد شاید کاری صورت بگیرد به پادشاه گفت چنان
احوال شیخ جمال و بزرگی او از آن زیاده است که بیان کنم بالفعل حضرت خود را با آن مرد بزرگ برسانند بعد
از آنکه از او جواب بشنوند مختار اند در اراده که کرده اند بیبر غلام نیز بنسبت حضرت در آن امر خواهد کرد که بعد از این
ذلت و کشیده باید مرد پادشاه گفت معاذالله ای خواجه هرکه بعد از من ترا اندک خفتی برساند من روز
قیامت دامن او بگیرم سوداگر گفت حضرت اینها همه خرخست بهمه حال بفرمایند سامان سفر هفت
روزه مهیا کنند که از اینجا تا مقام شیخ جمال عاملی هفت روزه راه است حارث تاجدار نقل می کنند چو
صاحبقران و دیگران میشنیدند حارث گفت یا صاحبقران اسد تاجدار چون از خواجه حمید این سخن شنید

الوزر

فی الفور سواری طلبیده سوار شد و وزیر و بعضی امرا همراه بودند می آمدند تا بکوه بهره رسیدند آن شب در پای کوه بسر بردند
صبحدم صبح کین ترک زرین قبا چه برآمد زمشرق بتزیین نوائی حمید اسد تاجدار را همراه گرفته متوجه صعود کوه شد
عالی فطرت وزیر و چهار امیر دیگر همراه شدند شیخ مذکور بعبادت رب غفور مشغول شد انها خبر کردند تا شیخ از عبادت
فارغ شد خواجه حمید با شیخ آشنای قدیم داشت پیش رفت سلام کرد پادشاه نیز سلام علیک در میان آورد
شیخ نظر بحرمت سلطنت تعظیم او برخواست بایکدیگر ملاقات کردند پادشاه نظری که برده بود در قدم شیخ
انداخت شیخ آنچه از جنس ماکولات بود قبول نمود و باقی را استرد فرمود گفت اینها بکار امثال ما نیاید بمستحقان
باید داد القصه بعد از مقالات خواجه حمید احوال پادشاه بر سبیل راستی بخدمت آن مرد خدا معروض داشت شیخ
تاملی نموده فرمود چکنم که پادشاه خود بمقام فقرا آمده حاجت خواست اکنون آنچه از دستم بر آید بدون قبول چاره
ندارم و اگر پیش ازین معلوم میکردم از ان مقام میرفتم بهمه حال ای پادشاه ترا باید که نفس خود را تحمل شده آید
چهار کنی و چهل روز از پیش من جدا نشوی و آنچه بگویم بجا آری و عملی که بتو تعلیم دهم بجا آری احتمال دارد که حقتعالی
مراد ترا برآورد واسد تاجدار چون عاشق بیقرار محبوبه گمکرده ام بود هر چه شیخ گفت قبول نموده وزیر را با لشکر
بشهر فرستاد تا از سلطنت خبردار باشد و خود پیش شیخ ماند خواجه حمید نیز چون مرد سوداگر بود و کارها بسیار داشت
رخصت شده رفت پادشاه با دو سه غلام ملازمت شیخ اختیار کرد آنگاه باشاره شیخ مصوری طلبیده تصویر
اسد تاجدار و دیگر تصویر محبوبه جعلی کشید شیخ بپادشاه عمل تصویر بیاموخت و اسمی با و تعلیم کرد که پیوسته آنرا
بخوان و درین صفحه نگاه میکن چون هر دو صورت در صفحه خاطرت خوب جا کند کاغذ تصویر را موقوف کرده
چشم را بپوشی و در تصور این دو صورت مشغول باشی و درین چهل روز باید غذای تو گوشت و روغن نباشد
و نیز باید زیاده بر سه چهار لقمه تناول نکنی و این اسم را با نعدد می خوانده باشی تا عمل تصویر باتمام رسد نتیجه
این عمل آنست که بحکم الهی محبوبه تو بر تو عاشق خواهد شد بهر قسمی که باشد محبت تو در دل جا گیر می شود بعد از ان
که آن زن خود راضی شود حصول رضای شرعی آسانست بسهل تدبیر حاصل توان کرد اسد تاجدار بگریست و گفت
برای حصول وصل محبوبه در طرفه مشکلات افتاده ام خدا آسان کند القصه بعمل تصویر مشغول شد و رکوشه
که شیخ نشان داده نشست و آن مشقتهای آورده در عرصه چهل روز عمل را باتمام رسانید بعد از ان شیخ با او
گفت اکنون ترا باید بجانب حلب روی و منزل محبوبه خود را منزل خود سازی لیکن نه بطریق پادشاهان
بلکه بلباس سوداگران در آئی و من از علم نجوم چنان دریافته ام که در راه تحفه بدست تو افتد که بتوفیق کارساز
حلب آید و ترا وسیله حصول مقصود گردد و اسد تاجدار فرموده آن بزرگوار را بسمع رضا اصغا نموده کس بشهر فرستاد
و از وزیر اسباب تجارت با تحفهای نفیسه و زر نقد طلبیده آنشب و با وزن نیست که خلاف تاریخ بر تخت اهواز

نیشابور و شهره انداز که اسد تاجدار تغیر شده سر در بیابان گذاشت بلکه چنان کن که تمام مردم شهر ماتم مرا بگیرند
گویی گذشته منتظر عشقم باید دید حق تو را در حق من چه خواسته چنان شنفته پادشاه بود زیر رسید زار زار بگریست و مادر
او گریبان طاقت چاک زد و لباس نیلی در بر نموده تسبیح هزار دانه بکف آورده و در گوشه مصلا را فرش کرده
به زاری مناجات به درگاه قاضی الحاجات اشتغال نمود چون این خبر در شهر منتشر گشت نظر به عدالت و رعیت
پروری آن شهریار از صغیر و کبیر همه متالم شدند مردم همین معلوم بود که پادشاه از کوه بهره تغیر شده سر به صحرا زد
اما چون اسباب تجارت و جواهر و اموال بطریق خفیه به پادشاه رسید به حکم شیخ جمال لباس تجارت در بر کرده
و از راه غیر متعارف بجانب حلب روانه شده منظور از آن اخفا آن بود که پادشاه حلب از احوال اسد
اطلاع نباشد اکنون دو سخن از احوال محبوبه بکلمه محبوبه حلبی بشنو که در ایام عمل اسد تاجدار بر وجه گذشت
راوی گوید محبوبه حلبی نازنینی بود که در حسن و جمال گوی سبقت از اقران و امثال می ربود در روی چون آفتاب
و گیسوی چون مشک ناب شش و هشت روز و شب بر تخته فلک می نشست معهذا اشد خود نازک مزاج بود اصلا میل
کتخدائی نداشت چنانکه مذکور شد و شرجیل حلبی را غیر از او فرزندی نبود بنابرین برضای او راضی و حکم او مطیع
بود اما در ایامی که اسد تاجدار بفرموده شیخ جمال بتصویر مشغول بود شبی آنملکه خوبان در عالم واقعه جمال اسد تاجدار
دید که لباس پادشاهی در بر دارد و عقد مروارید در گردن ملکه گویا از شرم سر بر تخت و پنهان شد و دیگر چیزی ندید
شب سیوم باز دید که همان نوجوان رعنا بلباس فاخر خود را برآراسته تاج پادشاهی بر سر گذاشته بنظر می آید
و میگوید ای ماه آسمان خوبی و ای خورشید فلک محبوبی تا کجا بودی که هر شب سوختنی آزرده جانی را بعد از
روز محشر طول وادی هجر میتوانی راند سوالی کن زمین امروز تا غوغا بشهر افتد که اعجاز جلالت کرد گویا سنگ با تو راز
ای ماه روی گلرخسار روای ما به زندگی من زار بنظر سوی من ببین که در عشق تو از تاج و تخت افتاده و سر
بکوه و بیابان نهاده ام گاهی بامید وصال تو بغاری میروم و طریق وصلت میجویم و گاهی بلباس تاجران در
می آیم و طریق ملاقات تو می پویم و هنوز دل سنگین تو را از حالت من خبر نیست القصه ملکه محبوبه گلعذارم
حلبی از پیش آن عاشق صادق نگریخت و نیز نیاسیخت لیکن حیران وار در جمال او نظر میکرد آخر الامر
دل آن نازنین نیز مائل اسد تاجدار شده دل را بدل رهی است درین گنبد سپهر از روی کینه کینه و از
روی مهر مهر ای صاحبقران اعظم تیری که اسد از کمان شیخ جمال انداخته بود بر نشانه خورد یعنی عمل تصویر کار
خود کرد و آن نازنین را جهلق بدام محبت شاه آورد صاحبقران فرمود ای پادشاه اهواز بخدا که شما را صادق
میدانم لیکن درین نقل حیرت تمام دارم که بعضی جاها باور عقل من نمی شود یکی اینکه شما نقل میکنید که در زمان
ماضی درین سرزمین چنین پادشاهی گذشته و بروی چنین حادثات روداده و دیگر صورت خوابی که ملکه حلبی دید

دیدار

در جواب سوال که او را با اسد تاجدار در میان آورد تنها چگونه رسید حارث گفت یا صاحبقران بعد از اتمام حکایت
این وقیعه نیز مفصل نخواهم گذاشت و بجمیع وجوه خاطر مبارک را جمع خواهم ساخت صاحبقران فرمود خدا پادشاه را
خیر دهد عنایت باید نمود حارث روبروی صاحبقران نقل میکرد و آن چند کس میشنیدند بغیر از خسرو و شیردل که از سبب
تردد مهمات ربی گاهی می آمد و اکثر اوقات بکارهای مرجوعه اشتغال می نمود عشرت افزا نیز از جمله مستمعان
بود بنوعیکه نه او را کسی میدید اما گذارنده این حکایت نادره که حارث تاجدار باشد چنین آورده است که چون ملکه
حلب محبوبه حلبی در عالم واقعه دل با اسد تاجدار داد و بیدار شد و حالت متغیر گشت آن سخنان که پیوسته در
قبایح زنان و طلب شوهر میگفت امروز اصلا مذکور آن نکرد و بیکه اکثر اوقات در تصور آنکه بخوابش دیده بود
خاموش میبود دایه که در حال محرم راز او بود از وضع امروزه او در تعجب ماند و پیوسته سراپای در ملاحظه
کردن تغییر حالت او محسوس شد لیکن از ادب چیزی نگفت و ملکه نیز کار بخودداری فرمود آخر بعد از
روز دیگر باز در عالم واقعه دید که همان جوان خورشید قد بوضع سوداگران پیش ملکه آمد تاجی بر سر نهاده است و
اظهار تید که گوئیا زنگیه بجانب زلف مشکسای ملکه اشارت کرده گفت ای آرام جان و ای مایه حیات
مشتاقان   زلف که تو رخ طلعت هوس را شب عید است   شامی ست که ابستن صد گنج امید است
ایملکه بدان که در راه طلب خود را از تاج و تخت خلع نموده بلباس سوداگری در آمده ام امیدوارم که جناب
باری بر ناله زار من رحم نموده قامت قیامت آثار ترا که سرو جویبار خوبی ست در کنارم بنشاند و مرا بدولت
وصال تو برساند   جو بها بسته ام از دیده بداما که مگر   در کنارم بنشانند سهی بالائی که تو باشی بیکه اینمرتبه
با او سخن در آمد و گفت ای جوان ناشناسا کیستی و از کجائی که رخنه در حصار عزم من انداختی و شکل خود نیز را
بر خود مبتلا ساختی آن جوان گفت ایملکه کرم فرموده لمحه در پیش من بنشین تا احوال بر شما تا خود را پیش تو
نقل کنم محبوبه حلبی نشست و انمکان گویا باغ خودش بود اسد تاجدار اول سه مرتبه تصدق محبوبه خود شد بعد
از آن احوال خود را آنچه مناسب دانست بیان کرد ملکه گفت ای جوان دل منهم ترا میخواهد لیکن مشکل که مواصلت
صورت بندد برای آنکه من چنین عزم کرده بودم که مادام الحیات کتخدا نشوم و اکنون که بر تو عاشق شدم چکنم
از طرف خود نمیتوانم گفت که من از عزم خود پشیمان شدم اکنون مرا کتخدا کنند که این سخن عار مرتبه خود میدانم اگر همه
از فراق تو هلاک شوم مگر آنکه حق تعالی پدرم را توفیق دهد و این امر را جانبه باید بجد گیرد و مادرم نیز سماجت را
از حد بگذراند احتمال دارد الا ممکن نیست خواجه اسد گفت ایملکه خوبان در اصل رفتای تو بشرط ست کارهای
دیگر نیز حقتعالی آسان خواهد کرد درین بودند که ملکه از خواب جست چشم او که به آلود دید بقیه شب را بگریه و زاری
بگذرانید بنوعیکه کسی واقف نشد و پیوسته بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکرد و میگفت خداوندا میدانم

که مرا سزای عزم من رسانیدی چه حکم در حق مردان و زنان چنین است که متحد شوند و توالد و تناسل نمایند تا خلق
زیاده شود و ملت اسلام رونق حاصل کند عزم من خلاف حکم نبود از گفته و کرده خود پشیمان شده ام توبه و استغفار
را وسیله خود میسازم از فضل و کرم امیدوارم که از گناه من درگذری و مرا بوصل آن جوان تاجدار که احوال او را
تو به از من میدانی برسانی صاحبقران سپهر احتشام چون از حارث سخنان انتقام شنید آه سرد از جگر برکشید و زار
زار بگریست چنانکه هیچ چشمی خالی از اشک نبود فرمود ای بادشاه اهواز طرفه نقلی نقل مجلس ما ساختی بسی بهجت
تمام بنقل من دارد که متهم گفتار خود را بسه مرتبه تفاوت ایام در عالم واقعه دیده عاشق شده ام و در تلاش او خانمان
و مال بر باد داده بدر رفته ام و در را بجای مرگ گذشته جلای وطن اختیار نموده ام لیکن بر من معلوم نیست
که محبوبه من از جمله موجودات است یا خیال محض در دل من جای گرفته و سبب مرگ من شده است اینقدر
هست که از زبان راستگویان شنیده ام که آخر بمطلب خود خواهم رسید باید دید خدا چه خواسته است
و بر تقدیریکه محبوبه ما در عالم موجود باشد آیا مارا میشناسد یا نه و دوستی ما هم در دل او جایگیر هست یا نه
اکنون این نقل را تمام از زبان تو شنیده تثبیت کردم که این هر دو عاشق و معشوق بمراد خود رسیدند منهم
بمطلب خود میرسم حارث و غیره کلمه ان شاء الله تعالی بر زبان جاری ساختند حارث گفت شهریارا نقل خود پاره
پاره عنایت مکن صبر باید فرمود تا من و دیگران نقلی که داشته باشند باتمام رسانیم بعد از آن صاحبقران
از ابتدای تولد نقل خود از زبان مبارک شروع دهد جهان پناه قبول فرمود و حارث شروع بنقل کرد
بمن استاد وقت درس دادن چنین گفتی بعقل رای روشن سخن بسیار دان و اندکی گوی
یکی را صد مگو صد را یکی گوی قصه مختصر حارث گفت ای یاران حاضر و ایضا صاحبقران هفت کشور چون ملکه
حلب یکسره و مناجات بقیه شب را بگذرانید وقت صبح دایه او رسید او را بانحای خراب دید گفت
ای جان عالم چند روزی میشود که ترا بعجب حالتی می بینم خیر است و چندان ازین قبیل گفتگو کرد که ملکه
اخفای راز خود را از او مصلحت ندانست بالضروره آنچه در دل داشت بر زبان آورد دایه تاملی
کرده گفت ای ملکه چند روز قبل ازین ایلچی شاه اهواز بخدمت پدرت آمده بود و چنان شنیده ام که
برای خواستگاری تو او را فرستاده بودند پدرت چون از مذهب تو واقف نبود و نیز او را در مرتبه سلطنت
برابر خود ندانسته جواب داد بلکه سخنان ناملایم با او در میان آورد او هم مردانه دو سه کلمه گفته
رفت دیگر احوال او معلوم نیست اگر حکم شود من از طرف خود کسی را باهواز میفرستم هر چه هست معلوم
خواهد شد ملکه گفت بسیار مناسب است دایه سرهنگی جلد قدم را زری داده باینهم نامزد کرد آن سرهنگ
باهواز رسید حقیقت را دریافته مراجعت نموده بخلوت رفت دایه بملاقات کرده گفت ای دا

خاقان

خاتون پادشاه اهواز که اسد تاجدار نام داشت با فقیری ملاقات کرده خود نیز بلباس فقیر درآمده سر بصحرا
زده بطریقی بدر رفت احوال او معلوم نیست وزیر او عالی فطرت که اینجا برسم رسالت آمده بود سلطنت میکند دایه
اینخبر بملکه برد ملکه آه سرد از جگر کشیده گفت ایدایه من در واقعه او را بعد از لباس پادشاهی بلباس سوداگران
دیده ام و این سرهنگ هم از او خبر آورده که او فقیر شده بدر رفت کدام یک را باور کنم خواب خود را صادق
دانم که خبر این سرهنگ را معتبر دارم دایه گفت ای ملکه عالم خواب و خیال گفته اند و این سرهنگ خبر آورده چگونه
برابر باید داشت ملکه گفت هیچ معلوم شد که شاه اهواز را بچه علت غریب چرا که ترک سلطنت کرده بلباس فقیر
درآمد دایه گفت آن سرهنگ که چیزی نگفت لیکن بر همه ظاهر است که در فراق شما مجنون صفت سر در بیابان گذاشت
ملکه گریست و گفت ایدایه در عجب مخمصه گرفتار شده ام که سرانجام آن نمیدانم چه خواهد شد دایه گفت بالفعل مرقعه صور
سلاطین از سرکار بدر خود طلبیده صورت پادشاه اهواز ملاحظه کن که همان شخص است که تو او را بخواب دیده یا دیگریست
ملکه را معقول آمد روز دیگر مرقع را طلب داشته صورت پادشاه اهواز را برآوردند نام جنید تاجدار بر پشت آن مرقوم بود با ریش
سفید او را کشیده بودند دایه گفت ای ملکه اینصورت پدر پادشاه حالیست اسد تاجدار پسر جنید است ملکه گفت در استخوان
بندی چهره گمان من گونه مشابهتی با چهره آن نوجوان داشته باشد لیکن خواب را چه اعتبار بهمه حال در طرفه مصیبتی گرفتار
شده ام چنان میدانم که جانرا درین ورطه بیجا برباد خواهم داد و این سزای آن نسبت نامشروع است که می یابم دایه گفت ملکه
پای صبر در دامن توکل استوار کن انشاءالله تعالی بمطلب خود خواهی رسید ملکه گفت البته تا طاقت دارم صبر خواهم کرد بعد
از آن که اختیار از دست من رفت هر چه اتفاق شود القصه ای صاحبقران اعظم ملکه حبیب در عشق اسد نوجوان طرفه
حالتی پیدا کرده و بعد از آن دیدن خواب موقوف شده بجای آنکه او را محسوس بنظر می شد که هر گاه چشم بر هم میگذاشت
صورت اسد تاجدار را او را معاینه میشد و این یکی مرتبه عمل تصویر بود که اسد تاجدار بجا آورد حارث تاجدار را گفت با صاحبقران
ملکه را درین حالت گذاشته دو کلمه از عوض اسد تاجدار نقل میکنم که چون اسد تاجدار در عشق ملکه حبیب زار و بیقرار
بگفته شیخ مجاز عاملی درلباس سوداگران درآمد و نقد و جنس و جواهر نفیسه را برداشته متوجه حلب گشت اما یکراست بحلب
نرفت بلکه از راه موصل رفت که نخست بموصل رسیده علقمه زنگی را که از طرف شاه روم حاکم موصل بود دید جنس خود فروخته
جنس دیگر خرید بحلب درآمد که شهره افتاد که خواجه اسد نام سوداگری از موصل آمده اجناس تحفه دارد شرحبیل حلبی که پادشاه
اجناس روم و موصل مطلوب بود بوزیر خود گفت این سوداگر سالها هم درینملک آمده است یا بار اول است وزیر گفت
خبر این نام سوداگری نیامده شرحبیل حلبی گفت بهمه حال از آنجا فلان فلان جنس مطلوب است اگر خودش داشته باشد از او
طلب کن وزیر کس پیش خواجه اسد فرستاد خواجه در جواب پیغام کرد که بهترین این اجناس و اجناس نفیسه دیگر
نیز دارم لیکن امیدوارم که ملازمت پادشاه کرده آن اجناس را خود بنظر انور در آورد وزیر بشرحبیل گفت شرحبیل قبول

کرد و یکی از نوکران عمده وزیر باستقبال رفته خواجه را داخل بارگاه کرد و بسبب آن اسمی که اسد به تعلیم شیخ هر روز میخواند
همینکه نظر شرحبیل برآن اسد افتاد محبتی از وی در دلش جا گرفت آهسته بوزیر گفت تا حال باین جوانی و جمال سوداگری وارد
ملک ما نشده جوان خوش معلوم میشود او را جای لایق خواهی نشانید وزیر قبول کرد و کرسی زرین برای او مقرر نمود لیکن
اسد تا جدار نرسید دعا و ثنای پادشاهی بروجهی که بایست ادا نمود چنانکه پادشاه محظوظ شد و اشاره به نشستن کرد
پرسید ای خواجه خوش آمدی بگو از کجا میرسی گفت بالفعل از موصل می آیم و فلان بهمدان ملک را سیر کرده ام تولد من
در زمین بصره شده بعد از فوت پدر بر جای او قرار گرفتم شرحبیل پرسید که باهواز هم رفته گفت چند روزی بوده
ام گفت مسموع ما شده که شاه اهواز بلباس درویش سر در بیابان گذاشته اصل دارد گفت اینرا که دیدم که
وزیر او کار و بار سلطنت را جاری دارد و میگویند او بیمار است بعضی میگویند فقیر شده رفته منقح معلوم نشد شرحبیل گفت
مگر سوداگر الغونج دارید که بموجب ترک سلطنت کرد اسد گفت شاید بالفعل موجبی هم داشته باشد شرحبیل گفت بهمه حال
ما را فلان جنس بهمدان جواهر مطلوب است اگر پیش تو باشد بیار اسد گفت حاضر است اگر پسند طبع اقدس افتد و آن اجناس
را بنظر پادشاه در آورد یکه را از یکی بهتر دید خرم شد جنس غریب صد هزار دینار را از وجدا کرد قیمت پرسید اسد گفت
اینهمه اجناس و جواهر را داخل سرکار کنند قیمت گفته خواهد شد اینقدر رعایت ندارد که تعیین خواهد شد پادشاه
آن اجناس را مع جواهر نگهداشت خواجه را خلعت داد و بر دستارخوان طعام خورانید اسد مرخص شده بخانه آمد خانه در
همان شهر گرفت روز دیگر باز بدیدن شاه رفت پادشاه باز قیمت جنس و پیروزه پرسید اسد برخاسته بعرض رسانید
که ای پادشاه من چیزی از جناب عالی میطلبم امیدوارم که دست رد بر ملتمس غلام نگذارند پادشاه گفت التماس
تو با جانب مقرونست هرچه خواهی طلب کن اسد گفت التماس غلام اینست که نذر من قبول افتد و ذکر قیمت در میان
نیاید شرحبیل این سخن متحیر شد و گفت ای جوان سوداگر راست میگویند که میراث یافتگان قدر مال نمیدانند خدا داند
پدرت بچه مشقت این اموال بهم رسانیده باشد که تو میخواهی رایگان دهی نذر هم حدی دارد مال صد هزار دینار چگونه
از تو بعنوان نذر بگیرم این هرگز نخواهد شد اسد اظهار بیدماغی کرده گفت حضرت اگر این اجناس را از من بطریق
نذر نگیرند همه را آتش دهم بلکه از غصه خود را هلاک کنم پادشاه گفت ای مرد آدمی دیوانه شده من چگونه اینقدر جنس
از تو بی قیمت محض بگیرم گفت حضرت سلامت بی قیمت چرا است قیمت آنکه غلامی حضرت است که من در گوش
اطاعت و انقیاد کشیده ام و آنکس این سلوک با هرکس نمی تواند کرد همینکه حضرت را دیدم اطاعت حضرت در دل
من جا گرفت بلااختیار این سلوک کردم با هرکس نمی توانستم بعد ازین غلام اراده تجارت هم ندارد امیدوارست
که بقیه عمر را در ملازمت عالی بگذراند پادشاه گفت خانه خانه تست مرا هم محبتی از تو در دل بهم رسیده پیش منصب قبول کن
اسد گفت تا چیزی دارم بمنصب غلامی بجا می آرم بعد از آن که چیزی پیش من نماند البته که حضرت مرا گرسنه

نخواهند دید

نخواهید وید پادشاه حسب او سخنان اسد در تعجب ماند بنا جاری آن اخلاص و جواهر را قبول فرموده اسد آنروز
هم همراه پادشاه حاضری خورده رخص شد القصه پیوسته بخدمت پادشاه رفتی و هر مرتبه تحفه برای نظر شیخ جلیل
بردی و بسیار جهت تمام گذرانیدی هرچند آدمی گفت ای جوان سوداگر مگر مار عاشق شده که اینهمه تحفهای که [illegible]
جهت ما هر روزه می آری و از ما چیزی نمی ستانی اسد میگفت ای شهریار من چه دارم که برای پادشاه توانم آورد
و درین چه شکست که مرا اشتیاق ملازمت حضرت در سر افتاده هرگز نمیخواهم که از آستان عالی جدا باشم و از بزرگان چنان
شنیده ام که دست خالی بخدمت سلاطین نباید رفت تا چیزی در پیش من هست برای نذر حضرت هر روز خواهم
آورد و وقتی که نداشته باشم از حضرت میطلبم و نذر حضرت می آرم لیکن هیچ روزی خالی دست ملازمت نخواهم کرد شیخ جلیل
از سخنان او در تعجب ماند و محبت اسد در دل او پیوسته زیاده میشد اما اسد تا جدا از آن اسمی که شیخ جلال علی باو
یاد و تعلیم کرده بود پیوسته میخواند و خاصیت از خواندن آن حاصل میشد که اینکه اسد را کسی نشناسد و نداند که این
پادشاه اهواز است و دوم محبت اسد روز بروز در دل شیخ جلیل زیاده میشد و اسد هفته یکبار در تکیه شیخ تنها بصحرا
رفتی و ختم اسما بر سر کوهی بر آمده میخواند و باز بشهر می آمد از انجمله روزی برای کار مذکور بر اسبی سوار شده تا خاطر را
در جهانه افتد بصحرا برآمد که از بس که تا قد از گل و لاله پر بود و جابجای آن نهرهای آب جاری مرغان خوش الحان
بحمد و ثنای بیچون سبحان مشغول ٥ چو کوهی از صفا در وی هر سو رسته فیروزان لاله آتش چون چهره حور نشته صدائی
آب و لحن بلبل مست بنده صیاد را در کوهی بسته اسد را بخاطر رسید که امروز بالای آنکوه رفته ختم کند اسب را
پائین گذاشته خود بالا رفت سبزگان همه جا میرفت و آخر بر سر سنگی نشسته بخواندن اسما اشتغال نمود ناگاه مار سیاهی
که چهار ازدها پیدا شد رو باسد نهاد اسد در خواندن مشغول بود دل او طپیدن آغاز کرد چه حربه در آنوقت
موجود نداشت که ضرر او بان از خود دفع نماید و آنهم ممکن نبود که قطع خواندن نموده بگریزد چرا که هفت جمعه
باو گفته بودند از انجمله این جمعه پنجم بود محنت ضایع میشد آه سرد از جگر برکشید با خود گفت طرفه مشکلی است
اگر بدفع این موذی میکوشم اینهمه محنت که من کشیده ام بر باد میرود و دالاجان از تن مفارقت میکند بخاطرش
رسید که بر خیزم و اگر جان خواهد بود بار دیگر خواهد شد باز با خود گفت هرگز برنخیزم هر چه باد اباد اگر اجل مرا چنین نوشته
باشند چه مضایقه در فراق یار مرده باشم ٥ سر نمی پیچم ز شمشیر حبیب هر چه آید بر سر من یا نصیب دل [illegible]
بسته باستقامت تمام خود را نگهداشت ناگاه آن مار سیاه نزدیک رسید و قصد کرده بالای سنگی که اسد
نشسته بود برابر و رسید آن اثنا گوسفندی مست که بی سرعت تمام از طرفی رسیده آن مار را از گردن گرفت
و شروع بخوردن کرد مار هر چند خواست که خود را برهاند ممکن نشد گوسفند مار را خورد و بعد از لمحه مست شد
و بر گوشه آن سنگ قی کرده مانند کفی سبز و سفید بود هوا باد رسید سخت شد و مانند سنگی شد اسد هم

تمام کرد و شکر الهی بجا آورد و آن کف منجمد را بر گرفت و در بازو بست چه از مطالعه کتب و گفته اطبا از خاصیت آن محرم بود
میدانست که با بودن آن هیچ زهری برابر آن نمی باشد مار مهره نیز گویند کسی را که مار سیاه گزیده باشد در آب شسته در حلقش بریزند زهر را اثر
نکند و صحت یابد و اصل این پیدا نمی شود پادشاه اهواز خرم شد با خود گفت در این سفر تحفه نفیس بجای من وعده کرده بود
البته که همین باشد القصه از کوه فرود آمد و بر مرکب خود سوار شده بی آنکه روز دیگر بدیدن پادشاه حلب رفت
او را و جمیع ارکان دولت او را متردد یافت کار بجراحت فرموده احوال پرسید شرح حال گفت ای نوجوان ما بیقدر در
ایام الطرفه مخمصه فلک ما را گرفتار ساخته تفصیل این اجمال کرم الهی چون طفل نشد دختری بما داده و آن صبیه چون
بزرگ شد و بسن تمیز رسید جهان بخاطر او راه یافت که کتخدائی قبول نکند اوقات بعزت و عبادت بگذارند و این عزم
را جزم کرد و این سخن را بجد گرفت اول برایه خود مکرر گفت و آخر بجایی رسید که گفتم مختار است هر چه میکند من خوشوقت شدم
همین سبب چندی قبل از این که ایلچی پادشاه اهواز آمده بود و این پیغام آورده بود با او سخنان گفتم و قصد کشتن آن
ایلچی که وزیر او بود کرده ایم باز نکشتیم مجملا او را از جو و آزرده ساختیم حال آنکه پادشاه اهواز در نجابت و بزرگی مشهور است
و اگر چه لشکر و حشم نسبت بما کمتر دارد در ولایات موصل که زنگی بیش نسبت نیست بلکه کاشانه شاه روم است
بطمع اینکه دختر افتاده رشوه با امرای شاه روم قبول کرده هر دو آنکه حاصل نمود سابق هر بن ما پیغام کرده بود ما جواب
گفته بودیم اکنون که حاکم شاه روم حاصل کرده جرات بهم رسانده بما نامه فرستاده با این مضمون که خواه مخواه دختر بده
والا آماده جنگ باش و من هرگز نمیخواهم که از عهده او بر آیم ندارم حیرانم که چکنم دختر خود چگونه بزنگی بد اصل دهم
خصوص دختری که اصلا اراده کتخدائی ندارد نشنیده باشد و اگر ندهم از عهده انجام زاده یعنی علقمه زنگی چگونه بر آیم که او پهلوان
زبردست و شیرزن بی بدل فوجی معقول نیز دارد در این ایام شنیده ام صد هزار سوار بسر او جمع شده میگوید تا دختر
از شاه حلب نستانم آرام نگیرم من متردد ماندم که قاصد او را بیدام جواب مرخص کنم محبوبه جلبی اگر بشنود که مرا بزنگی
میدهند همان ساعت زهر خورده خود را هلاک کند اسد تاجدار گفت الشهریارا هر چه رای عالی اقتضا نماید جواب
بنویسند اگر کار بجنگ کشد خدا آسان خواهد کرد غلام نیز در روش سپاهگری بسیار کرده لهو حال کسیکه کمر بجنگ او ببندد
من خواهم بود پادشاه حلب بیروی در دل آفرین کرد و در ظاهر گفت ای فرزند ترا با او نسبت نیست در قد و
قامت دو برابر است و در زور و قوت ده برابر اسد گفت شهریارا در وقت شمشیر بزرگ و کوچک
یکسانست و فتح داد الهی است بهر که اتفاق شود بهر حال پادشاه بدست خود در جواب علقمه زنگی نوشت
که ممکن نیست محبوبه جلبی بتو رسد و بلبل در پهلوی کلاغ نشیند هر چه از دستت بر آید تقصیر مکن قاصد پیغام بعلقمه
زنگی برد علقمه در غضب شده با فوج قاهره بر سر شاه حلب لشکر کشید شاه حلب از استماع این خبر متفکر شده 1
نخست بحرم رفت با زن و دختر ملاقات کرده احوال را بیان کرد محبوبه جلبی بگریه افتاد و گفت ای پدر کاش

من در خانه متولد نمی شدم

[illegible]

نومید نمی‌شدم تا این آخرها به شهر و شهرها زنگی رسید اکنون چاره این است که من خود را هلاک کنم و شما مرده مرا با دو بخوابانید
و در حضور او دفن کنید تا این پیر طرف شود و حکایت کنند ابقر زنده‌ام من زنده‌ام چگونه بجوز این امر خواهم بود و اکنون شما را
بخدا سپردم بجنگ این زنگی حرامزاده میسپردم و امیدوارم که حق تعالی شر او را از من نگاه دارد و مرا فتح نصیب کند اگرچه
نه بهبود آن دارم که با او پنجه در پنجه کند و نه در خور این طاقت می‌آیم و منکه خود را ضعیف‌ترین مخلوقات الهی میشناسم
از خدا است که ضعیف را قوی و قوی را ضعیف کردن قدرت اوست امیدوار فیروزی ام و اگر به بنده وفای ما از سپهر
بعد از آن شما مختارید لیکن اینقدر میگوییم که اگر خدا شما را توفیق دهد مرگ را قبول کنید و آن زنگی بد اصل را قبول نخواهید کرد
محبوبه حلبی و مادرش گلندام خاتون و غیره همه در گریه آمدند و گلندام گفت ای پادشاه خاطر جمع دار و مردانه با عدا
کوشش کن از فضل خدا امیدواریم که خدا شما را فتح و فیروزی دهد و اگر تقدیر اراده دیگر داشته باشد ممکن نیست
که ما را اسیر پنجه دشمن تواند کرد همان ساعت بزهر هلاهل خود را هلاک کنم خاطر از جانب ما جمع دار ملکه محبوبه
حلبی گریان گریان از پیش مادر برخاسته بخلوت آمد و دایه را طلبیده نشست و گفت دایه جان آنچه شنیده‌ای است
که فلک جفاکار برای من زار برانگیخته که آخر خون مرا بدست من ریخته در خواب یمن بلبل نماید و چون بیدار
شوم جز زاغ و زغن بگوش من نرسد اینچه حکایت که آن جوان جمیل یعنی شاه اهواز تاج بر سر و لباس
سلطنت در بر بار اول در عالم واقعه دیدم و بمحبت او گرو دیدم و بار دوم همان جوان یوسف نشان را در
لباس سوداگران دیدم و آخر تصویر او بمرتبه در دلم قایم شد که هرگاه چشم بر هم میگذارم صورت او را میدیدم از
جدی این حالت موقوف شد لیکن نقش او در دلم چنانکه باید جا گرفته و آخر نتیجه این چنین ظاهر شد که زنگی
حرامزاده مرا خواهش کرده لشکر بر سر پدرم کشیده این پنجه نتیجه بازی بخت است دریغ صد هزار دریغ که اصلاً پی با این حکمت
نمیتوانم برد اکنون الماس سوده و زهر قاتل برای من تیار داشته باش انتظار خبر میکشم اگر قسم دیگر
شنیدم خود را هلاک میکنم و اگر بفضل الهی فتح کرده پدرم را بر طاق نسیان گذاشته بزبان تو بجادرو بزبان او به پدر
پیغام میکنم و از احوال حوادث نیز اطلاع میدهم مردم در اطراف و جوانب منتشر ساخته شاه اهواز را پیدا
کند که زیاده برین طاقت صبر ندارم و یا بطریق مخفی خود تلاش بر می‌آیم ازین دو کار یکی را اختیار خواهم کرد
این سخنان میگفت و زار زار میگریست و اشعار عاشقانه بر زبان جاری میکرد دایه نیز میگریست و گفت
ای دختر بلند اختر والا گهر دلیری را فر حق تعالی ترا بمطلب رساند و پدر ترا مظفر و منصور گرداند حقا که
عجب قصهٔ جانسوز داری اکنون دو کلمه از احوال شرجیل حلبی و جنگ او با علقمه زنگی قصه کنم:
حارث ماجرا را بخدمت صاحبقران اعظم و قیصر سکندر نقل میکنند که این شهریار عالیمقدار چون خبر شرجیل حلبی
رسید که علقمه زنگی چهار کوچ متواتر کرده بار الیش لشکر فرمانده و از شهر حلب باراده حرب بر امداد اسد

یکدست صلاح بابک شمشیر خوب باخود آورده بود انرا پوشید و پیوسته و زرش میگیر و در اصل نیز زور آورده
سپاهی بی بدل بود قدری مال که در طمع داشته اند از ضرع سپاه که قریب پانصد کس را از نجبا زاده های حلب .
باخود رفیق گردانید و ازین سبب ان وادخبانکه انها قدرای او شدند این خبر بشیر حبل رسید حارث را طلبیداشته
گفت الیغر زند آفرین بران شیری که تو خوردی تو عجب کسی بودی اما قدر ترا نمیدانستم هر قدر زر که خواهی از ما بگیر و
ضرع رفقای خود کن و فوجی نیز از ما همراه خود میداشته باشی اسد گفت الیشدیار بعد از فتح هرچه بمن عنایت خواهی
کرد قبول خواهم کرد لیکن بالفعل زر که در تیمهم کفایت کند بدولت پادشاه دارم احتیاج زر دیگر ندارم پادشاه
غائبانه با امرای خود گفت یاران هیچ خبر اسد بانجا رسی ماند نمیدانم که باشد همانا فرشته غیبی باشد که حق تعالی او را
باین صورت بمدد ما فرستاده باشد امرا گفتند حالا الواقع نه سمت او بود اگر ان مینماند و جرات او نیز را تحسین
نادیده و دیده بر روما درشش العقصه ورود و منزل حلب تلاقی فریقین اتفاق افتاد و علقمه زنگی بشاه حلب پیغام کرد
که من بموجب حکم پادشاه روم بخواستگاری دختر امذام در حسب پادشاه و معلوم ترا چنین خاطر رسید که این
نسبت قبول نمیکنی و خود را بکشتن میدهی بیا از نبرد گذر و محبوبه حلبی را بمن ده تا فیمابین روابط محبت
واخلاص زیاده بر سابق بعمل آید و رضای شاه روم در تو حاصل شود شاه حلب در جواب گفته فرستاد که ای
زنگی بدگهر شاه روم اختیار دختر خود دارد یا دختر دیگران او را چکار رد ایمرد و در وسیاه کسی ننهد بر سایه بوم
و رهما از جهان شود معدوم دختر من اراده کتخدائی در اصل ندارد و بعد از نیکه قبول کند با مثل تو زنگی بد اصل
ذات غلام نسبت کند زهی انصاف ه روز ده کسی و تمام عمر کسی بعد از آتش بکه کند اقطار . که بسند اهل عقل
از این خبر دو سهم از دو شود بنیرا ... علقمه زنگی ازین جواب چون موی خود درهم شده اشاره بنواختن طبل جنگ
کرد خبر بشاه حلب رسید او نیز طبل جنگ زد روز دیگر صف کشیدند و هر دو لشکر برابر هم معرکه آرا گشتند سمرین
حلبی که سپه سالار حلب بود از پادشاه خود مرخص شده بمیدان آمد بعد از طریه نبرد حریف طلبید بلواق نام
زنگی بمیدان او آمد تا شام تلاش کردند و آخر سمرین او را از پا درآورد و علقمه داغ شد بر دشتی مشعلها خود
بمیدان آمده سمرین را زخم زد و هیچ نفر دیگر را بدار العدم فرستاد حریف دیگر طلبید و قسم خورد که در همین یک
معرکه اول کار را یکسو کنم اگر همه ده روز امتداد یابد صبح روز دیگر بود که اسد اثنا عشر بر جماعت اهل حلب شد هر
کسی هر چند بشیر حبل امرا و پهلوانان خود را به جنگ تحریص و ترغیب مینمود فایده نمی بخشید بعضی به پادشاه گفتند بشیر
بهتر اینست که با این حرامزاده صلح کنیم و رضای او را حاصل نمایم رضای شاه روم همدرین ست و بعضی گفتند بشیر یار
ما هیچکدام حریف صف علقمه نیستیم بفرما تا مغلوبه کنند او نوبت هرچه از دست براید کوتاهی نکنیم و علقمه حرامزاده
در همان میدان از کرگدن فرود آمد طعام و شراب زهر مار کرده دماغ بهم رسانید عشقی بمرکب خود داد و تنگ او را

از نو

از سر نو کشتی سوار شد نعره از جگر بر کشید و رجز می خواند گرفت ~ منم علقمه آن پل زنگیان :: که بیکار
چو بیم به پیل دمان :: ز تیغم سر بزد که از دلیر :: ز سهمم شود آب شیر ژیان :: آنگه فریاد بر کشید که ای شرحیل حلبی زور دست
زبردستان دیدی بیا از کرده پشیمان شو و آنچه بتو گفته بودم در عمل آر و الا هرچه بینی از خود بینی قسم خورده ام
که خاک حلب بجوش برم و آنچه حلب و دیگر آبادی کنم و اکنون زود باش کسی را بمیدان من بفرست اسد تاجدار
دلاور که یکطرف با پانصد سوار خود استاده بود این تماشا را میدید و این سخنان می شنید بعضی از امرا می گفتند
که اسد تاجدار اگرچه تماشائی معقولی کرد لیکن در میدان کاری نکرد و دیگری گفت شاید در معرکه کاری کند تا
و مقدمه صف جنگ خصوص چون حریفی مثل علقمه در برابر باشد بسیار مشکل است هر که رفت کشته شد مانند
سمرون کسی را که همه او را زخم زد دیگری گفت یکمان من تا معرکه واقع نشد او استاده است هنگامه واقع
شود او خواهد گریخت دیگری گفت اگر سوداگری بیش نیست اما چون علقمه زنگی دید که کسی بمیدان او نمی آید در غضب شد
و فریاد زد که ای شاه حلب معلوم شد پهلوان نمانده دلاوران و دلاوری که هیچکس کفنه ترا نمی شود چگونه
نشوند که بازوی دلیران دین ایشان همه کس را شکسته است تو هم بر جان خود رحم کن والا اینک مرکب
میتازم و از قلب صف سپاه ترا بیرون کشیده می آرم و بغداد میبرم ترا میکشم و گوشت ترا بسگان ::
شکاری میخورانم از این سخن شاه حلب آه سرد از جگر بر کشید و بگریست و اراده کرد که خود بمیدان رفته معرکه
سازد اسد چون این حالت را دید بلازمان خود گفت اینک من بمقابله علقمه میروم و شما را میگویم که اگر
مرا غالب یافتید و بتوفیق الهی حریف را کشتم به هیبت مجموعی خود را بر قلب لشکر بزنید دیگران نیز دلیر خواهند شد
و فتح بنام شما مقرر خواهد شد و اگر خدا نخواسته او مرا کشت شما و شاه حلب اختیار دارید ~ پس اسد
از رسم راه و آداب :: رسانید خود را بشاه حلب :: ز مرکب فرود آمد اسد تاجدار :: زمین ادب بوسه زد
ثنا ورد :: بگفت ای شهنشاه ملک حلب :: ترا باد تیغ و ظفر در طلب :: کنون بنده را نیز رخصت نمای ::
زبان اجازت برویم گشای :: که منهم کنم با عدو کارزار :: بود فتح و در دست پروردگار :: شاه حلب چون
این سخنان از آن دلاور نامدار یعنی اسد تاجدار شنید با وجود آن ملالت و پریشانی از کمال حیرت
در تعجب ماند و بخندید و گفت ای فرزند خدا تعالی بدر و مادر ترا بیامرزد و حقا که از نژاد و بزرگی که از
نسب و حسب مرتبه عظیم داری و جمیع اوصاف کمال در ذات تو چنانکه باید جمع است از روزیکه وارد ملک
ما شده شرمنده یکدم از ما نیستی و بر ما از هر قسم احسانها داری لیکن ما را نمی باید که در مقابل آن ترا کشتن
دهیم و حال آنکه هنوز سبزه باغ جوانیت به پختگی نرسیده و دنیا را سیر ندیده حقی از ما بر ذمه خود نداری چگونه ترا
رخصت دهیم و اینهم ترا از نجیبه نیست که امثال تو هران ظفر بادیدی که با دلاوران من چه سلوک کرد این

و من میدانم که علم سلطنت من تا همین جا بود و بهتر آنست که همین وقت پیش حلب رفته انگشتر بجواهر دار من بجا
و انقید رجواهر بگیرد و براه خود برود شاه اهواز بخندید و گفت این سخن از حضرت بعید است که در حق من چنین گمان کنند
بهمه حال وقت این سخنان نیست مرا اجازت باید داد و باد شاه ناچار شده از آن طرف علقمه هم از او اذن جنگ
من مبارزه کوشش شکر ما نیز اگر رفته بود شاه اهواز را مرخص گردانید و شمشیر از کمر خود گشوده بدست خود
بکمر او بسته دعاها خوانده بدرود نموده اجازت میدانش داد اسد تاجدار رسته چنیر از قدیم داشت یک دست
سلاح و یک اسب عربی در کمال تحفگی و یک شمشیر اصیل اسب او سهیل عربی نام داشت بجولان درآورد
یکی مرکبی چون شهاب اشهبی   فروزان زبرج شرف کوکبی   بجستن چو برق و برفتن چو باد   همانا
که از برق و از باد زاد   نسیمی رسیدی اگر بر دمش   زمین سوختی از شرار سمش   القصه قریب
دو یک لمحه برابر علقمه رسید نعره مردانه از جگر برکشید و تکاور بر تکاور زده نیزه بر زمین استوار کرده و چشم در
چشم حریف کرده نیزه نیز درو دیدن گرفت علقمه بحقارت و حیرت در او نگاه کرده گفت تو کیستی که بمردم
حلب نمینمائی و صورت تو بنظرم آشنا می‌آید من ترا کجا دیده باشم اسد تاجدار گفت در روز الست
بر آنچم چون قاتل ترا بتوشان داده باشند مرا دیده باشی زنگی در غضب شد و گفت آری حیره سر کوتاه قامت
کم عقل از تو احوال پرسیدم و تو خود را قاتل من مقرر کردی تو با این جثه و جانه مرا میتوانی کشت در بین
اثنا شاطر علقمه نزدیک رسیده اسد را شناخت که آنشهر بار و ربیاس تجار بموصل رفته بود
گفت ای شاه زنگیان این آن سوداگر است که فلان وقت ملازمت کرد و فلان تحفه شما داد و در این ایام
مصاحب شاه حلب شده آمده تمام اموال خود را بعنوان پیشکش گذرانیده ترک سوداگری نموده منصب او
هم قبول نفرموده بصحبت او امروز بمیدان شما آمده که خود را بکشتن دهد علقمه زنگی این سخنان شنیده
تا نیم ساعت او را بهیبت حیرت بر روی اسد نوجوان میدید و آخر که وا شد با وازی خنده
گرفت که تمام صحرا بپیچید آخر گفت ای سوداگرزاده بیخرد و مغلوب ترا چه بر این داشته که عزم رزم
چون من صاحب عزمی که در حضور تو زمین را چون دلاوران نامی حلب زنگین کرده باشم نمائی و جان
خود را عبث براه عذرا غیرین لجه فنا کنی همانا مجنونی یا سودائی مفرط داری عجب عجبی در جهان کنند
کوکنی که تاجر کند عزم رزم ملوک ٭ به تخصیص با این بیک شنزره شیر ٭ چو من نیست هرگز بصحرا دلیر ٭
همانا اجل بر سرش گشته جای ٭ بدار العدم جای داده خدای ٭ باز گفت ای سوداگر بیچاره ممکن
است که برای صلح آمده باشی که امثال تو بر این چنین کار ها نیاز ورزند اسد تاجدار گفت ای حرامزاده
پرغرور و ای زنگی بخود مغرور من آمده ام که پوست از کاسه سرت برکنم مرا با صلح چکار زیان

به نیزه و بازو یکی بی تا بازوی دلیران شد پهلوی زنگی گفت ای تیره سر تو پیش من دعوی دلیری داری حالا
ترا می گیرم و مانند پشه در هم میمالم عیش خود را گشتن من و از پیش من دور شو اسد گفت ای مردک نابکار کسی
که با راده قتل تو آمده باشد تا ترا نکشد چگونه دور شود زنگی در غضب شد و گفت معلوم شد از عمر سیر شدی حمله
بیا زنهار امان و دولت نماند اسد گفت ای کبر مغرور تو از موصل تا اینجا به اراده جنگ آمدی باید که ابتدای حرب
هم تو کنی گفت تو از زود مرگ خواهی شد انیز اگفته نیزه در دست گرفته بر سینه اسد انداخت با این اراده که در
کمر بند او بند کرده او را از صدر زین بر بایم اسد والا و خدا را العظمت یاد کرده نیزه آن زنگی از گلوگاه گرفته چنان
قوت کرد که او را تاب مقاومت نماند بی اختیار نیزه از دست او رها شد اسد او را مانند تیر هوائی دور انداخت
قصه مختصر زنگی عمود بر سر اسد کوفت اسد نیز عمود خود گرفته رد کرد زنگی شمشیر از نیام انتقام کشیده رو به اسد آورد
و گفت ای نامرد زاده مغرور نمیدانم نشان سم خر عیسی بر کتف داری که با من چنین حرب میکنی هرچه باشد
با این شمشیر آبدار دمار از وجود کارت بر می آرم هیچگونه از دست من جان بر نمیبری انیز اگفته شمشیر بر
سرش فرود آورده اسد دلاور سپر بر سر نیاده گرفته بدست راست نید دست او را با شمشیر گرفته چنان
فشار داد که اگر از دست نگذارد قبضه او در هم شکند بعد از آن شمشیر خود را از غلاف کشیده گفت ای
کبر نادان سه تو ضرب زدی ضرب من نوش کن ۞ دگر زندگی را فراموش کن ۞ تیغ بر سر کشید پادشاه
حلب و جمیع امرای او انگشت تحیر بدندان میگزیدند و خدا را بپاکی یاد کردند و هر دو لشکر از کمال حیرت صورت
دیوار بودند اما اسد تاجدار که در شجاعت ثالث رستم و اسفندیار بود تیغ آبدار کشیده خدا را به بزرگی و جلال
یاد کرده بر سر مخالف فرود آورد و بر سر آن ملعون که خود را نیز با موی برش و در هم درید و در سرش جا گرفت لیکن
الحاصل درنگ نکرد از آنجا گذاشته بگردن و از گردن به سینه الغرض تیغ اسد تا زین آن بدآئین رسیده دو پاره شد غلتیده
از مرکب افتاده بر زمین در افتاد حلبیان صدای تکبیر کشیدند و طبلها را جلوه دادند ~~سکین فولاد زنگی و فولاد زنگی~~
سکین فولاد زنگی و فولاد زنگی و صبغول مردارخوار و غیره زنگیان چون حال آقای خود را بدین منوال
دیدند شمشیرها را کشیده بجانب اسد دویدند آن پانصد سوار نامدار که هر یک روز میدان برای خود
رستم و اسفندیار بود شمشیرها کشیده یک یک آقای خود اسد تاجدار بر دشمنان تاختند حلبیان چون این حالت
مشاهده کردند دلیر شدند و شاه حلب بنفس نفیس خود شمشیر کشیده اسب را بجولان در آورد و معرکه
عظیم واقعه شد اگرچه حلبیان کم بودند لیکن دل ایشان بسیار نسبت بزنگیان قوی بود ه
دو دیدند بر جانب یکدگر ۞ بکین دوستان شد به تیغ و تبر ۞ بر و تند را اندازه بیدادها ۞ بعیوق بجید فریاد ما ۞
بر آمد ز نکبار زین کهنه فرش ۞ در آنگاه و رنگ گورگه بخرش ۞ ز بانگ فغان نهیب نفیر ۞ جوان پیر گشت و می مرد پیر ۞

سواران رعنا عروسان خوب ⁂ یکی دست زن و دیگری پای کوب ⁂ شد از چاک شمشیر تارک شکاف ⁂
چو پای شتر فرق مرد مصاف ⁂ چکاچاک شمشیر برنده فرق ⁂ زمین را بدریای خون کرده غرق ⁂
غریو دمامه برآمد چنان ⁂ که افتاده از دست شیر افغان ⁂ کمانها فکندند و شمشیر تیز ⁂
نهادند بر هم ز روی ستیز ⁂ ز بس مرد خفته بخون نبرد ⁂ شده روی صحرا بر از سرخ ورد ⁂
چنان ریخت گوپال بر درع و جنگ ⁂ که گوئی که بارید بر صخره سنگ ⁂ اتا غنیان را فتاده ز فرق ⁂
چو مرغان بسمل بخون کشته غرق ⁂ اسد نامور آن هژبر ژیان ⁂ در افتاده در لشکر زنگیان ⁂
بهر جا که شمشیر او کار کرد ⁂ یکی را دو کرد و دو را چار کرد ⁂ القصه تا دو شبانه روز مغلوبه بود
و آخر نسیم فتح و ظفر باعانت اسد نامور بر پرچم علم شاه حلب وزید و شکست فاحش در لشکر زنگیان افتاد
قریب بیست هزار زنگی از سوار و پیاده بر خاک هلاک افتادند و بقیة السیف رو بگریز نهادند چنانکه
تا موصل هیچ جا بند نشدند اما چون حارث تاجدار سخن را در مجلس صاحبقران باینمقام رسانید صاحبقر[ان]
بر حیرت و گفت ای بادشاه اهواز طرفه سرگذشتی نقل فرمودی گویا شاهنامه احوال اسد بود و گمان
من شخصی که شما نقل او باین آب و تاب و طمطراق نقل کردید قرابت قریبه با شما داشت حارث
متبسم شد و گفت ایصاحبقران اعظم و ای اکرم بنی آدم هرچه هست از جناب عالی مخفی نخواهد ماند
همه گوش و هوش باید داشت تا اعلام این نقل را تمام کند صاحبقران فرمود بخدا که سراپا
گوش نشسته ام ارشاد کنید حارث گفت ای شهریار فلک مقدار ظفر پیشه این خجسته
سپاه چنین میکند نقل آوردگاه که چون شاه حلب باعانت آن بادشاه عالی یعنی اسد تاجدار
مظفر و منصور شده بارگاه را آراسته کرده داخل شد و اسد را طلب داشته مرتبه تصدق
او شد و بوسه بر پیشانی او داد و گفت ای اسد فرزند من میگذارم ترا ولیعهد خود و مقرر میکنم اهل حسد
سوختند و دوستان شاد و خرم گشتند اسد گفت ای شهریار ملک شما بشما مبارک باشد
خدا شما را هزار سال نگهدارد من محتاج ملک و مال نیستم همین قدر امیدوارم که دست شفقت و مرحمت
از سر من برندارید بادشاه حلب در احوال او انقدر حیرت داشت که در گفتن نیاید باوزیر گفت
هرگز شنیده که پسر تجار باین رشادت رسیده باشد گفت شهریارا پسر سوداگران هیچ بادشاهی
باین شان و شوکت و قدر و همت و اخلاق و شجاعت شنیده نشده القصه بادشاه قرین هزاران
خوشوقتی از رزمگاه مراجعت کرده متوجه دار الملک شد هر چند اختیار سلطنت و وظیفه اقتدار را اسد
تاجدار میگذاشت قبول نفرمود و خود را ازین امر کناره کرد بادشاه مکرر در خلوت با وزیر گفت

که درین

که دو چیز از اندیشه که در دلم جا گرفته مانع است والا هر چه بخاطر دارم بعمل می آوردم یکی اندیشه من:
اینست که این نوجوان جوانبخت را که هزار جان گرامی فدای او باد فی الحقیقت جانها بهمه بخشیده
اوست داماد خود کنم دو مانع که گفتم اینست که اول آن دختر پر غرور در اصل اراده کدخدائی ندارد دوم
آنکه این نوجوان در نسب تاجرزاده است کفو ما مردم نیست چرا که پادشاهزاده می بود هر سماجتی
که ممکن می شد محبوبه صبی را راضی میکردم و اکنون برای پسر سوداگر سماجت نمی توانستم کرد و اگر
او در ابتدا آن عهد نامشروعه با جود نمی کرد میگفتم مختارم دختر خود بهر که خواستم دادم وزیر گفت حضرت
درست میگویند لیکن برای دامادی مثل این جوان هیچ کس نخواهد بود چه شاهزاده چه غیر آن و این
اندیشه هر روز در خاطر پادشاه استیلا می یافت اما چون شاه به ده فرسخی شهر رسید موضعی بود صحرا
نام که گل سرخ در آن موضع بسیار بود و شکار بسیار روانشد پادشاه خواست که درین موضع
چندی با اسد شکار کنند و بعشرت بگذرانند و نیز وزیر را حکم کرد که تو پیشتر بشهر رفته بسامان
آئین بندی اشتغال نمائی که میخواهم جشن چهل روزه ترتیب دهم که بدولت این فرزند عالیقدر
زندگانی از سر نو یافته ام وزیر قبول کرد و پادشاه در آن موضع پانزده مقام فرمود که وزیر برای آراستگی
شهر و جلوه مهلت آن خواسته بود پادشاه در آنجا خیمه کرد اندر زیر گل لاله و در پهلو دان پیاله
شراب ناب بگذرانید طوایف خوانند و رقاص همه حاضر بودند روز دیگر اسد را با خود گرفته شکار
رفت و هر کدام چند پرنده و چند چرنده را صید کردند شکار اسد زیاده بر شکار پادشاه بود حیرت
پادشاه که هر دم و هر لحظه زیاده میشد که الله اکبر سوداگر بچه باین فنون عالیه اینقدر ماهر باشد قدرت
الهی است اما روز چهارم چون بشکار برآمدند پادشاه از خیمه اندکی دور رفته و تیری بجانب آهو
انداخت آهو تیر بر کفل خورده رو بگریز نهاد و پادشاه از پشت سر او تاختن گرفت تا در دامنه کوهی
در پای درخت خاری آهو در افتاد و پادشاه بچلدی از مرکب جدا شد که او را بتکبیر رساند کارد
قراولی از کمر کشیده او را ذبح کرد و شاطر را که همراه بود به پیش اسد فرستاد و گفت بچلدی فرزندم را بیار
که میخواهم در همین مقام این صید را بدست خود کباب کنم و بفرزند خود بخورانم آن شاطر رفت پادشاه
تنها ماند که درین اثنا ماری سیاهی از بیخ درخت بیدا نجیر آن گشت پای شرحبیل جبلی را بگزید و چون زهر
او بسیار سریع النفوذ بود پادشاه فی الفور بیهوش گشت و بدن او مایل بسبزی شد بعد از همه خواص
و امرای شاهی رسیدند و انشهریار را بدین حالت دیده گریبان چاک کردند و خاک بر سر افگندند بنیاد
نوحه و زاری و ناله و بیقراری نمودند و او را بر تخت روان انداخته بخیمه گاه آوردند بیهوش محض بود

حکیمی نیز همراه رکاب بوده آمده احوال بادشاه را ملاحظه فرمود و دست بر سر زد و گفت آه
مار سیاهی او را گزیده ست زود مارمهره و دافعات السموم حاضر کنند هرچه در دواخانه موجود
بود آوردند اصلا فائده نداشت علامت فائده که استفراغ بود دست نداد حکیم گفت یاران این بلا
تا فردا از زنده نخواهد ماند اگر امشب مارمهره اصیل که گوسفندکوهی مار سیاهی را خورده گفت رخته باشد بهم رسد
بادشاه زنده ماند والا فلا و اسفرآ ضرت اختیار نکرد از اسد دلاور عرض کنم که او نیز در پی آهوی مرکب
تاخت و بعد از طی شش میل او را صید کرده ذبح نموده مراجعت کرد چون داخل لشکر شد چراغها روشن
شده اسد خود را بپادشاه رسانید و او را بانحالت دید که حکیم دست بساعت نبض او را ملاحظه
میکند و گریه و زاری مینماید تمام لشکر در شیون مشغول بود که اسد احوال را معلوم کرده مارمهره
از بازو برآورده بحکیم داد حکیم از اسائیده در حلق ملک ریخت فی الفور قی کرد و تا صبح اثر زهر او نماند
اثر زهرد
بحال آمدنش بیاریم و الغرض دو کلمه از ملکه خوبان محبوبه جبین بر گفتیم که چون خبر فتح و ظفر بدرو
چگونگی حالات جنگ نیکو شش او رسید بدایه گفت ای مادر مهربان وای مشفقه راز دان این
سوداگر زاده که باشد که پادشاه و تمام سپاه و رعیت را جان بخشی نموده گردن جمیع ساکنان حلب را
از خورد و بزرگ و سپاهی و رعیت از بار احسان خود سنگین ساخته ست هیچ از خیال او هم واقف
نمیشوی احتمال دارد که مطلوب ما باشد چرا که او را دوباره در لباس سلطنت تاج بر سر یافته
ام و بار آخر در لباس اهل تجارت دیده ام گاه باشد که او نیز تبغریبی دلداده ما باشد و خود را بحیله
تجارت درین شهر رسانیده باشد و در شهر خود شهره در وغ انداخته باشد اینکه پادشاه مفقود شده
سر بصحرا زد تو در ینباب چه میگوئی دایه تاملی کرده گفت ملکه قربان صلاحش تو شوم بخدا اگر راست
گفتی والله که چنین خواهد بود ملکه گفت چگونه معلوم کنیم دایه شبه برطرف سازیم دایه گفت دیدن
او هم ممکن ست اما پاس ناموس مانع ست تدبیری به ازین نیست که مصور چابکدست را روانه
کنم تا تصویر او را کشیده بیاورد ملکه بر دایه آفرین کرد مصور در موضع حمرا باسد رسید و تصویر او را
در وقتی که او لباس در بر داشت و در چمن ارغوان نشسته می کشید تیار کرده پیش دایه
برد و دایه آن تصویر را بخدمت ملکه آورد همین که نگاه ملکه بر جمال با کمال مطلوب خود افتاد
بنظر اول بشناخت در خلوتی که غیر از دایه دو سه کنیز محرم دیگری نبود نشسته بود بی اختیار
آه سرد از جگر کشید و بیخود شد چون بخود آمد گفت ای دایه جان سبحان الله و بحمده یار در خانه
و ما گرد جهان میگردیم آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم ای دایه مهربان چقدر خیال دور و دراز
۱۹

در نشنم و اندیشه من کجا ها که سیر نمیکرد و حال آنکه مطلوب من در شهر من بود ـ به بین که زلف کج و
چشم سرمه سا اینجاست چه هر آنچه می طلبیدم من از خدا اینجاست چه و تصویر بدست دایه داد و دایه نیز فریفته
حسن پادشاه ابو ازبند و گفت بخدا که مثل تو بانوئی مثل این کتخدائی ضرور بود الحمدلله که این گوهر
در سلک خود منسلک شد ملکه جمیع غمها را فراموش کرد رنگ او از زردی بسرخی مبدل گشت
بدایه گفت اکنون بچه تدبیری در پهلوی دلدار خود بنشینم اگر با در و پدر میگویم که اکنون من از عزم خود
در گذشتم و اراده کتخدائی دارم مناسب احوال من نیست که دلیل بی شرمیست باز باید گفت که مرا با این
نوجوان کتخدا کنند این از همه بدتر که محمول بر عشق می شود قباحت در قباحت چاره اینکار چیست
دایه گفت تو چرا بگوئی من بتقریبی این مذکور را اول در پیش مادرت میکنم او به پدرت خواهد گفت
ملکه گفت چه تدبیر در میان خواهی آورد گفت خوابی را برهم می بافم که بزرگی بمن در خواب گفت
که این بلا متوجه شهر شما شده بود بسبب وبال دختر پادشاه بود که میخواهد حکم الهی را بجا نیارد و خود را
مهجور نگاه دارد و او را بگوئید که کتخدائی اختیار کند والا این مرتبه بلائی متوجه شما خواهد شد که دفع آن
ممکن نباشد چون اینچنین خوابی برهم بافته بعرض مادرت رسانم او به پدر تو بگوید و این هر دو بسماعت
تمام ترا خواهند گفت حال آنکه آرزوی والدین است که فرزند خود را کتخدا به بینند مکرر از زبان مادرت
شنیده ام که با زبان گریه آلود کتخدائی ترا و رضای تو در این امر از حق تعالی مسئلت نموده آخر الامر که باین
تدبیر کار بمراد خواهد شد ملکه آفرین بر شعور دایه کرد و باین امید بعیش و عشرت نشستند و ملکه بتصویر
تصویر مطلوب در نظر داشت و اشعار عاشقانه بپیش او میخواندند اکنون باز بذکر سه تابدار و شاه
حلب رجوع کردن فرو رسید که چون اسد ناچار احوال شاه حلب را بدان منوال دید مار مهره
از بازوی خود برآورده بدست حکیم داد که شریف حکیم حلبی نام داشت حکیم بر جست و دست اسد
بوسید مار مهره سائیده در حلق شاه چکید بار ریختن تا صبح بحال آمد حکیم گفت ای پادشاه بدانکه
اگر اینجوان فلک قدر رستم توان که بنام سوداگر و اوصاف بهتر از سلاطین دوران است نمی بود شما تا حال
در گلستان بهشت تشریف برده بودید آنگاه تمام کیفیت زهر مار باز گفت پادشاه گفت اینقدر بر ما معلوم
است که ماری سیاه مرا بگزید دیگر از خود خبر ندارم بعد از آن اسد را در پهلوی خود نشانید و سر و چشمش
ببوسید و گفت ای فرزند ارجمند و ای باعث حیات این مستمند من ترا چه تصور کنم که در حقیقت تو حیرت تمام
دارم و اینکه ترا فرزند میگویم بهتر میسم چرا گمان من تو فرشته باشی که حق ترا امید و مارا برای زندگانی من باین صورت
فرستاده باشد اسد گفت الشهریار هر چه میگوئید کرم میکنید من کمترین مخلوقات الهی ام از بنی آدم

و دعوای غلامی حضرت دارم بادشاه ازین مرتبه و در دل خود مقرر کرد که اگر این پسر بلند اختر فقیرزاده یا تجار
و جلاف زاده باشد که دختر خود را بهر قسم باشد راضی کرده باو بدهم خدا آنکه او قبول نماید چه جای آنکه
سوداگر زاده سپاهی و سوداگران بعد از سلاطین صاحب رتبه میباشند القصه بادشاه این اندیشه را مصمم
قرار گرفت وزیر بدین بادشاه آمده بود در خلوت با او نیز گفت وزیر گفت جهان پناه البته چنین
باید کرد و ملکه را بهر قسم باشد راضی باید ساخت لیکن این خبر نیز چون بشهر رسید که بادشاه بعد از بندگان
بدولت اسد از سر نو دولت زندگی یافت و مادر ملکه مقرر کرد که روبروی اسد میشوم و هفت مرتبه
تصدق او خواهم شد بادشاه از شهرت گفت خواه خوش آید خواه ناخوش من نذر کرده ام که البته چنین
خواهم کرد مجملا در شهر حلب در هر کوچه و بازار داستان خوبیهای اسد ناجدار بود و در هر خانه خرد
و کلان قصه اخلاق او مذکور میشد القصه بادشاه نیز شفای کلی یافت و آیین بندی شهر هم با تمام
رسید شترجیل صبحی اسد را در پهلوی خود بر تخت روان سوار کرده داخل شهر شد و از زن و مرد
در بازارها و پشت بام ها برای دیدن اسد جمع شده بودند و همه از دور و نزدیک تصدق او میشدند
و از حسن و بشره اسد جلوه گر بود که هیچ دیده تاب مشاهده آن نداشت همه مبهوت ایستاده بودند از
حیرت دیگر بود که روی نمود انها که بصفت تعفف و حسد هم موصوف بودند از تروز محبت اسد در
دل خود جای داده بودند از هر طرف شور و غوغای دعا و از هر جانب غلغله آمین گوشها را کر میساخت
کدام عید و نوروز با این روز میرسید الحاصل بادشاه اسد را با خود در قلعه شاهی آورده و در پهلوی خود
بر تخت نشانید لیکن شاه زاده را غافل کرده برخاست و بر کرسی خود نشست گفت ۵ :
شاه اگر لطف بیحد و اندازه ∴ بنده باید که حد خود داند ∴ چه مناسبت که امثال ما مردم بر تخت
شاهی نشینند بر زور بادشاه از منزل حرانا این جا بهر قسمی که خواست از راه تفضل آورد لیکن
منهم باید حدود را بشناسم خیمه مختصر هم بحتی برای او در پهلوی تخت فرش کردند بادشاه گفت ای فرزند
هیچکس تخت سلطنت از شکم مادر همراه نیاورده کدام بادشاه بلیاقت تو در عالم خواهد بود
و اکنون که من ترا فرزند رشید خود میدانم نه سوداگر اکنون در مجلس عشرت کن و تماشای رقص ببین
با من در حرم رفته با زنان و وزیر و وکیل همه را در فرمان او کرده داخل حرم شد مادر ملکه محبوبه که
خاتون حبیبه نام داشت با دختر و کنیزان ماه پیکر نذرها در دست گرفته ایستاده بودند بادشاه را دیده نذر و
نثار آوردند و شاه حلب دست منکوحه خود گرفته بر تخت دولت متمکن گشت اول سخنی که بر زبان
او راند این بود که شکر خداوند ذوالجلال که یکی از بندگان او اسد دلاور سبب بعد از آن شروع

بیرون

سعی تربیت او کرد و دقیقه‌ای ترک درمیان نیاورد و آنقدر در تعریف و توصیف او گوش شنید که از حد درگذشت
این زنها از شوهر و فرزند می‌شنید و دعا میکردند و ملکه محبوبه حبیبی در دل باغ باغ میشد و از بشارت طرب‌زده
بود که مانند گل جامه بر تن دریدن و رضا هم گفت ای پدر بزرگوار اگرچه برای او بایست که من عرض میکنم لیکن
ناچارم تعریف مربیگانه پادشاهان آنقدر نکنند که حضرت کنند بی‌خدا اسلامش دارد و بهره داری که
داشته باشد برسانند که ما بدولت او حضرت را آفرین خیریت و صحت دیدیم پادشاه گفت ای
اثر و بیگانه نیست مثل تو فرزند ماست مگر از تو بر ما عزیزتر است بعد از آن بزوجه خود گفت ملکه تا چند
خوان جواهر برای فرزند خود تصدق جز الف فرستادید مگر این خبر مابشما نرسید بود و حبیبه خاتون گفت پادشاه
من با خود عهدی بسته‌ام و نذری کرده‌ام که اگر رفع حضرت هم وران نباشد من باید نذر خود وفا کنم و آن
این است که چون خبر مار گزیدن بمن رسید از حال بحالی رفتم و هر قدر می‌شنیدم که تخجی زهرمهره و سلو زهر ... جز
اثری نکند بیتاب‌تر میشدم تا اینکه خبر صحت حضرت و چگونگی حالات بمن رسید نذر کرده‌ام که اسرار او
حرم طلبیده هفت بار تصدق او شوم باین سبب تصدق را بیرون نفرستادم پادشاه گفت بسیار مناسب
است و چون رضای ما در نیست البته نذر و عهد خود بعمل آر بعد ملکه محبوبه در بین برخاست و در خلوت
رفته با دایه گفت دایه جان پدرم آنقدر راز و راضی و شاکر است که بمجرد گفتن تو باید به رضا راضی شود و
من بنا بر پاس ناموس حبیبین و جان گفتم و به حرم شد گفت خوب کردی اما پادشاه بعد از این
که ملکه برخاست با زوجه خود گفت ای خاتون میدانی چه خبر است چنانکه تو عهد کردی و نذر نموده منهم
عهدی با خود دارم که آن اینست که قسم خورده‌ام که دختر باین جوان جان‌بخش شد و هم ترا باید بهر قسم با
ملکه بگذاری که او راضی کنی و با او بگوی که اگر تو راضی نشوی پدرت در هر دو جهان از تو بیزار شود و پیوسته ترا
نفرین کند حبیبه گفت شهریارا بخدا که مراد من همین است که فرمودی از خدا میخواهم که تزویج اختیار کند
علی الخصوص با این جوان که تمام ملک از تصدق او آباد و تمام خلق از طفیل او زنده مانده‌اند خدا در دنیا
نیکی اندازد پادشاه گفت بخدا اگر گفته مرا قبول نکند بسیار با او بد پیش آیم البته او را راضی باید ساخت بعد از
طرف من با او بگو که اگر گفته من قبول نکنی از غصه خود را بخنجر بکشم حبیبه خاتون قبول نمود و گفت
یکمرتبه تو با او بگو باز من و تو رفیق شده خواهیم گفت آنگاه الفته برخاست و گفت دیر شده که من نور چشم خود
را سدر ان دیده‌ام میروم تا دیده بدیدارش روشن کنم اما کنیزکی همین ساعت که از محرم راز آن ملکه
محبوبه حبیبی بود در آن مقام حاضر بود گفتگوی پادشاه را با زوجه خود شنید پیش ملکه دوان آمد و گفت
ای دایه صاحب برای خدا آنکه فکری که شما کرده آید هرگز منتفعه ظهور نخواهید آورد و عین بجوانی که برهم یافته

و نخواهد پیش مادر ملکه میگوئید هرگز نخواهید گفت و این سخن بنوعی گفت که ملکه متوهم شد و والنت البته فرگوری بمیان آمده که مشعر بر اینست که پدرم باین امر راضی نشود گفت ای کمبا برای خدا زود نزیکو چه واقع شده که گفتن آن مناسب نیست سمن سا شوخ طبیعه و مصاحب ملکه بود گفت چه واقع شود چرا می پرسید هرچه میگویم بشنوید دایه را منع کنید که بر هم بافته خود را در معرض بیان نیاورد که نتیجه آن پشیمانی است و آخر سود نخواهد بخشید ملکه گفت آری بگو هرچه احوال را بگو چه شنیدی گفت شما را شنیدن سخن من بکار نمیآید من کار روا نشده باشید و این سخنان بخنکی تمام می گفت که اصلا اثر خنده از وظاهر نبود و ملکه هرچند از و میپرسید که تو حقیقت را بگو همین یک سخن میگفت که دایه را منع کنید دایه گفت البته من نخواهم گفت لیکن احوال را هم بشنویم یاور کار نیست گفت چه در کار است از شنیدن آن ملکه متغیر الحال خواهد شد باین سبب نمی گویم ملکه دیگر متوهم شد و دایه نیز حیران بود که الهی چه شد چه شنید که چنین میگوید آخر چون این گفتگو بطول کشید ملکه در غضب رفته یک طپانچه بر رخساره سمن سا زد و گفت این مردار زناکار مرا از حیرت کشتی آخر بگو چه شنیده آنوقت آن فتنه دوران بجای گریه بخندید و گفت اکنون که سرفراز شدم میگویم الغاد آن سخنان که در میان مادر و پدر ملکه گذشته بود بیان نمود و گفت من از برای این منع کردم که چه ضرور خواب برهم بافتن و گفتن هرگاه کار بر حقیقت کار شما را خود بخود از لطف و کرم چنین بغیرت آبروست رود ملکه قسم داد که راست میگوئی سمن سا قسم خورد آنوقت ملکه بحال آمد و فی الواقع تغیری بخوشی در احوال ملکه چنان راه یافت که ما فوق آن متصور نباشد سمن سا را در کنار گرفت چشم او را بوسید و گفت ای مردار زنا برخوردار چه بخاطرت رسید که چنین سخن فرح افزا را باین شرارت نقل کردی عوض کرد ملکه عالم شما همیشه با من خوشطبعی میکردید و مرا آزار میدادید مرا هم این خوشطبعی بخاطر رسید حال الله هرچه گفتم راست گفتم دروغ نبود درین سخن بودند که کنیز مصیبه خاتون بطلب ملکه آمد ملکه پیش مادر رفت و در پهلوی او قرار گرفت ملکه کنیزان زنانه را رخصت کرده خلوت ساخت بعد از آن ابواب ملاطفت و خوشامد بر روی دختر گشوده گرفت او را در کنار گرفت و سر و چشمش بوسید و مضمون حدیث الجنة تحت اقدام امهاتکم بگوشش او رسانیده گفت ای فرزند ارجمند و ای آرام دل والدین میدانی که رضای مادر و پدر رضای حق تعالی است و بجا آوردن فرمان ایشان فرمانبرداری خدا است و آزردن ایشان موجب سخط و غضب الهی است ملکه گفت ای مادر مهربان امروز خیر است که شما اینهمه شرح کشاف برای من میخوانید خدا نخواسته

متغیر الاحوال

ملال از من

مگر از من حرکت ناملایمی سرزده است پس مرا از آن اطلاع دهید تا دیگر مرتکب آن نشوم جیبه خاتون
گفت ـه معاذ الله کز این روی نکو بدکاری آید :: وزین دلداری دل آزاری آید : سر زدن حرکت
ناملایم از تو امکان ندارد لیکن درین ایام پدرت میخواهد ترا بر تخت مراد کامیاب ببیند بعد از آن انچه
شرحبیل حبیبی با او گفته بود همه را در پیش دختر شرحبیل ادا ملکه گفت دریغ که انچه من از آن می ترسیدم آخر
مرا پیش آمد جیبه گفت آیه خیر زنرا از شوهر ناگزیر است چنانکه اگر پدرت نمی بود تو چگونه بدنیا می آمدی
ملکه گفت کاش نمی آمدم وزن کسانیکه خود را بتاجری شهرت کنند نمی شدم درین بودند که پادشاه
رسید و ندا رخصت ملکه را فهمانید که سخن پدر بشنود ملکه گفت حالانکه حضرت با این الحاح میگویند و میفرمایند
اگر قبول نکنم خود را میکشم البته که قبول کردم بعد از آن دست ملکه را گرفته گفت فرمایند شوم بر خیر طالع
تو زیرا دوست تاجرزاده پادشاه زاده خواهد شد القصه چون خاطر پادشاه از طرف دختر جمعی شد بر خانه
بیرون آمد و همان ساعت پیاله زعفران عطرآمیز را طلبیده بر سینه اسد تاجدار ریخت و انگشتری خود را
در انگشت او پوشانید گفت ایجان فرزند چیزی در بساط خود ندانستم که در مقابله حقوق تو نثار تو دهم غیر از این
دختر بلنداختر که اوصاف او غائبانه بگوش تو رسیده باشد امیدوارم که قبول کنی اسد در دل شکر الهی
بجا آورد و بر زبان راند چه شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را :: القصه سامان عروسی ساز کردند
شهر را دو باره آیین بستند ابواب جراتن برکشادند اسد گفت الشهریارا اکنون امیدوارم که مبلغی بعنوان
قرض بمن عطا شود تا خرج رسوم کتخدائی را وفا کند و ارانت زمان زرا واپس آرم پادشاه گفت این چه سخن
است هر چه دارم از تست گفت مرضی من درینست القصه از وزیر مبلغی قرض کرده کتخدائی را بسر
انجام رسانید پادشاه تمام مردم شهر را طعام داد چون شب عقد در آمد قاضی عقد آن دو گوهر گرانمایه
را خواند ارباب نشاط زبان بترانه مبارکباد کشادند لیکن اسد از مرشد خود شیخ جمال این نصیحت
داشت که چون بر تخت دامادی نشستن شوی نسب و حسب خود را ظاهر کن و این اسم دویم را خوانده بر
صورت خود دم خواهی کرد اسد چنان کرد که بعد از خواندن عقد و پیش از رفتن بحرم اسم دوم را خوانده
بر صورت خود دمید بعضی در مجلس بودند که اسد را در ملک او دیده بودند اکنون که نظر ایشان بر
جمال اسد افتاد و بشناختند با خود گفتند سبحان الله چون طالع قوی باشد تبدیل صورت نیز میشود
این سوداگرزاده امروز اسد بن غضنفر امروز شد هیچنا بدلیل اسد رو بپادشاه آورده گفت حضرت
غضنفر نقلی دارم که زنگ ملال از آئینه دل حضرت می زداید اگر حکم شود بعرض رسانیم پادشاه گفت البته
چنین نقلی باید گفت اسد تاجدار از ابتدای احوال شروع نمود که پادشاه از جوانی بود هم نام و هم سالی

من کو با من بودم تصویر دختر پادشاه حلب را دیده عاشق شده و ابتدا وزیر خود را بسفارت پیش
شاه حلب فرستاده خواستگاری دختر نمود وزیر پیش بی نیل مقصود مراجعت کرد و پادشاه اهواز
اگرچه بذات خود شجاع و دلیر بود ولیکن از طرف فوج و حشم سامان جنگ شاه حلب نداشت ناچار شده
دیگر به وزاری در آمد شیخ جمال نام مردی بود بس بزرگ و خدا رسیده پادشاه اهواز پیش او رفت
طلب مقصود نمود آن بزرگ اول او را چله فرمود و آخر در لباس تجارت او را بجانب حلب فرستاد
شاه اهواز شاه حلب ملازمت کرد پادشاه ازین سخن متنبه و متفرس شده گفت ای فرزند مگر تو
اسد بن غضنفر پادشاه اهوازی و دیگران که آنجا بودند نشناخته بودند گفتند ای شاه حلب درین هیچ
شکی نیست که پادشاه اهواز را ما دیده ایم روزی که بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست ما در اهواز
حاضر بودیم صورت او بعینه اینصورت بود القصه اسد تمام قصه خود را از رفتن ما زهره با آن موضع تا ابوا
بیان کرد شاه حلب اول متحیر شد و آخر خرم گشت خوشوقتی بالای خوشوقتی او را حاصل شد
خطره که از جانب نسب در دل او جای داشت برطرف گشت جشن را دو بالا کرد بعد از آن
اسد را اندرون محل بردند اول جیبه خاتون نظر خود را دو فا نمود و سه تربت با هفت نوبت تصدق
داماد شد بعد از آن عروس را در پهلوی داماد نشانیدند و عاشق و معشوق در آئینه جمال یکدیگر را
دیدند یکدیگر را شناختند لمحه هر دو بی اختیار از هوش رفتند و آخر بپاشیدن عرق بهار و گلاب بهوش
آمدند و آخر قصه هر دو از عاشق شدن بر تصویر و در خواب پوشیده نماند چه بعد از دو را میخق با هم احوال
خود پیش یکدیگر گفتند و رفته رفته بسمع شاه و سپاه نیز رسید و همه کس شنیدند بعد از حیرت شکر الهی بجا
آوردند و قصه غریب بیان نقل مجلس پیر و جوان و خورد و کلان تا مدتی بود ملکه محبوبه چندی از
اسد تاجدار حامله شد شاه اهواز تمام سرگذشت خود را بعد از تحفه ها قلمی نموده بوزیر خود عاقل فطن
و مادر خود فرستاد و در اهواز نیز شادی شد و رعیت بر روی ملک مرادهای دلخواه یافتند و چون
سه ماه گذشت شاه اهواز رخصت وطن مالوف خواست شاه حلب گفت ای فرزند
من پسری ندارم میخواهم سلطنت ملک حلب بنام تو مقرر کنم در اهواز بدستور وزیر نائب تو باشد
و اگر این را قبول نمی کنی اینقدر صبر کن که فرزند ترا من بچشم خود ببینم شاه اهواز قبول کرده بود که روزی
عریضه عالی فطرت رسید که دشمن قوی متوجه ملک اهواز شد طمع در ملک کرده اگر ملک خود را
نرساند فتح باسانی صورت نبندد اسد تاجدار حقیقت را بشاه حلب گفت با ده هزار سوار روانه شد
وقت رفتن گفت چون عریضه من بشما رسد ملکه را روان کنید شاه حلب قبول کرد و اسد تاجدار

دو منزل

دو منزل یکی کرده خود را او روفتی باهواز رسانید که آن دشمن که خیوس بزور نام و زشت و زشت‌کردار
شده بود شهر را محاصره داشت چه عالی فطرت از دست او زنهار رسید خود را بشهر رسانید بود و حصاری شده
بود که اسد رسید و در آن وقت خیوس [illegible] کار بر اهل قلعه تنگ شده بود و مسلمانان در مناجات بودند
که اسد نعره از جگر برکشید خیوس بناچاری مقابله کرد اسد او را بیک گرز نرم کرد فوج او را در اندک
زمانی شکست داد و وزیر از قلعه برآمد ملازمت کرد بار دیگر شادی نصیب مردم اهواز شد پادشاه
رفته مادر خود را ملازمت کرد چشم او در فراق پسر از نور بصارت معطل شده بود فرزند را در کنار
گرفت از هوش رفت چون بهوش آمد احوال نابینائی خود باز گفت پادشاه بجده شیخ حاجی حبشی
رسید شیخ مذکور سرمه باو داد و او را وصیت نموده همانروز در گذشت وقت مردن باسد گفت ای
فرزند من گویا انتظار ملاقات تو میکشیدم و امانت‌دار این سرمه بودم اینک وقت رسید مرا تجهیز
و تکفین خواهی کرد و مدفن مرا در همین کوه خواهی ساخت پادشاه بموجب وصیت شیخ شب جمعه در گذشت
او را دفن کرد تا سه روز شاه اهواز در آن مقام بود آخر مراجعت کرده بشهر در آمد سرمه در چشم مادر خود
کشید بینا گشت بعد از آن به پسر خود گفت عروس ترا بزودی طلب کن اگر حامله است بهتر است که اینجا بیاید
عروسی اگر در حضور من نشد تولد فرزند خود در حضور من شود اسد ناچار همین مضمون را در نامه مندرج ساخته
بحبش فرستاد شاه حبش بطوع و رغبت قبول کرد و سامان سفر دختر ساز کرده فوجی همراه او داده
روانه نمود ملکه را دختر دایه بود جمیله نام که او را با پسر عم خودش کتخدائی کرده بودند او نیز حمل داشت
همراه ملکه شد شوهر او اسلم حبشی سردار فوج بود متوجه اهواز شدند حارث ناجدار گفت ای صاحبقران
اعظم و ای زبده ملوک بنی آدم اکنون دو کلمه قصه غرایب تولد فرزند [illegible] معروض کنم [illegible]
که چون ملکه بچهار منزلی شهر اهواز رسید کوهی بود در آن حوالی که از جوشش گل و لاله رشک بهشت بود
فصل گل و موسم بهار بود طرفه نمودی داشت آخر کوه را داخل سراچهای حرم کردند ملکه بسبب تماشای آن
کوه سه مقام فرمود روز سیوم آخر روز بود ملکه با دختر دایه خود بر اسپان کوچک سبزه کوه میگردیدند و تماشای
کوه میکشتند ناگاه بحکم قضا و قدر بجا طرفی ملکه رسیدند که بالای کوه رود با چند کنیز متوجه صعود کوه شد حمل ملکه
هفت ماهه و حمل دختر دایه نه ماهه هر دو بر اسپ خود سوار بودند و کنیزان دیگر پیاده بودند انبوه در جوف
شده راه متعدد داشت هر کنیزی از راهی بالا رفت اما چون ملکه و دختر دایه بمقام وکند رسیدند فرود
آمدند و بر لب چشمه زیر درختی نشستند کنیزان ملکه جابجا می گشتند ناگاه درد زه بشدت تمام بهر دو
حامله مستولی شد و درد زه [illegible] یک دو روز شدید هر دو را وضع حمل شد به آن آوردند

تا کنیزان بر سر ایشان برسند که شیری از طرفی نمودار شد و چشم هر دو بر آن و زنده افتاد و هر چند طاقت برخواستن
نداشتند لیکن از ترس جان برخواستند و خسروایه ملکه طرزانه نام داشت چون نسبت بملکه قوی الجثه بود
پسر خود را با نهایت در بغل گرفت لیکن ملکه نتوانست پسر را بر داشت هر دو گریختند طرزانه اینقدر کرد که
ملکه را بر مرکب سوار کرد و خود نیز سوار شده رو بگریز نهادند محمل پسر اسد را قضا و قدر چنین جاری
شده بود که در زیر درختی ماند چون هر دو چند قدم رفتند ملکه بیاد او داد و بیداد کرد و برای فرزند بگریست طرزانه
بجلدی گفت ملکه پسر مرا در بغل بگیر و من فریاد میکنم که پسر مرا شیر برد تا از روی شاه اهواز شرمنده نـ
باشد ملکه بناچاری چنان کرد و دران قیامتی بر سر ایشان قایم شده بود که اصلا شعور در سر نداشتند
درین اثنا کنیزان دیگر رسیدند و بر حقیقت مطلع شده بجانب آن درخت دویدند طرزانه هر ساعت فریاد
میکرد که وای پسرم لیکن چون حیات آن طفل باقی بود و اراده الهی ظهور قدرت خود در ضمن آن بود
از نظر شیر مخفی ماند شیر از درخت گذشته پیش آمد کنیزان حبشیه صاحب جرأت بپیش افتادند که طفلی
طرزانه را بیارند که شیر ایشان تر اویده دو تا را از هم درید دیگران گریختند و دیگر مجال درنگ نیافتند خود را
بخیمه رسانیدند غلغله در حرم برپا امد اسلم بر قضیه مطلع شده خاک در سر کرد که پسر من گم شد بیکه
همانوقت سوار شده خود بالای کوه رفت و بتفحص مشغول شد لیکن چون ظهور پسر اسد بنوع دیگر مقدر بود
او را نیافتند آخر برگشته راه اهواز در پیش گرفتند اسلم حلبی از پسر خود مایوس شده ملازمت اسد تاجدار
کرد و احوال بین راه و وضع حمل و گم شدن پسر از اسد پوشیده نماند چون نمیدانست که پسر گم شده برای
اسلم اندوه ناک شد و اندرون آمده پسری در کنار ملکه محبوبه دید برو تند شد و گفت ایملکه اینچه شنود
بود که از تو ظاهر شد خدا نخواسته اگر پسر من گم میشد چه میکردم اسلم را تسلی داد و صبر فرمود و بعد از
چندی اسلم زن خود را برداشته متوجه حلب شد طرزانه بملکه در خلوت گفت ایملکه گاهی مرا طلب خواهید
کرد که تا چشم بدیدار نور دو چشم خود روشن کنم ملکه گفت چه معنی دارد من ترا نمیگذارم القصه عوض طرزانه
چهار کنیز صاحب جمال با اسلم داده طرزانه را در خدمت خود نگهداشت اما در شهر اهواز حکیمی بود که
اکثر اوقات بسیاحت رغبتی و معاش خود بتجارت بسر بردے طلماطوس نام داشت اسد نیز او را
میشناخت مگر او را تکلیف ملازمت خود نمود قبول نکرد دهی داشت بیرون اهواز دران
ده قصری ساخته بسر می برد همان شب که ملکه محبوبه پسر را گذاشته بشهر گریخت و آن پسر را چون حفظ
الهی شامل حال بود از درندگان محفوظ ماند و نسیم لطف ایزدی آنقدر برگ درخت برو ریخت
که او را پوشید او تمام شب انگشت خود را مکید صبح حکیم مذکور را گذر بسر آن کوه افتاد و طفلی را
بازار

وزیر بزرگ و رضعان و بید محبتی در دلش پیدا شد بحدی بر داشته در شمال ملکه که بجایی افتاده بود او را بخشید
حواله غلامان کرد و داخل ده شده به پیرشیری بهم رسید اینها را با پسر دو یکدایه دیگر نیز بود که او کرده بود و بالم
بار ضایع شده خود مشغول شدند و روز بعد ازین مقدمه حکیم را سفری در پیش آمد برد و ضعیفه مرضعه را بعلوفه معقول
همراه بر داشت روزی حکیم او را در کنار خود گرفت از لطف خندان شد حکیم را طرح محبتی از و در دل جا کرد
طالع او را ملاحظه نمود سلطنت و ریاست در طالع او یافت حیران شد بعد تمام در تربیت او اشتغال
نمود و آن سفر بر حکیم علماطوس مدت چهار سال امتداد یافت و حکیم آنرا فرزند خود گفت چه اندایه او را ضعیفه
بود و بیوه بیچاره که پسرش تازه مرده بود و در آن ده بود و حکیم برای خاطر همین پسر او را منکوحه خود ساخت و بسفر
رفت مردم همین میدانستند که این پسر حکیم است غیر از چند کس مخصوص که مطلع بودند غلامان حکیم بودند
حکیم ایشان را منع کرده بود القصه حکیم در سال پنجم از سفر مراجعت کرده داخل اهواز شد پادشاه را ملازمت کرد
آن پسر نیز همراه بود پادشاه انواع تفقد و مهربانی با حکیم فرمود و در عمل آورده تحفهای که گذرانیده او قبول فرمود و احوال
آن پسر پرسید گفت حق تعالی درین سفر پسر داده پادشاه را محبتی مفرط از آن پسر در دل جا گرفت گفت
ایها الحکیم امیدوارم که پسر مرا با پسر خود همدرس کنی و خود بنفس نفیس متوجه درس او شوی تا از برکت انفاس
شما پسر من هم چیزی بخواند حکیم قبول کرد هر دو را درس دادن گرفت پسر حکیم چون پسر پادشاه بود ذهن
تندی داشت سبق ده روزه در یک روز یاد میگرفت و پسر پادشاه چون در حقیقت پسر اسلم بود با جهت
محبت پسر حکیم در دل پادشاه روز بروز زیاده میشد و او را از پسر خود زیاده تر دوست میداشت تا آنکه
هر دو بسن دوازده رسیدند که ناگاه خبر فوت شاه حلب رسید اسد تاجدار پسر اسلم را که بگمان او
پسر خودش بود فوجی همراه داده بایلغار و وزیر را نیز هم عنان او گردانیده بسلطنت حلب نامزد کرد
چنانکه او رفته عمل یافت و پادشاه حلب شد سلطان روم نیز باو خلعت فرستاد و او در اندک
زمانی موصل را نیز بتصرف در آورد و گماشته خود در آن شهر مقرر کرد اما چون سه سال دیگر منقضی
شد اسد تاجدار بیمار گشت و آن مرض را مرض موت پنداشت پسر حکیم را که حارث نام داشت ولی
عهد خود مقرر کرده در حضور خود بر تخت نشانید و از مردم برای او بیعت گرفت حکیم از غیرت متبسم شده
بر زبان راند که سبحان الله الملک تعز من تشاء و تذل من تشاء کسی را که طفل بود و شکیبره
بدام دوران گرچه باشد آسیره ز چنگالش رهائی و بهره بکمال شرف پادشاهی دهد اسد گفت
ایها الحکیم از کلام تو چنان معلوم میشود که مشتمل بر قصه باشد حکیم گفت ایها الشهریار چنین است که میفرمائی
این طفل قصه غریبه دارد و حیف است که نشنیده مانند پادشاه متوجه شد حکیم تمام قصه را از ابتدای

رفتن بکوه و یافتن آن مولود مسعود و تربیت کردن او و بخدمت پادشاه تبیان نمود چنانکه این قصه
بسمع محبوبه حلبی رسیده از فرزند خود یاد کرده آه سرد از جگر برکشید و طرزانه را غائبانه نجیبانه حکیم فرستاد
از و نشان موضع و مقام مطلع بود و درست نظر داشت بتربیت و گفت ای حکیم عالیقدر یار چه
هم بود که آن طفل را در آن بپیچیده بود و نیز حکیم گفت بلی نشانی داشت و آن شال هنوز پیش من موجود
است فرمود تا آوردند طرزانه شناخت که آن شال خاصه ملکه بود طرزانه بتربیت و احوال را
مفصل در خدمت حکیم گفت و گفت این پسر شما پسر پادشاه بود که بحکم وراثت ولیعهد او شد حکیم
خرم شد و پیش پادشاه آمد احوال را بیان کرد و آن شال پیش ملکه فرستاد محبوبه حلبی شال را
بشناخت و بگریست القصه بر همگنان ظاهر شد که حارث پسر پادشاه است نه پسر حکیم اما پادشاه از
خوشنودی این که این نوجوان یعنی حارث پسر حلبی منت شفا یافت لیکن دیگر بر تخت ننشست سه
سال دیگر که زنده ماند بعبادت الهی گذرانید و آخر جهان فانی را وداع کرد حارث بعد از این گفت
ای شهریار آن مولود غاصب مسعود این پیر غلام و اینهمه قصه من و پدر من بود که بخدمت سراسر سعادت
معروض داشته شد صاحبقران اعظم سلطان فلک رخش شاهزاده خورشید تاج بخش قصه را استماع
نمود و گفت سبحان الله بحمده ایشاه اهواز نیز الواقع سرگذشت غرایب تمام داشت و قصه پدر شما
نیز عجیب قصه شیرینی بود عشق او نیز طرفه بود الحمد لله چنانکه او بمطلب رسید حق تعالی ما را نیز به
مطلب رساند محبوبه ما را که نمیدانم کیست و مقام او کجاست در کنار ما بنشاند حارث
گفت الصاحبقران اعظم بعد از این اصل تاریخ این قصه را الحکیم پدرم اسد مرحوم بسلک نظم و
نثر کشیده از نظر من گذرانیده بود پادشاه مرحوم نیز دیده صله عالی بخشید خبانکه در کتابخانه ما موجود است
اگر حکم شود از نظر عالی بگذرانم صاحبقران اعظم گفت البته خواهم دید و اکنون بر من معلوم شد که جز ثبات
این قصه دلپذیر بهمین سبب در خاطر شما بود که سرگذشت شماست بهمه جای حظ و افزا ز استماع
آن اندوختم و بحصول مقصود از درگاه معبود امیدوار شدم بعد از آن صاحبقران اعظم فرمود و اکنون
کیست که سرگذشتی داشته باشد باید بگوید که انعقاد مجلس درین مقام برای همین است حارث
گفت یا صاحبقران پیر غلام امیدوار استماع قصه عالیه صاحبقران است فرمود نوبت من که تازه مصیبت
عشق گرفتار شده ام بعد از همه است درین اثنا عشرت افزا که صبیحه خاتون و ملیحه خاتون نام ۲
داشت از پشت پرده فریاد زد که یا صاحبقران اگر حکم شود این کنیز سرگذشت خود را نقل کند
صاحبقران فرمود البته صد البته که مشتاق شنیدن سرگذشت تو بسیار هم ام عشرت افزا

۳
بعد یافتن آن طفل برال کرد حکیم
شان داد و طرزانه حضور از آن
مقام ~~مطلع بود در بند~~

قصهٔ خود را از ابتدا شروع کرد که من دختر خواجه نظام جهانگرد سوداگرم راوی گوید که قصهٔ عشرت افزا چون مرقوم
کلک بیان گردید محتاج تکرار نیست البته که بنظر مطالعه کنندگان خواهد رسید مجمل باید دانست که عشرت
افزا تمام و کمال قصهٔ خود را تا امروز بیان کرد و برای سعد نوجوان که شوهر او بود گریست صاحبقران نیز
بر حال آن ضعیفهٔ بیچاره رقت کرد و تمام اهل مجلس گریستند خواجه سعید بصری که پدر سعد نوجوان بود از شنیدن
این قصه و معلوم کردن حال عروس خود چندان گریست که بیهوش شد چون بهوش آمد بصاحبقران
گفت ای شهریار فلک مقدار من پدر آن نوجوان بخت برگشته ام و این دختر عروس من است صاحبقران
فرمود چنانکه این نازنین پیدا شد سعد نوجوان را هم خدا پیدا کند خواجه سعید گفت باری این رنج بمن وا دید
که ما اینجا رسیده ام باید دید چه میشود و اگرچه پیدا شدن این فرزند یک چشم مرا روشن کرد لیکن
چه فایده که هنوز بصارت تمام نیافته ام صاحبقران فرمود جا بجا باشید و دیگری اگر سرگذشتی داشته
باشد بیان کند اما در اثنای نقل کردن عشرت افزا سرگذشت خود را هر جا نام ملکه زهره جبین
خانه می برد نشتری بر دل صاحبقران میخورد و احوال او را متغیر می ساخت و هر جا که مصیبت
او را نقل میکرد صاحبقران بی اختیار گریه میکرد و چنانکه عشرت افزا داستان قلعه سروقیه را
بیان کرد صاحبقران از شدت گریه بیتاب شد بلکه از هوش رفت و دیگران نیز گریه کردند
سریع السیر گفت یا صاحبقران گمان میبرم که محبوبهٔ شما این ملکه باشد و احتمال دارد که او نیز
شما را بخواب دیده عاشق شده باشد چنانکه شما او را در عالم واقعه دیده عاشق شده اید صاحبقران
فرمود اگرچه این سخن راه بدیهی دارد لیکن یقین حاصل نمی شود در هر که هست عشق او قیامت اگر
طوفان خیز است هر جا باشد خدا او را برساند حقا که مادهٔ شیر بیشهٔ عشق است و طرفه محنتها
باو روداده معهذا کریم الطبع است که برای حصول مقصود عشرت افزا تحمل این همه شداید کرده
خدا داند چه حالت داشته باشد و از آن فرنگیان بی ایمان یعنی سرورق و توابع او بپرسش چه آمده
باشد ای عشرت افزا دیگر از آن شیرزن خبر داری گفت خبر یا صاحبقران من او را در قلعهٔ سروقیه
گذاشتم دیگر از احوال او مطلع نیستم صاحبقران فرمود این مرتبه اگر سفر دریا اتفاق شود و اتفاقو را
پیدا کرده خیر آن مظلومه باید گرفت که هرچند بیقین محبوبهٔ ما نیست لیکن بسبب بزرگی عشق واجب
الزیارت است عشرت افزا گفت ای صاحبقران علم غیب خاصهٔ خداست لیکن اوصاف حمیده
که در ذات صاحبقران از کرم و مروت جمع شده در ذات آن ملکهٔ خجسته صفات نیز مثل آن ودیعه
ام خدا او را برساند و ای صاحبقران اعظم راستی اینکه اکنون مرا دو غم عظیم در دل جایگیر است

که هیچ وقتی مرا آرام نمی دهد یک لحظه که غم مفارقت سعد نوجوان است و دیگر و جانانه که الم جدائی آن ملک
خوبان جهانست با صاحبقران حسن و جمال و قد رو کمال بمرتبه داشت که اگر تمام عمر تعریف و توصیف
او نمایم هنوز آنچه او دارد بیان آن با تمام نرسد صاحبقران بار دیگر متغیر شد و گفت حقا که عجب
کسی است لیکن چه فائده که احوال او معلوم نیست که کجاست و چه حال دارد و سریع گفت من غصه هم
میخورم که جناب شاهنشاه خوبان را در عالم واقعه دیده کرده است صاحبقران فرمود بر خدا امید هست
لیکن عشرت افزا چون قصه خود را نقل کرد غم بر خاطر او چنان استیلا یافت که از آنمقام برخاسته
که از راه بالا بخلوت سرای خود رفته بگریه و زاری مشغول شد و از آن مجلس بیرون رفت صاحبقران اگرچه
مطلع شد اما متعرض احوال او نگشت و او را تکلیف ملاقات خواجه سعید نکرد و این هردو هم میل
ملاقات یکدیگر نکردند اما بعد از رفتن او خواجه شمس سوداگر بدر کامل نوجوان که بسرش طلحه زخم زده
و رفید کرده بود و او پیش حارث تاجدار آمده فریادی شد که خسرو شیرو ابر سرش رفت
البته ایشان بخاطر ناظران باشند نشسته و در مقام خود این سخنها را می شنید آخر آه سرد از جگر پر درد
برکشید حارث گفت ای خواجه شمس تو مرد جهاندیده و گرم و سرد روزگار چشیده مینمائی اگر تو هم سرگذشتی داری
پیش صاحبقران بیان کن خواجه شمس گفت من هرگز سرگذشتی قابل عرض ندارم همین قدر میخواهم
که خدا عاقبت مرا بخیر کند و از دنیا باسلامت ایمان ببرد حارث تاجدار گفت ازین آه کشیدن
تو چنان معلوم می شود که سرگذشتی تو هم داشته باشی خواجه شمس گفت بلی سرگذشتی دارم لیکن
چه لازم که درین مجلس که جشن صحبت صاحبقران گفته میشود آنرا بیان کنم و اهل مجلس را بی حظ
سازم   زنهار بیغرمست ندهی ره چو منی را   افسرده دل افسرده کند انجمنی را   صاحبقران
فرمود درین مجلس همین گفتگو در میانست و زیب و زینت این مجلس همین سخنانست
که هر کس سرگذشتی داشته باشد نقل کند بلکه هر که سرگذشت او سوزناک تر درین مجلس عزیز
تر باشد خواجه شمس عرض کرد که ای شهریار سرگذشت پیرغلام حکم آب دارد که از سرگذشته و چشم
بخته جهان بین مرا بی بصیرت ساخته بهمه حال در عرض کردن ناچارم نقل [illegible]
خود [illegible] خواجه شمس نخست برپای خاسته زبان بدعا و ثنای
صاحبقران بکشود و مراسم تحیت و ثنا لاین شاهان بتقدیم رسانید پس عرض کرد که یا صاحبقران
تا جهانست در جهان باشی   بر همه خلق کامران باشی   پیرغلام در اصل یکی از سلاطین قبیله
بنی حمیر است پس عرض کرد یمن و شام دو قبیله است بنی حمیر میگویند من بادشاهزاده آن قبیله ام
یکی قدر

لیکن فلک کج‌رفتار در صغر سن مرا از تخت دولت بخاک مذلت افکنده نوبت سلطنت یمن
نرسانیده شهر بشهر مرا سرگردان ساخت و تفصیل این اجمال آنکه پدرم ابرهة الصباح نام داشت و باز روی
تمام حق تعالی مرا باو بخشیده بود در روز تولد من پدرم پنجهزار کس را طعام خاصه داد و درهای انعام و احسان
بر روی رعیت و سپاهی برگشاد چون سن من به پنج رسید بنوتمیم بر سر پدرم خروج کردند ملک صالح
ذو رعین نام داشت چه بهر دو دست حرب میکرد و لهذا ذو رعین میگفتند قصه مختصر در میان پدرم
و صالح بعد از مکاتبات شدیده کار بمقاتله کشید هر دو برابر یکدیگر صف آرا گشتند و بمقابله یکدیگر شتافتند
قضای پدرم رسیده بود از دست مخالف شربت شهادت چشید مغلوبه واقع شد لشکر پدر تاب
مخالف نیاوردند اکثری بقتل رسیدند و بقیة السیف گریختند لشکر خصم بشهر تاخت آوردند مادرم با اکثر
دیگر زهر خورد لیکن دایه من از نقبی مطلع بود کنیزان را گفت تا در آن انبار گشودند و او مرا برداشته با چند
کنیز دیگر داخل نقب شد از آنجا راه نقب از دوازده کنیز که داخل نقب شده بودند شش کس مردند و شش
کس دیگر با من و دایه من به دهنه دیگر نقب رسیدند دایه در راه می‌گفت که دهنه دیگر را چگونه بگشایم
لیکن تقدیر الهی جاری شده بود که من بسلامت مانم خود بخود سنگ بالای دهنه پایین افتاد بجهت
آنکه بعضی از درندگان اطراف آنرا خالی کرده بودند الحاصل رسیدن ما و افتادن سنگ یکی بود ما همه
هشت کس بیرون آمدیم و در و بصحرا گذاشتیم کنیزان نوبت بنوبت مرا بر دوش میکشیدند تا شام
باین طریق رفتند وقت شب گرسنه و تشنه نشسته بودیم ناگاه جمعی از اعرابیان بر سر ما رسیدند و ما را
باین احوال دیده از دایه حقیقت حال پرسیدند دایه گفت از قبیله حمیریم بسبب غلبه مخالف از شهر گریخته
ایم که مبادا گرفتار شویم و احوال نسب مرا بیان نکرد و دزدان خوشوقت شدند طعامی و آبی بما دادند
و تمام شب پاس ما را داشتند وقت صبح کنیزان را باهم حصه کردند من با دایه خود بقسمت یکی آمدیم او ما را
برداشته بطرفی برد قافله باشی خواجه نصیر نام داشت دزد غلام خود ما را باو فروخت خواجه نصیر از دایه
من پرسید که از ناصیه این طفل آثار نجابت مشاهده میکنم راست بگو پسر کیست و چه مصیبت به پرسش
افتاد که بذل بندگی گرفتار شد دایه چون او را مهربان یافت حقیقت ما را بیان کرد خواجه بتربیت و
گفت ای دایه من نه زنی دارم نه فرزندی از خداوند تعالی میخواستم الحمدلله عنایت شد اکنون این پسر را
بفرزندی برگیرم و او را تربیت میکنم چون بسن و تمیز رسد مال مرا خرج کرده فوج نگاه دارد و ملک
خود را از تصرف دشمن مستخلص گرداند مرا بمکتب نشانید درسی خواندم و فنون سپاهگری نیز آموختم تا آنکه
سن من بدوازده رسید دایه ام بموت مرض گرفتار شد و از جهان درگذشت من گریان گشتم خواجه نصیر

که هزار رحمت بر وی باد و در تسلی من کوشید آخر الامر چون من بسن هفده رسیدم خواجه نصیر نیز در گذشت
و تمام اموال او بقبضه اقتدار من در آمد نصیحت خواجه نصیر بخاطرم رسید میخواستم فوجی نگاهدارم باز زبونی
دنیا و قتل حریفان بخاطرم آمد با خود گفتم برای دو روزه زندگی قتل و قتال مناسب نیست بر تقدیر که
بر دشمن ظفر یابم مادر و پدرم جائی که شربت تیغ و زهر فنا چشیده باشند من چه عیش خواهم کرد از آن
اندیشه در گذشتم و باز بتجارت مشغول شدم گذار من در اثنای سفر بزمین حجاز افتاد روزی بشکار
برآمدم و بر آهوی مرکب تاختم ناگاه نقابداری رسیده مرا نهیب داد که کیستی درین صحرا که تعلق بما دارد
شکار میکنی و نیزه حواله من کرد من نیز در فن سپاهگری ماهر بودم نیزه از دست او بدر کردم او
نقاب از چهره خود برافکند نازنینی بود که بمجرد دیدن او دل از دست دادم و او نیز تبسم کنان
بجانب من دیده بازبانی که احیای موتی کند گفت غریب کیف وجدت سنان الحبیب اردت ان تقید
و جرحت صیدی یعنی ای غریب چگونه یافتی سنان نیزه محبوب را خواستی شکاری کنی و حال آنکه خود صید
گشتی من گفتم هزار جان فدای هر تار موی تو باد سنان مژگان تو مرا کشت و سخنان جان بخش
تو مرا زنده کرد و اگر مفارقت تو مرا اتفاق افتد چنان افتم که هرگز برنخیزم چنان نکنی که من بگویم
دلم بردی و دلداری نکردی غمم دادی و غمخواری نکردی برای خدا طریق وصل خود بمن نشان ده
آن نازنین گفت ای جوان بدان که من دختر عامر سید خیمه نشینم نام من لیلی سید عظیم است اگر مرا خواهی
از پدرم بهر قسم باشد مرا بخواه این آهوی را که من صید کرده بودم گرفته مرکب تاخت و بدر رفت
من مانند صورت دیوار رعنا و بر استاده میدیدم چون گرد او نیز از نظرم غایب شد مراجعت بکوچه
بقافله آمدم روز دیگر عامر را پیدا کرده با او ملاقات کردم و آشنا شدم تحفهای گران قیمت
باو دادم و آخر بعد از چندی مردم اعراب را در میان داده بهر کدام رشوتی قبول کرده آن نازنین
را خواستگاری نمودم اعراب بادیه نشین که یک نان اگر بدستشان افتد آدم میکشند
بطمع زر که من با ایشان وعده کردم این سخن را بنوعی پیش عامر گفتند که او قبول کرد آخر کتخدائی بعمل آمد چندی
آنجا بودم و آخر زن خود را برداشته بجانب عراق عرب رفتم در آن زمین خدای جهان آفرین از
نازنین مه جبین پسری بمن عنایت فرمود که آثار شجاعت و بزرگی از جبین او در روشن و هویدا بود شکر
الهی بجا آوردم و ربع مال خود را در شادی او خرج کردم نام او خسرو شیر دل گذاشتم صاحبقران که نام
خسرو شنید با خود گفت سبحان الله همنام رفیق ماست و سرگذشت او نیز فی الجمله بسرگذشت او میماند
چرا که خسرو بطریق اختصار سرگذشت خود را بخدمت صاحبقران گفته بود نه باین تفصیل خواست خسرو

زادن

از بیرون که بمهمانداری مشغول بود طلبداشته باو بگوید باز باخود گفت اول از و تمام احوال بشنوم بعد
ازین تفحص کنم حال آنکه او پسری همراه داشت که کامل نوجوان باشد فرمود اینخواجه شمس باز چه شد عرض
کرد که اینشهریار فلک مقدار پسرم بمرتبه صاحب هوش بود که دراندک زمانی درس خوانده فنون
مبارزت را تحصیل نمود چنانکه چون او بسن دوازده رسید در شجاعت مبارزان سی ساله تاب
مقاومت او نداشتند اکثر حرامیان زبردست را که تکیه خود را بر قوافل میزدند از پا درآورد چون او
بسن سیزده رسید مادرش برحمت خدا رفت من او را مانند جان پروردم و همه جا او را همراه میگذاشتم
ناگاه در ساعتی که نحس ترین ساعات ایام بود مرا سفر دریا اتفاق افتاد در کشتی نشستم بادبان برداشتم
آن بحر دریای اندلس بود چرا که اراده مغرب داشتم الصاحبقران اعظم وای زبدهٔ اولاد آدم چه عرض کنم
که دران دریا بر من چه گذشت ناگاه طوفان عظیم برخاست پسرم خسرو شیردل کشتی علیحده داشت
که بنام او مقرر بود اکثر نوجوانان در کشتی خود بود بعضی کشتیها غرق شدند مالها غارت شد و باقی
ازهم جدا شدند من از شدت طوفان بیهوش افتاده بودم چون طوفان نشست و هوا صاف شد
کشتی که دران من بودم با دو کشتی دیگر بانطاکیه رسید لیکن کشتی که آن شیردل نوجوان یعنی پسرم
نشسته بود اثری ازان نیافتم و نیز معلوم نشد که تا سه روز طوفان بود تا هر دو روز برای انکه بسبب تاریکی
هوا معلوم نشد لیکن آخر معلوم شد که سه روز متواتر بود الصاحبقران چون پسر خود را نیافتم چه بگویم که بر من
چه گذشت گریبان طاقت چاک کردم و دست بیتابی بر سر زدم دیوانه وار چندروز در صحرا میگشتم
در صحرای انطاکیه درویشی بود بر احوال من مطلع شده برای چیزی خوانده دم کرده بمن خورانید اندک
بحال آمدم و انحالت فی الجمله تغیر یافت لیکن سوز آتش در جگرم افتاده بود که سراپای مرا میسوخت و تا حال
می سوزد اما درویش بمن اشارت داد که پسرت باز با تو ملاقات خواهد کرد من از و تعیین مدت خواستم
گفت اینرا خدا بهتر میداند بهمه حال پای صبر در دامن امید استوار کردم و دل را در کرم کریم بستم و بکار خود
که تجارت بود مشغول شدم آخر حق تعالی عوض او بمن این پسر که کامل نوجوان باشد عنایت کرد لیکن
داغ آن پسر در جگرم ناسور شده میدانم که آخر مرا خواهد کشت چندان در فراق او گریستم که بصارت من
ضعف تمام پیدا کرد این بود سرگذشت غلام عرض کرد حارث گفت چند سال است که این قضیه نامرضیه
اتفاق افتاد گفت سه سال حارث تاجدار گفت طرفه نقلی است که کامل نوجوان که پسر شماست بعد از
خسرو شیردل بهم رسید و از گم شدن خسرو تا حال سه سال بیش نگذشته پس کامل در عرصه سه سال
هفده هژده ساله شد نیازم قدرت خدا را صاحبقران بخندید و فرمود اینخواجه شمس فی الواقع این چه سر است

کامل نوجوان نیز حاضر بود گفت ای پدر این مجلسی نیست که جز راستی سخن باید گفت سر حلقهٔ تاجداران و
عاشقان صاحبقران اعظم صدر نشین این مجلس است باید که راستی عرض کنی خواجه شمس دوباره آهی کشید
و گفت ای شهریار فلک مقدار شمهٔ قصهٔ غلام اینست که بعد از فقدان فرزند چون بار دیگر بدان قبیل که مانده
بود و تجارت مشغول شدم بکرم الهی در اندک زمانی مال نسبت سابق نیز زیاده شد روزی در اثنای
تجارت زنگی چند پیش من آمدند و دختری صاحب جمال بطریق کنیزان پیش من آورده فروختند و بدم بسیار
وجیه است و نجابت نیز از بشرهٔ او معلوم میشد لیکن من بعد از بیبی مادر خسرو قسم خورده بودم که با
زنی در دنیا نیامیزم معهذا پیر هم بودم با خود عهد کردم که این کنیز را بآنکس بفروشم که در عوض من غلام
جمیل پسندیده اخلاق دهد که او را بجای خسرو بفرزندی گزینم باین نیت او را نگاه داشتم و در اثنای
خطاب او را فرزند میگفتم بعد از یکسال عبور من بشهر شام افتاد و سوداگری که ملک التجار آن
شهر بود پسری داشت خواجه جمیل نام بر آن نازنین عاشق شد و تقریب دیدن او چنین شد که اول
پدرش مرا ضیافت کرد منهم او را بضیافت طلبیدم پسرش جمیل نیز همراه بود و بسیار خوب و با ادب بود من با او
التفات کردم و او با من گرمی اختلاط بعمل آورد چنانکه پیوسته بدیدن من می آمد روزی من در خانه نبودم و
آن نازنین بشوق خود ساز مینواخت جمیل بر صدای او بی اختیار رسید دیده او را بقربی دید الحاصل
عاشق شد لیکن همانوقت برآمد و آخر با من بمعرفت دیگران این سخن در میان آورد و گفت
خواجه هر چه خواهد بقیمت او از من بگیرد من قسم خورده ام که مالی در کار نیست از زبان من چنین عهدی جاری
شده و قسم نیز خورده ام با او نیز محبت بهمرسانیده ام بجای فرزندش میدانم معهذا اگر غلامی که خاطر
خواه منست پس داشته باشد البته عهد خود را وفا میکنم ای شهریار بعد از آن دیگر جمیل بخانهٔ من نیامد
و مرا از عاشقی او خبر نبود و حال آنکه سودای محبت او بجائی رسید که سر بصحرا زد و در همان ایام پدرش
درگذشت مردم او را بخانه آوردند لیکن جمیل در عشق آن نازنین حالی بد داشت من از شام بمصر
آمدم چندی در مصر هم بودم اما در مصر نوجوانی در سن هفده هژده در لباس تجار با من آشنا شد
بمرتبه خوش اخلاق و حمیده سیر و صاحب جمال بود که مرا از صحبت او حظ تمام حاصل شد علاوه آنکه
چشمهای او بعینه چشم مانند پسرم بود و زیاده مرا باعث محبت گردید من با او گفتم ای نوجوان فرزندی
پسر نو داشتم بقضای الهی چنین از من جدا شد احوال او بر من معلوم نشد اکنون چشم و ابروی تو
مانند چشم و ابروی او می بینم بیا رفاقت من اختیار کن و مرا فرزند باش کنیزی صاحب جمال
خوانده دارم او را بزنی بتو میدهم برای آنکه نجیب زاده معلوم میشود گفت ای خواجه من مالک نفس خود

نیستم

نیستم غلام خواجه جمیل شاه می آیم شما اینقدر صبر کنید که من از او خط آزادی حاصل کنم البته سعادت
خود میدانم با همراه من شام بیاید پرسیدم خواجه جمیل پسر خواجه جنید گفت بلی گفتم من شام بودم فوت
خواجه جنید در حضور من اتفاق افتاد و ترا که ندیدم گفت من بسفری رفته بودم گفتم زهی خواجه که مثل تو
غلامی داشته باشد بهمه حال برای تو باز بشام می آیم القصه ای شهریار بهمراه این نوجوان باز بشام رفتیم
و در منزلی فرود آمدیم روز دیگر او و جمیل هردو بهمراه آمد تا جمیل را دیدم که اشک در چشم داشت
و آثار خجالت از او بمرتبه ظاهر بود که چه گویم حیران حالت او شده از او احوال پرسیدم همان نوجوان
گفت ای خواجه بعد از فوت پدر او همین قسم احوال او را چه تعرض باحوال او در کار است لیکن چون
ایشان مرا التماس عنایت فرمودند بشرطیکه آن نازنین با ایشان دهید حیران شدم القصه بمنت
قبول کردم و همان ساعت آن کنیز را حواله جمیل نمودم و آن نوجوان را گرفتم چون غلام و آقا خواستند
از هم رخصت شوند خلوت کردند و در حجره که در آنجا بودند من از راه دریچه مشاهده کردم که جمیل
بر قدم او افتاد و گفت ای برادر خود غلام و در حقیقت آقای من میدانم در مقابله این سلوک
و لیاقت که تو با من کردی چکنم غیر از آنکه شب و روز برای حصول مقصود تو در دعا خواهم بود و از
جناب الهی امیدوارم که دعای من در حق تو بزودی مستجاب شود آن جوان گفت ای برادر وقت
این سخنان نیست ترا بخدا سپردم و البته که دعای تو در حق من مستجاب است من حیرت کردم
و تعجب نمودم لیکن زیاده در تفتیش این امر کوشیدم و آن نوجوان غلام نام را که همین پسر باشد
همراه برداشتم نام او را کامل شنیدم کامل نوجوان خطاب دادم و او را بفرزندی برگزیدم فی
الحقیقت آن کماحال بر ما معلوم نیست از او پرسیدم که این چه سلوک بود که جمیل وقت رخصت
با تو کرد حال اینکه هیچ آقای چنین سلوک با غلام خود نکند هرگاه او چنین غلام داشت چرا روز
اول که از او در عوض آن نازنین خواستم نگفت که غلامی دارم بسفر رفته صبر باید کرد تا او
تا او بیاید گفت من آزاد کرده پدر او بودم چون او را غرض پیش آمد باز غلام او شدم باین
سبب که تمرد نکردم و مراد او حاصل نمودم این سلوک با من کرد و بر پای من افتاد من دیگر
خاموش ماندم اکنون ای شهریار کامل نوجوان همین فرزند عالیمقدار است که از دست
ملیحه زخم خورده در قید او بود و بتوجه ملازم سرکار عالی مرا و او را نجات حاصل شد و مال رفته
من باز بدست من آمد حق تعالی بر عمر و دولت صاحبقران بیفزاید و هر مراد و مقصودی که داشته
باشد برسد این بود قصه غلام که عرض کرد صاحبقران از استماع این کلمات غرایب سمات

خشکی در دل پدید آمد چرا که احوال خسرو شیردل آنجا با مطابقت با احوال او داشت خسرو را طلبید
گفت ای برادر بیا ای که عجب ماجرای و طرفه صحبتی دست روی نموده   گم شده پسر این پیر نیز تو باشی
بیا بیا به بین الغرض مگر تو باشی   بیت با این قصه سرگذشت تو چندان   که سامعه نماید مگر تو باشی
الغاه حکم بخشید و گمرده تو نیز سرگذشت خود را از سر تو درین مجلس بیان کن خسرو بموجب حکم احوال خود را
انچه میدانست تا شکست کشتیها بیان کرد خواجه شمس آهی کشید و بیهوش شد او را از حجره بیرون آوردند
خسرو را امروز نظر بر جمال پدر افتاد چون وقت رسیده بود بنظر اول شناخت او نیز آهی کشیده بیهوش شد
یاران عرق بهار و گلاب بر چهره هر دو پاشیدند درین اثنا غرضی که خادم این قصر بود بر صاحبقران
ظاهر شده گفت ای شهریار در فلان مقام شیشه گلابیست که حکیم سکندر از احوال صحبت این معلوم کرده اسمای
الهی بران دمیده گذاشته خاصیت او آنست که هر که بسبب گریه فراق بصارت خود برباد داده باشد
باز بجا می آید قدری ازان در چشم او کشند و سا غرضی بنوعی این سخنان با صاحبقران گفت که دیگری
خبردار نشد جهان پناه خود بنفس نفیس در ان حجره تشریف برده آن شیشه گلاب را آورد و قدری ازان
در هر دو چشم خواجه شمس پاشید بفضل الهی روشن شد و بعد از وقوع قضیه وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ
مصداق فَارْتَدَّ بَصِيرًا بوضوح پیوست هر دو بار دیگر همدیگر را در کنار گرفته بیهوش شدند چون بهوش آمدند
اشک شادی از دیده روان کردند و آخر بر قدم سعادت توام صاحبقران افتادند و دیدهای خود را مالیدند
و گفتند ای صاحبقران در ادای شکر این دولت غیر مترقبه که بدولت صاحبقران نصیب ما شد عاجزیم و
هیچگونه برنمی آید بجز آنکه تا جان در بدن ماست برای حصول مقاصد دینی و دنیوی صاحبقران دعا کنیم این
سخنان خواجه میگفت اما خسرو شیردل گفت ای پدر الحمد لله والمنه که خاطر شما از جانب ما و خاطر ما
از جانب شما جمع شد لیکن من از خدمت صاحبقران جدا نمی شوم که حلقه غلامی این شهریار را بگوش دل
کشیده ام و امید دارم که هیچ کس این حلقه را از گوش من برنیاورد خواجه شمس گفت ای فرزند بخدا که اگر تو
ترک ملازمت این صاحبقران میکردی که من ترا ملامت مینمودم عین رضای منست که تو در خدمت
باسعادت صاحبقران باشی و منهم اکنون ترک پیشه تجارت کرده در اهواز ساکن میشوم که این شهر
مبارکست که بصارت چشم رفته من درین شهر معاودت کرد اما صاحبقران نیز بسیار خرم شده شکر
الهی بجا آورد اما کامل نوجوان که داستان او گذشت بعد از خوشوقتی بر ملاقات دوستان آه سرد از جگر
بر آورد و بر کشید و زار زار مانند ابر بهار گریست و گفت ای خواجه شمس و ای شاهزاده خسرو این
ساعت بسیار مسعود است که ملاقات پسر و پدر با یکدیگر واقع شد و نوبت باید برای من مستمند

بیچاره نیز

بیچاره نیز دعا باید کرد که منهم مراد مندم و گم شده قایم که از برات او زار و بیقرارم و خود را بذل بندگی کشیدم و اگر
موقوف بر گفتن سرگذشت باشد منهم احوال خود بگویم شاید که این قصه بر این داشته باشد که مرا نیز
بود گفتن سرگذشت بمقصود خود رسانند صاحبقران فرمود ای برادر البته چنین است تو هم احوال خود را
تقریر کن که سرگذشتی عظیم از احوال تو مشاهده میکنم کامل نوجوان بر پای خواسته زبان را بدعا و
ثنای صاحبقران برآراست بعد از آن عرض کرد که ای شهریار فلک اقتدار من در اصل پسر خواجه سعید
بصری ام مخفی نماند که با نیز طلسم او از بیرون داخل حجره نمیشد مگر آنکه در شکسته باشد و
در ها که بحکم صاحبقران بسته بودند که ساغر حبشی چنین گفته بود القصه چون این جوان گفت که من پسر
خواجه سعید بصری ام صاحبقران یکه خورد و متوجه او شد با خود گفت بنده پسر همین مرد باشد که بعادت
خود را مانند خواجه شمس بر باد داده با امیدی در شمقام رسیده و میگوید من بشارت دارم القصه گفت
من پسر خواجه سعید بصری ام و سعد نوجوان نام دارم گمان صاحبقران به یقین رسید و مهتر سریع را گفت
بخواجه سعید بگو سرگذشتی اگر بگوش تو رسد بی تابی نخواهی کرد و تا تمام نشنوی و یک تخته در حجره او را
او را ثبت سریع فرموده بعمل آورد و خسرو نیز چون نام سعید و سعد شنید عشرت افزا را آورد و باز
بمقام سابق نشانید و گفت ای خواهر بجای برابر نوجوان قصه خود میگوید شاید بکار تو آید بشنو
القصه آن نوجوان گفت نام من سعد نوجوان است از اتفاقات در سفری همراه پدر بشهری
رفتیم و در آن شهر سوداگری بود ماه داره که او را خواجه نظام جهانگرد می گفتند دختری داشت خورشید
اوج حسن و جمال صبیحه خاتون و ملیحه خاتون نام داشت بتقریبی که بود بر و عاشق شدم و ذهنت
سال شبابه نکرده او را بدست آوردم القصه تمام احوال خود را تا شکست کشتی ها نقل کرد و این
قصه محتاج بیان نیست که بقید قلم درآمده و زن و شوهر مرده و بدست کسان سرور فرنگی
که دزد دریا بود افتاده و پدر عشرت افزا گذشت آنچه گذشت اما قصه سعد اینست که گفت ای
شهریار چون سرورق مرا غلام خود کرد و بعد از چندی سوداگرم را گرفته داخل کشتی خود کردم من در
دل شکر الهی بجا آوردم که از دست کافران بدین نجات یافته و در میان مسلمانان افتادم یعنی
خواجه من خواجه کثیر نام داشت و پسری داشت هشام بن کثیر نام اختلاط او با من گرم شد
و با من پیوسته بر سر عنایت بود انگاه وفات احوال از من می پرسید و میگفت ای سعد و زنگ زرد
پیوسته با تو می بینم سبب چیست که اگر دردی داشته باشی با من بگو اگر توانم علاج کنم من در
جواب دعا میکردم روزی هشام بن کثیر بشکار رفت من نیز همراه او بودم ناگاه خوک دشتی که

برابر سنگری بود بر خواجه حسام دو بود هیچکس دیگر از ملازمان او در آن وقت حاضر نبود لیکن بفضل
الهی بیک ضربه جان شکار او را از پا درآوردم و خواجه زاده را از چنگ او رهانیدم و خواجه زاده
مرا در بغل گرفت و برادر گفت احوال پیش پدر خود نقل کرده خط آزادی از برای من گرفت لیکن
چون مرا مطلق العنان نگردانیده بود هنوز پیش او بودم تا بملک شام رسیدند قضا سوداگر دیگر از حبش
آمده و کنیزان صاحب جمال داشت این هر دو سوداگر و چند سوداگر دیگر در نواحی شام باهم ملاقات
کردند و آن سوداگر کنیزان خود را بعرض بیع درآورد میان آنها کنیزکی بود بسیار جمیله چنانکه خواجه زاده
حسام بر کنیز مایل او شد و الغنم نام سوداگر زاده دیگر بود که او نیز مایل شد و درمیان این هر دو خواجه
زاده بر سر آن کنیز نزاع دست داد لیکن چون خواجه ما بسیار مالدار و صاحب رو بود به بهای که ممکن شد
او را برای پسر خود خرید و الغنم کینه حسام در دل جا گرفت چند روز درمیان انداخته شبی دو غلام
خود را که حبشی بودند برای قتل خواجه زاده حسام فرستاد و او در خانه خوابیده بود که من بیرون آن خانه
بخواب رفته بودم و قضا را همان وقت در حق خواجه زاده خواب پریشان دیده بیدار شدم
دیدم که دو کس خود را از دیوار بکمند اینطرف انداختند و متوجه خوابگاه خواجه زاده شدند
من با خود گفتم خدا نخواسته اگر بیچاره حسام از دست اینها بقتل رسد قباحت لازم آید اعانت
از حق تعالی خواسته با شمشیر رو بآنها نهادم چون نظر آن حبشیان بر من افتاد یکی از ایشان جدا
شده متوجه من گشت و دویم بر حسام رفت اما حریف من بر سر من آمده گفت ای شوریده بخت
کیستی که مانع ما شده بگیر از دست من و این سخن آهسته گفت تا دیگران بیدار نشوند من اگر میخواستم
فریاد کرده دیگران را بیدار می ساختم لیکن چنان بخاطرم رسید که نامردیست اگر کمک خواهم خود
بشکستگی که چنان شمشیر زدم که از مغز سر تا بگردن رسید افتاد جان بمالک داد و من بجلدی اندرون
حجره رفتم که مبادا آن حرامزاده دویم کار حسام بیچاره را تمام کند جهت بشکستگی نیز همین بود القصه
چون داخل حجره شدم دیدم که آن حرامزاده از اضطراب یک شمشیر بران نوجوان انداخت که لحاف
او را دریده بر پهلو زخمی بر بدن او رسید خون روان شد لیکن از بس خوابیده مستی حسام بیدار
نشده بود و آن کافر میخواست شمشیر دیگر فرود آورد که من رسیدم آهسته گفتم ای حرامزاده دست
نگهدار که اینک رسیدم آن حبشی همان شمشیر خونچکان رو بمن آورد و من هم شمشیر برهنه در دست
داشتم شمشیر او را بر شمشیر خود در گرفته کار او را نیز بیک شمشیر کار تمام کردم قدرت الهی باید
دید که درین بین هیچکس بیدار نشد و که تماشای مرا شاهد کند القصه لاشی او را در لحافی پیچیده

درابی

[illegible]

در کنجی استاده کردم و بر سر حشام دجوان رفته چون او را پاک میکردم در این اثنا یکی از غلامان
او بیدار شد پرده برداشته اندرون آمد و مرا چنین دیده گمان برد که من قصد قتل او دارم فریاد آغاز
کرد همه بیدار شدند و هر که می آمد بر من می چسپید و فریاد میزد که آری غلام نمک بحرام در بابا واش
آن مرد تنها که خواجه زاده با تو کرد این سلوک با او کردی که بقصد کشتن او بر سرش آمدی و او را زخم
زدی با ما حیران من حیران وار استاده چیزی نمیگفتم و سخنان ایشان می شنیدم در این اثنا پدرش
رسید و برین ماجرا اطلاع یافته در من نگاهی کرده گفت ای فرزند آنچه ماجراست وانمودم چه میشود
و منهم بخشم خود و بردم که تو با تیغ برهنه بر سرش استاده راستی پیش من بیان کن چون من این مهربانی
در حق خود مشاهده کردم لب بسخن گشاده گفتم ای خواجه حال و قصه چنین تمام احوال از ابتدا تا انتها پیش
او بیان کردم ولاش آن مرد و چیستی غلام را از نظر او گذرانیدم خواجه القسم بر قدم من افتاد و گفت
الفرزند خدا بر عمر تو بیفزاید خوش ساعتی بود که تو با من رفیق شدی بعد از آن بر سر پسر رفت او نیز بهوش
آمده بود احوال را معلوم کرده بمن گفت ای برادر این بار دویم است که جان بخشی من میکنی اگر تمام اموال
بشکرانه این امر تو دهیم نیز از عهده بیرون نیامده باشیم اما چون صبح شد خواجه القسم سوداگر صاحب
علاما نزا گفته فرستاد که آنچه عمل بود که از پسر شما یا از شما سر زد لاش مرد و غلام پیش او فرستاد که آنچه
عمل بود خواجه پسر را دست بسته بخدمت القسم آورد و عذر تقصیر خواست خواجه القسم میخواست
بساط جنگ بیاراید خواجه دویم رشوه داده خود را از جنگ او رهانید اما روزیکه پسرش غسل صحت
کرد خواجه القسم شادی عظیم کردند و خط آزادی با مال بسیار بمن ارزانی داشته گفت اکنون تو مختاری
در نیکه همراه من بجای فرزند من باشی و یا از من جدا شده بکار خود مشغول باشی من چون جستجوی آن
مصیبت زده را منظور داشتم از وجدائی اختیار کردم چه یقین من بود اگر صبیحه خاتون زنده است
عصمت او نیز قایم باشد یا مرده باشد بدین سبب تلاش او همه جا داشتم اما خواجه القسم در شام
ماند و من بجانب مصر رفتم و مالی بهم رسانیده اراده بصره کردم که پدر خود را ببینم باز دلم یاری نداد
که اگر صبیحه خاتون در رفتانه که نباشد بر من تاریک شود و اگر صبیحه پیدا شود با مادر و پدر نیز ملاقات کنم والا
سر بصحرا زنم برفتم و باز بجانب شام رفتم نزدیک شام منزل گزیده بودم وقت شام تیر و
کمان بدست گرفته بجانب صحرا رفتم جوانی با لباس پاره بسیار رنجیده یافتم که گریه کنان هر
طرف میگردد و چند ملازم عقب او راه میروند و بعضی او را می فهمانند من از پی احوال او پرسیدم
گفت این پسر ملک التجار شام است چند شب می نام و ابهد و بسبب تباهی حال او آن ست

که خواجه شمس نام سوداگری کنیزی دارد که قیمت او غلامیست که عاقل و صاحب جمال و صاحب کمال
باشد و این جمیل برو عاشق شده هرچند نقد و جنس می افزاید خواجه شمس قبول نمی کند و میگوید من
نذر کرده ام که او را بکسی دهم که در عوض بمن غلامی چنین دهد این پسر باین حالت رسیده و پدرش
بیمار است چون او از من درگذشت درویشی را دیدم که از طرفی پیدا شد و مانند مجاذیب
چشم در چشم من کرده بایستاد من دست بکیسه کرده چند درم برآوردم و باو دادم نگرفت
من حیران شدم و گفتم ای درویش در صورت من چه می بینی مگر شاخ برآورده ام بخندید و گفت
بلی شاخ برآورده شاخ تو محبتست که بکسی داری و محبوبه تو از تو غایبست خدا ترا بمراد رساند
بشرطیکه تو دیگری را بمراد برسانی گفتم حضرت من در کار خود درمانده ام کرا توانم بمطلب رسانید
گفت خود را ذلیل کن تا عزیز خدا شوی این را گفته بدر رفت من حیران شدم که او چه معنی گفت
و مرا چه باید کرد روز دیگر باز بجانب صحرا رفتم و اینجا جمیل شامی را بحال مذکور دیدم و بعد از
رفتن او آن درویش را دیدم سخنان مذکور را باز بامن گفت گفتم حضرت من نمی فهمم بگو که مرا چه باید کرد
بخندید و گفت دو روز است می بینی و نمی فهمی تامل کن تا معلوم شود این را گفته باز غایب شد من
بخیمه خود بازگشتم و تمام شب در تفکر بودم که او چه میگوید بخاطرم رسید که دو روز است جمیل را می بینم
و شنیده ام که عاشق کنیز خواجه شمس است و قیمت او غلام چنین است که بحلیه جمال و زیور کمال آراسته
باشد منهم که غلامی نداریم که بجمیل شامی تواضع کنم مگر آنکه خود را به هم و بجای غلام پیش خواجه شمس
روم و کنیز را بجمیل بدهم غیر ازین چیزی معلوم نمی شود و باین نیت بخواب رفتم در عالم واقعه همان
درویش را دیدم بمن گفت آنچه بخاطر تو راه یافته عین صوابست این دولت بکش تا عزیز خدا شوی
و بمراد خود فائز گردی من قبول کردم چون بیدار شدم آن نیت را جزم کرده داخل شام شدم
پدر جمیل مرده بود و جمیل اندک بافاقت آمده بود با او آشنا شده حقیقت از و پرسیدم جمیل
حقیقت عاشقی خود را بران کنیز خواجه شمس که بیگم جبینی نام داشت پیش من باز گفت من باو
گفتم که بعد ازین بیتابی مکن و خاطر خود را جمعدار که بفضل الهی من ترا بمطلب میرسانم و بیگم جبینی
را از و برای تو میستانم سر در قدمم گذاشت و گفت چه قسم مگر آنکه در سرکار شما غلامی باشد که پسند
طبع خواجه شمس افتد و موصوف بصفات دلخواه او باشد گفتم ترا باین تکلیفات کار نباشد اگر
مطلب خود میخواهی هرچه من میگویم قبول کن و اینقدر درینباب سخن گفتم که خاموش ماند و من
قافله خود را برداشته بمصر رفتم و خواجه را دیدم با او آشنا شدم حقیقت بعد ازین از زبان

گفتم ... [illegible]
[illegible]
گفت ... [illegible]

خواجه

خواجه شمس بعرض اقدس رسید حاجت تکرار ندارد این بود قصه این بیچاره و محبت
آواره جگرپاره که بعرض رسید اما تا حال حکم صاحبقران نبود که عشرت افزا و خواجه سعید فرهاد را
ببند کنند و خود را فدا هر سه زند اکنون که تمام حقیقت شنیدند ایشان را طاقت نماند بی اختیار هر دو
فریاد می کرده از هوش رفتند صاحبقران احوال را بر سعید معلوم کردانیده او نیز گریبان چاک
کرده بیهوش شد اما در وقتیکه عشرت افزا حقیقت خود را گفت دروازه حجره سعید نوجوان را
بسته بود که او از یاد نرسید القصه همه را پیش یکدیگر آوردند و همه بر احوال این مهجوران گریستند
و آخر عرق بهار بر روی ایشان پاشیده بهوش شان آوردند و گل مراد از گلشن امید هر کدام
دمیدند هر که بهوش آمد سر در قدم صاحبقران سود و گفت شهریارا همه بدولت مقدم سراپا
سعادت صاحبقرانیست الشهریار نیز شکر الهی بجا آورد و گفت یاران شما به محل اجابت باشند
باید دعا کرد که حق تعالی جمیع اهل مطالب را بمطلب برساند و مهجوران را بوصال مطلوبان
رساند خسرو شیردل و زنبورخت یاد ملکه ناهید اندلسی کرده زار زار گریست و گفت یا صاحبقران
نمیدانم که بر محبوبه من ناهید اندلسی که در محبت من پدر و مادر و تاج و تخت را وداع کرده چه حال واقع شده
باشد آیا از آن دریای مواج مثل ما بسلامت رسیده باشد یا غریق بحر فنا گردیده باشد سریع
السیر عیار گفت آه و دریغ صد هزار دریغ   عالم را آتش هجران بسوخت   برق غم در تن فتاد و
جان بسوخت   از برای فتنه منهم بیدلم   بود ارکشتی جهان حاصلم   صاحبقران فرمود یاران
محبوبان شما با شما ملاقات کرده از شما جدا شده اند از فضل الهی امید قویست که باز بشما رسند
چه امکان کلی دارد که ایشان نیز مثل ما از دریا بسلامت برآمده باشند لیکن بر من ظاهر کنند که هرگز تا حال
معلوم نکرده ام که مطلوب من از جنس موجودات است یا معدومات و اگر از موجودات است پری زاد یا
از بنی آدم اگر آدمی است منزل و ماوای او کجاست این را گفته اشک در حدقه چشم مردانه آن
صاحبقران زمانه گردید گریه کردن خسرو و سریع و حارث و بشر و هر که در انمجلس حاضر بود بی
اختیار گریست در این بودند که خبر رسید که ارضیای عابد برای دیدن صاحبقران تشریف آورده صاحب
قران خرم شد و فرمود خوب شد مشتاق ان مرد خدا بودم مهتر سریع و حارث تاجدار و خسرو شیردل
و شاهزاده بشر باستقبال او رفته او را بعزت تمام آوردند و الا فطرت وزیر که بیرون تخت اول ملازمت
آن خدا رسیده بجا آورد بعد از آن ارضیا بخدمت صاحبقران در آن برج آمد صاحبقران به تعظیم او
از تخت فرود آمد هر چند او قسم داد که شهریارا حرکت نکنند قبول نفرمود و گفت ای ارضیا ای مرد خدا

اول اینکه تو مرد واجب التعظیم که صاحب کمال خدا رسیده و دوم اینکه بر من حق عظیم داری که توجهات
درباره من مبذول داشته در هر جا اثر آن بر من کشیده. ارضیا گفت ای صاحبقران اعظم دای سر کرده بنی آدم
حق تعالی شرف و رتبه تو کرامت فرموده که هر کس خدمت ترا بجا آرد سعادت او است و هر قدر
خدمت کند هنوز کم باشد عنقریب کار چند از تو بظهور رسد که حق بر جمیع خدا پرستان ثابت گردد
ای صاحبقران خاطر مبارک جمع باشد که حق تعالی جمیع مطالب کلی و جزئی را برآرد و ترا بادشاه عالم کند
مانند ذوالقرنین هفت اقلیم متصرف تو گردد و بی شک باید رفقای تو نیز همه بمقصود رسند این سخنان
را من از طرف خود نمیگویم بلکه موافق علم خود چنین یافته ام و علم من چه باشد که حکیم بزرگ اسقلیبوس الهی
این سخنان بمعرفت من بجناب عالی پیغام کرده و امروز ذات مقدس او ذاتیست که بعد از
انبیا علیهم السلام مرتبه اوست چرا که موحد صاحب کمال و متعرف بنبوت انبیای عالی مقدار
است عالم با عمل گشت هیچ علمی از علم ظاهریه و باطنیه نباشد که حق تعالی او را نداده باشد و انقدر تعریف
حکیم بزرگ کرد که بالاتر از ان حد تعریف نباشد صاحبقران تصدیق قول ارضیا فرمود القصه بعد از
معانقه و مصافحه ارضیا را صاحبقران تکلیف کرد که در پهلوی بر تخت نشیند آن بزرگوار قبول نکرد هر چند
صاحبقران سماجت کرد فایده نه بخشید آخر ارضیا گفت یا صاحبقران تخت و تاج مخصوص دولت رفیع
الدرجات سلاطین گشت چنانکه شنیده شده که خضر و الیاس علیهما السلام در پهلوی سکندر بر تخت
نشستند و اکنون رتبه شما که مثل سکندر بلکه زیاده تر است و رتبه من مثل خضر و الیاس هرگز نیست
الحاصل ارضیا بر کرسی نشست و صاحبقران نیز بعد از فتح طلسم قصر سماجت حارث تاجدار بر تخت
نشسته و الا تا حال نمی نشست و این را هم فرموده که این جلوس مستعار است و الا در حقیقت
وقتی خواهد بود که محبوبه من در کنار من نشیند بهمه حال ارضیا بر کرسی و صاحبقران بر تخت قرار گرفتند
و این تخت که صاحبقران بران متمکن گشته از تنگفصر بیرون آمده که حکیم سکندر برای او گذاشته بود در
پهلوی این تخت تخت حارث تاجدار است شاهزاده شبر بر تیم تخت خسرو شبر دل بر کرسی سپه سالاری
است و این باعتبار اینده مقرر شده و الا بالفعل با صاحبقران فوج و حشم نیست صاحبقران با ارضیای
عالی سخن در آمد انبساط از احوال ملاقات حکیم پرسید ارضیا گفت وقتیکه در دریا با آن جناب اتفاق
ملاقات افتاد و وعده در حق صاحبقران چنین و چنان گفت و خاطر مراجمع ساخت در ان ایام شغلی داشتم
باین سبب بخدمت نرسیدم اکنون که فارغ شدم و مرشد من حکیم القیا در عالم واقعه بمن بشارت
داد که برو و صاحبقران اعظم را ببین و در جشن صحبت او حاضر شو که چند متفرق در ان مکان بهم خواهند رسید

ان بود

این بود که بخدمت رسیدم صاحبقران فرمود کرم کرده‌اید و این مجلس را مزین ساختند بعد از آن بخانهٔ صاحب
قران سریع السیر قمه همه را ... ازسعد و سعید و عشرت افزا از خسرو و شمس و شاه حارث یکیک بجناب
ارفیا گفت یا هر حالت که گذشته حادثه آن عابد بزرگوار در قدرت کردگار حیران ماند و خدا را به
عظمت و جلال یاد کرده بالافر شکر بجا آورد و در حق مهجوران دیگر دعا کرد و سه روز مهمان صاحبقران
بود روز چهارم رخصت خواست صاحبقران فرمود امروز خدا رسیده زود از ما سیر شدی گفت
ای عالیقدر دیدن جمال با کمالت هرگز کس را سیر نمیکند لیکن باره اشغال است که ناتمام گذاشته
آمده‌ام باید بروم و تمام کنم حیات باقی صحبت باقی اگر مرشد من در عالم واقعه بمن بشارت دهد اجازت
فرماید و لمن بجان میخواهد که تمام عمر از خدمت شما جدا نشوم القصه اجازت حاصل کرده تشریف برد اما
امتداد جشن صحت بدو ماه کشید چهره زمان بی مهر نبود و بیست روز دیگر برای حصول مقاصد
سعد و سعید و خواجه شمس و خسرو افزوده و ذوق جشن از هر گونه صحبت در میان بود گاهی رقص می
دیدند و نغمه و لاکش می شنیدند و جام می لاله رنگ در گردش بود گاهی صاحبقران و گاهی نیز از ین
عام تر میکرد که بر غرفه قصر جلوس می فرمود که تمام سپاه و رعیت از جمال با کمال او بهره می اندوختند
و صلوات میخواندند و این غرفه نشینی وقتی اتفاق می شد که سپاه و رعیت اهواز استدعا میکردند
و چون امتداد جشن بدو ماه کشید اکثری از مردم بصره و اطراف و جوانب نیز آمده آنجنابعالی را
می دیدند و داستان حسن و جمال آن بلند اقبال خانه بخانه و کوچه بکوچه بود و درین دو ماه مردم اهواز تمام
مهمان آنجناب بودند خزانه که در قصر حکیم سکندر بود درین مدت تمام شد لیکن انقدر بود که وفا کرد
هر خیرخواه اهواز میگفت که یا صاحبقران چرا اینهمه کار باسراف میفرمائی میفرمود هرگز اسراف نیست
زر برای خرج است مجمل از قصر گرفته تا شهر اهواز که یکفرسنگ بود شبها چراغان و روزها رقص و ادا
لنگی و [illegible] در میان بود و انچه صاحبقران با امرا و غیره از خلعت و زر نقد انعام میفرمود علیحده بود

داستان تمهید ملاقات روشن جبین بنت حور طلعت پری پران شهپال سعادت قرین و تشریف بردن آن مجمع الاوصاف زبدة الاشراف باین تقریب بجانب کوه قاف و ملازمت پریزادان قاف با صاحبقران رستم مصاف و ذکر عاشق ملکه روشن جبین اما راویان اخبار و ناقلان آثار و نقش طرازان عجایب نگار و چهره پردازان غرایب آثار چنین آورده اند که در قلعه پنجم قاف پادشاهی صاحب شوکت از جنس اجنه است که او را حور طلعت پری نام است صاحب صد هزار جن و پریست و حقیقت سلطنت جنیان و پریزادان و دیوان و روغا نیز بالا مذکور شد مجملا این قلعه به سلطنت پریزادان مزین است و حور طلعت دختری دارد که با کمال حسن و جمال و عقل و شعور آراسته است حسن او بمرتبه ایست که در تمام شهرهای آن قلعه یاد و مثل میزنند و حور طلعت پری از معتقدات ارضیا عابد است چنانکه چون صاحبقران در وقت فقدان الواح الحرز بمرض عشقی و بیطاقتی گرفتار بود و ارضیا بگمان آنکه شاید این شاهزاده پری زده باشد با تمام پریزاده شده باشد حاضرات پریزادان کرد حور طلعت نیز با دختر خود و زرین تاج پری و گوهر تاج پری وغیره حاضر شده بود و صاحبقران که ازین تدبیر بحال نیامد لیکن روشن جبین پری دختر حور طلعت از دیده جمال صاحبقران فلک رفعت بیحال شد و تیر عشق آنحضرت تا اوج بزرگی بر جگر خورد چنانکه این قصه بقید قلم درآمده القصه چون حور طلعت بر خصت ارضیا بملک خود مراجعت کرد روشن جبین روز بروز بیحال و بیقرار تر می شد مدتی میداشت این غم را نهان ❊ تا ز دست غم دلش آمد بجان ❊ صبر و طاقت از دل او دور شد ❊ تیر عشقش در جگر معمور شد ❊ دو کس محرم راز او بودند که هم مکتب و هم بازی او بودند یکی زرین تاج بنت طاؤس بال پری که مادرش دختر عم مادرش قیام و نشت و دوم امیع پریزاد بن اقیع پریزاد که پدرش سپه سالار اندیما ربود و مادرش ملکه را شیر داده بود و حکم مادر ملکه داشت محبت درسوح او زیاده تر از همه بود در خدمت ملکه روشن جبین و ملکه نیز او را بجای برادر میدانست القصه چون احوال ملکه تباه شد زرین تاج پریشان گشت و گفت قربانت شوم از آن وقت که از دنیا مع بینی از خدمت ارضیا با زیفاف تشریف آورده حالت ترا قسم دیگر مشاهده میکنم روز بروز تو مدیگر میشوی معلوم میشود غمی بر خاطر مبارکت استیلا یافته اگر با دیگری گفتنی از راه مصلحت نمیدانی باین کنیز که زندگانی خود را محض از خوشی تو منحصر میداند باید گفت ع چه غم داری که صحبت غم مبا و اینها ملکه روشن جبین ناچار شد و گفت ای خواهر چه می پرسی ❊ ناله را هر چند میخواهم که پنهان برکشم ❊ سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن ❊ و کیفیت محبت خود را پیش او بیان کرد زرین تاج بخندید و گفت آفرین بر تو اما بگو که وقت عاشقی به ازین نیافتی که آن آدمی زاد بیچاره بحالت خود گرفتار بود چنانکه هوش

در سر نداشت و تو در این وقت بازار عشق خود را گرم کردی روشن جبین گفت بلی تا من نا واقف
طریق عشق بودم از این قبیل سخنان بسیار میدانستم لیکن اکنون دانستم که عاشقی وقت را نمی‌پرسد ع
همه اوقات وقت او باشد خدا کند تو نیز بدام کسی درآئی تا حقیقت مرا بدانی این را گفته زار زار
بگریست چنانکه دل زرین تاج بسوخت و گفت بهمه حال اکنون چه باید کرد که آن شاهزاده را بانحال
دیدیم اگر بهتر می‌بود فکر اینکار آسان بود و بالفعل من میروم و برای خاطر تو خبر آن نوجوان عالیقدر
می‌آرم بالفعل تو بباغ برو من همراه تو می‌آیم و از آنجا بکمک آدمی رفته خبر او را می‌آرم ملکه او را در بغل
گرفت و روی او را بوسید و گفت کاش من پیشتر بتو میگفتم القصه بعد از آنکه روشن جبین از مادر
خود رخصت گرفته بباغ رفت زرین تاج با چهار پری دیگر سر کردن دیوان نیز بر نشسته بدنیا آمد
مخفی که در اصطلاحات قصه دنیا را مقابل کوه قاف نیز میگویند القصه زرین تاج چون باهواز رسید سیر
شاهزاده شام بود در روشنی شمع و مشعل بسیار دید و دیوان را بکوهی نشانده از ایذای آدمی بعهد سلیمان ابا
قسم داده منع کرده خود با آن پریزادان متشکل بشکل طایران خوش رنگ شده متوجه نشیب گشتند
آن قصر را دیدند که در کمال زیب و زینت آراستگی یافته آواز شکن شکن از دو فلک رسیده حیران
شد و گفت ای لاعبه پری و ای مصاحبه پری سابق ما اینقصر را طلسم شنیده بودیم باین سبب ما
گاهی باین قصر نیامدیم و سیر اینقصر نکرده ایم امروز عجب هنگامه در اینقصر است هیچ میبینم مردم بسیار جمعیت
کرده اند و شمعی مشعلی بسیار روشن آواز نغمه فلک فرسا هست مگر دستی بانی طلسم شکست یا چیز دیگر
هست باید سیر کرد القصه آمدند و مشرف بر قصر شده همه جا را ملاحظه کردند جا بجا مجلس و هنگامه جشن
آراسته دیدند از آنجمله مجلسی بود که امرای خاصه حارث تاجدار در آن مجلس بودند و الافطرت نیز بر کرسی زرین
قرار داشت و نیم تختی در پهلوی آن کرسی فرش بود که شاهزاده خسرو شیردل بحکم صاحبقران تاجی بسر گذاشته نشسته
سرتاپای مرصع پوشش شده بران نیم تخت مرصع بخوشوقتی تمام و مسرت لاکلام قرار گرفته بود و از آن نازنینان
خواننده و رقاص گلچهره نام زنی بود بسیار رعنا که میل خاطر خسرو داشت هر ساعت پیاله از شراب ناب پر کرده
پیش خسرو می‌آورد و میداد و ادای تازه میکرد و خسرو از دست او گرفته میخورد و باو نیز میداد و میگفت
ای گلچهره آشنای ما و شما بجز دیدن و بازدیدن نیست توقع دیگر از من مدار و خنده میکرد و القصه این گفتگو
در میان ایشان بود که ناگاه خسرو متوجه مجلس صاحبقران شد و بیک ادای از نیم تخت خود برخاسته
بود که تیری از کمان خانه ابروی خسرو جسته بر دل زرین تاج پری نشست که تا سوفار غرق شد
زرین تاج با اضطراب آهی کشید و گفت ای آدمی مرا کشتی ظالم خدنگ افگنی از کی آموختی

که صد حسرتم بر جگر و دخمی ⁂ خدنگ تو بر سینه زان سان نشست ⁂ که سوفار در جای پیکان نشست ⁂ بهرامان
نو دگفت ای لاعبه وای مصاحبه وای سرو قد وای جانفزای من هم بجمال ملکه گرفتار شدم و دعای ملکه در
حق من مستجاب شد که گفته بود خدا کند تو هم بدام عشق کسی گرفتار شوی شدم و خوب شدم ؎
صد جان گرامی بدری سوخته ⁂ ای عشق غضب آتشی افروخته ⁂ صد برق بلا جسته ز هر جلوهٔ تو ⁂ ای حسن
کرشمه ز که آموخته ⁂ القصه و شیر دل سپه مست خرامان بخدمت صاحبقران آمد صاحبقران فرمود ای برادر
خسرو چشم بد دور امشب عجب حسنی در تو مشاهده میکنم خدا زیاده کند خسرو گفت این شهریار فلک مقدار
این حسن بنظر تفضل صاحبقران است قدر زانکه که مرا بر من مسکین نظر است ⁂ آثارم از آفتاب مشهورتر است ⁂
در خدمت صاحبقران بر دو نفل سپه سالاری نشست دعا بانه او بحکم او بر تیم تخت قرار میگرفت القصه
زرین تاج و عنبره نیز بر کنگرهای قصر نو بیکه مجلس صاحبقرانی بنظر ایشان بود قرار گرفتند و تمام شب بود و
گفتگوی یاران می شنودند صاحبقران را دیدند که مانند آفتاب بر تخت رفعت جا گرفته مزاج مبارک او بسیار
بحال آمده غیر از جدائی دلدار که در دل دارد غمی از او ظاهر نبود و رنگ مبارک او افروخته شده هر ساعت
شعری میخواند و کلمه حکمتی بر زبان جاری میکردانید زرین تاج خرم شد گفت ایمه صاحبه الحمد لله که این
آدمی زاد بکام دل دوستان بهتر شد لیکن علامت عشق از او همانک او ظاهر است باید دید بهر که عاشق
باشد بهمه حال مرا و ملکه ما بر آمد که او بهتر شده و ما هم بدام زلف خسرو گرفتار شده ایم سرانجام باید دید
چه می شود القصه تمام شب بودند و بطریق اجمال فی الجمله بر احوال دیگران از سعد نوجوان و عنبره نیز
مطلع شدند قریب بصبح متوجه قاف گشتند اول بایوان خود رسیده بر گردن ایشان سوار شده
راه قاف پیش گرفتند ملکه روشن جبین انتظار ایشان می کشید و عشق صاحبقران دمبدم بر مزاج او
استیلا می یافت پیوسته بر زبانی که داشت اشعار عاشقانه میخواند دایه او مادر رامع پری زاد بود
صبح عشرت پری نام داشت تسلی باو میداد و گاهی منع میکرد و میگفت اینکه آدمی زاد بیوفا می باشند
با جنس خود هم چندان وفا ندارد تا بغیر جنس چه رسد ملکه در جواب میگفت ای مادر منکه از و بدی ندیده و سخن
نشنیده ام قانع باشم مرا به بیوفائی او چه کار از طرف من هزار زن کند هرگز پروای این ندارم معهذا دلم
گواهی میدهد که آن شهریار هر بچه از جنس خود عاشق باشد خدا محبوبه او را باو رساند درین بودند
که شاطره پری خبر آمدن زرین تاج رسانید ملکه خرم شد و تا در باغ او او را استقبال کرده او را در کنارش گرفت [illegible]
او را در پهلوی خود نشانیده و عنبره خود را بعقد مروارید در گردن او انداخت احوال پرسید که
ایخواهر بگو ماه نور افشان و مایه آرام جان مرا دیدی او را چگونه یافتی زرین تاج گفت امیکه چه میگ

ماه نورافشان تو آفتابی شده که تمام عالم از نور شوکت او روشن گشته الحمد لله والمنة الحال که
از دیده بودی زایل گشته بیهوشی او بهوش مبدل گردیده مانند آفتاب وسط النهار بر تخت
رفعت قرار گرفته یاران او هر دور او نشسته بودند حارث تاجدار پادشاه اهواز که سابق اورا
فرزند میگفت اکنون حلقه غلامی آن خورشید فلک قدر و جلال در گوش اطاعت و انقیاد کشیده
در اثنای مخاطبات خود را بیر غلام میگوید چرا که انشهریار آنچه مسموع شد به پادشاه مغرب است
و آن پادشاه بسیار بزرگ است مثل حارث تاجدارها زمان دارد و نام مطلوب شما شاهزاده
خورشید تاج بخش است و لقب همایون او صاحبقران اعظم است الحمد که حق تعالی وصال ترا روزی
کند که طرفه شاهزاده عالیقدر است در حسب و نسب و حسن و جمال و قدر و جلال از سلاطین عالم
زیاده است معهذا طلسم کشا است چرا که قصر حکیم سکندر که طلسم داشت و بان سبب هیچکس از
آدمی و پری قدرت طوف او نه داشت تا بدر آمدن چه رسد آنشهریار فلک قدر شکسته جشن
صحبت ترتیب داده تمام خوانندگان و رقاصان عالم را طلبداشته و رقص و بیرون قصر و در شهر
اهواز قریب دو سه هزار جا جدا جدا مجلس نشاط آراستگی یافته بود همه جا رقص بود و جام
باده احمر در گردش عجب بزمی دیدم که در ملک ما چنین بزمی گاهی آرایش نیافته باشد آواز
خوانندها تا بیست فرسخ از هر طرف میرسیده باشد القصه القدر تعریف جشن صحبت کرد که ملکه حیران
شد و گفت الله اکبر آدمی زادان کم بساط هم چنین بزمی تواند آراست ای جواهر زرین تاج این
قدر زر و دولت که تو نقل کردی از کجا آورد و اگر چنین ناحقت روز امند دیابد مال سلطنتی از خرج
میشود چهل روز یا دو ماه را خزانه عالم باید اینها از کجا آورد و شاهزاده عاقله غریب آن ملکت فوج
و خزانه همراه ندارد و حارث بیچاره نیز معلوم این مال از کجا بهم رسید زرین تاج گفت الملکه فی الواقعه
این حقیقت حیرت افزا است لیکن چنین شنیدم که در قصر سکندر مال عالم ودیعت گذاشته بود
و انحال حق و ملک طلسم کشا بود انشهریار طلسم را شکست و مالها را تصرف کرد و در جشن دو ماهه
بخرج آورد ملکه روشن جبین گفت ای جواهر زرین تاج منصب طلسم کشائی هم منصب بزرگ است زرین
تاج گفت الملکه در آدمیان کسی که این رتبه پیدا میکند او را صاحبقران میگویند و صاحبقران بعد از
سالهای سال و قرنهای دراز در زمانه پیدا میشود خاطر جمع دار که نظر بجای بلند دوخته و طمع در
درهای عظیم کرده گفت بشرطیکه دل او هم مثل دل من باشد زرین تاج گفت فی الواقع این مشکل است
چرا که دماغ او را بسیار عالی می یابم همائی ست که بهر استخوان نمی نشیند و شاه بازیست که بهر صیدی

بال و پر نداد

پرواز ندارد مبادا اثر انخاطر نیارد چرا که از جنس خود بر کسی عاشق ست ظاهرا او را در خواب دیده هنوز شنیده
نه نام او میداند و نه نشان او را می شناسد ملکه گفت طرفه صحبتی ست ما در محبت او چنین حال تباهی دا
باشیم و او بچنین کسی عاشق باشد ای زرین تاج هر که عاشق خواهد بود و گفت هر چند اظهار هست من چه میدانم
واگر بدانم برای خاطر تو او را میکشم ملکه گفت خاکت بدهن چنین مگو خدا او را بمراد رساند که خوشوقتی
او عین خوشوقتی ماست آنچه دوستی ست که خواسته باشم او بمطلب برسد و منکه بدیدن از او قانعم
بخدا که دعا میکنم که آن شهریار بمرادی که دارد برسد و خدا مرا هم ازو بمراد رساند زرین تاج گفت
ملکه برای خاطر تو چنین گفته ام والا کیست که چنین شاهزاده را نامراد خواسته باشد روشن جبین گفت
انجواهر تو این حقایق را چگونه به تفصیل شنیدی گفت تا نصف شب جمال صاحبقران دیدیم بعد از آن بصورت
یکی از آن زنان خواننده شده از و یکدیگری این حقیقت را تمام معلوم کردم و نیز شنیدم که بعضی به پسران
خود بعد مدتها در آن بزم ملاقات کردند و بعضی بمطلوبان خود رسیدند می گفتند از همه باثر مقدم صاحبقران
و برکت جشن صحت آن شهریار عالمیان بود که ما هر کدام بمطلب خود فایز شدیم ملکه چون حقیقت را از
زبان زرین تاج شنید آه سوزناک از جگر برکشید و در عشق صاحبقران زار زار بگریست زرین تاج
نیز آه سرد از جگر بر آورد کشید و در گریه با ملکه موافقت تمام بجای آورد بیخودی گریست که ملکه حیران شد
واشک خود را پاک کرده گفت انجواهر میدانم که مرا دوست میداری لیکن آتش بهر کس
که میرسد بدن همانکس میسوزد و دود و سنداره او را هر چند دل بسوزد اما بدن نمی سوزد امروز گریه
از تو بیش میکنم که موجب حیرت من می گردد از دو حالی بیرون نیست یا درین ایام مگر بیار آموخته
یا خود بدام کسی گرفتار شده لیکن خاطر من از طرف مگر جمع ست که ترا بالطبع مکار نمیدانم شاید دعای
من مستجاب شده باشد که میخواستم تو هم بدام زلفی گرفتار شوی تا اسیر من قسم ست بگو حال چیست
زرین تاج نخست انکار کرد و عاقبت عشق خود را بر خسرو ظاهر ساخت ملکه بسیار مشعوف شد
و او را در بغل کشید روی او را ببوسید و گفت انجواهر چه خوب شد که تو هم دردمن شدی رباعی
بعد الحمد که همدرد من زار شدی تو هم انجواهر دل بسینه و دلدار شدی جگرت نیز شده خسته تیر مژهٔ
جادوئی از نگهی دیدی و بیمار شدی ای زرین تاج هیچ معلوم کردی که شاهزاده من بر که
عاشق باشد زرین تاج گفت ملکه خبر ست یکبار گفتم که من چه میدانم باز می پرسی ملکه گفت باید
متشکل بشکل بشری شده از خودش سوال کنی و بگوئی که ... کدام سرو زرشبل نهاده و دام بهانه
که برده دل ز نوای دلبران شهر فدایت زرین تاج گفت این منصب نیست وقت ملاقات

از و سؤال خواهی کرد و طرفه اینکه او خود هم نمیداند القصه زرین تاج و روشن جبین از مادر خود حورطلعت
که دختر را نامزد اخضر هربزاد کرده بود و بسیار می ترسید ناچار مناجات بدرگاه قاضی الحاجات میکردند
و جبین نیاز بدرگاه بی نیاز می سودند و آخر دعای ایشان مستجاب شد و اسباب اجابت چنین شد
که حورطلعت بیمار شد و در عرصه هفت روز درگذشت روشن جبین مراسم تعزیت قیام نمود و
چون فارغ شد ارکان دولت مانند طاوس پال پری و امرای هربزاد و یلماق دیو و طهموس
جنی و غیره متفق شده تاج سلطنت برسر روشن جبین گذاشتند و او را بر تخت پادشاهی نشانیدند
جمیع ارکان و اعیان سلطنت مبارک باد دادند روشن جبین بدستور طاوس پال را وزارت
داده الملع هربزاد را سپه سالار دست راست و یلماق دیو را سپه سالار دست چپ کرد نوبت
بشارت بنوازش در آوردند سه روز از سلطنت او گذشته بود که نامه اخضر هربزاد که پسر عم و نامزد
روشن جبین بود در رسید خبر ملکه واوند طلبداشت نامه بدست خود بگشود نوشته یافت که شنیدم
حورطلعت برحمت الهی پیوست خدا او را بجنت جاوید هم ملکه در از بام الحمد بعد حق بحقدار رسید که شما
بر تخت سلطنت متمکن شدید فراش ربعل آورد و درین کار درنگ نباید کرد که شادی ورث دی
خبکوست و تفصیل اینمقدمه در خط طاوس پال نوشته ام در خط طاوس پال چنین بود که حورطلعت ملکه
را نامزد اینجانب کرده است چنانکه شما هم میدانید اولی انکه ملکه را باید فهمانید که کار کردنی هر قدر
زودتر کرده شود بهتر است طاوس پال نیز نامه خود را بملکه روشن جبین نمود ملکه بسیار آزرده شد
و در جواب او نوشت که ای اخضر این آرزو از سر بدر کن مادرم اگر زنده می بود اختیار مرا داشت
اکنون که او برحمت الهی پیوست و من پادشاه شدم مرا لازم نیست که امر تحکم او قبول کنم و پادشاهی
خود را از خاندان هربزادان بخاندان جنیان منتقل کنم چرا انکه زن را متابعت شوهر باید و از پادشاهان هرگز
اطاعت نیاید و هنوز میان ما و شما رسمی جاری نشده بود مادرم اگر گفته باشد بهمه حال فکر خود بجای دیگر کن
که ما مشتاق متابعت تو نیستیم این را نوشته بدست نامه بر داد و نامه بر پیش اخضر آورد چون ان هربزاد
اطلاع یافت بمشورت مادر خود باز نوشت که در میان ما و شما سلسله خویشی از مدتها مربوط است
این نسبت بسیار مبارک است ملکه باید قبول کند والا این دوستی و خویشی بعداوت مبدل خواهد گشت
اینمرتبه ملکه بعد از مطالعه آن نامه در جواب نوشت که دوستی و خویشی که چنین باشد بر طرف گشته
برای کیدی هرچه از دستت براید تقصیر مکن خویشی بخویشی سودا بر ضا گفته اند این امر بزور صورت
نه بندد اخضر اینجواب را شنید آزرده شد و هفتاد هزار جن و دیو و پری را برداشته بعزم رزم بر سر ملکه

بجم

قرار داد عیش که حال رشته باز ...
البته بسمع ما خبر رسید با ...
باید هر دو را موافق

پنجم تاخت آورد و شهر ایشان روئین نگار نام داشت خبر بملکه رسید که اخضر با پنجاه هزار کس می آید فرمود تا بحمله
ما نیز رکست الفضه او نیز از شهر برآمده در مقابل حریف خیمه زد و بیکدیگر روئین نگار معرکه جدال و قتال آراسته شد بطریقی
که در میان ایشان مقرر بود آغاز جنگ کردند تا سه روز جنگ بود و روز چهارم مغلوب شد و در آن میان و تیر دست
نمایان بظهور آورد و اکثری از زبردستان لشکر او را مجروح ساخت و الیع بریزاد که بهادر بی بدل و مانند بود اخضر را زخم
زد و لشکر او را شکست داد الحاصل کشش و کوشش بسیار واقع شد و از بریزادان ملکه شرود علم بظهور پیوست آخر
الامر نسیم فتح و ظفر بر پرچم علم ملکه روشن جبین وزید و لشکر مخالف شکست خورده تا مملکت خود هیچ جا نماندند
اخضر در کمال پریشانی و حالت زخمداری داخل شهر خود شده بمعالجه و مداوره پرداخت تا بداستان او
رجوع کنم اما از اینجانب ملکه روشن جبین بفتح و فیروزی طبل شادی زنان داخل دار الملک خود شد چون
چند روز بر این بگذشت احوال ملکه در عشق شاهزاده تباه شد و بسیار بیقرار گشت روزی بزرین تاج گفت
ای خواهر مهربان فکری باحوال من کن　　کارم بس ازین بجان رسیده　　وین کار و باستخوان رسیده
در عشق جوان آدمی زاد　　کارم بس ازین بدرون افتاد　　بنیاد من ببین که چون است　　بر دل نظر بکن که خون است
فکری بحال زارم　　بسیار حزین و بیقرارم　　زرین تاج گفت ای ملکه من بجانب تست
هر کجا لشکر کشد سلطان عشق　　صبر و طاقت را نماند مجال　　دشمن عاشق بود صبر و شکیب　　عاشقان را صبر کردن
شد محال　بخدا که منهم در فراق شاهزاده خود خسرو شیردل بی تاب و طاقتم لیکن فکری بخاطرم نمی رسد
که بوصل بطریق مقصود باشد مگر یک چیز ملکه گفت چیست گفت اینکه اول بخدمت زاهد موحد ارضیا می
عابد برویم و او ما را بمنزله پدر مهربان است خصوص ترا که فرزند گفته است راز خود در خدمت او آشکار کنیم
و از دو وای این درد طلبداریم چون او هم از جنس بشر است ممکن است که تدبیری برای وصال برانگیزد و با
حسن وجوه بجناب صاحبقران عرض کند و او را بر حال ما مهربان سازد روشن جبین گفت ای خواهر چرا کار
ایشان نزنیم حکم پیر بزادان میفرمائیم که صاحبقران را با خسرو شیردل برداشته بیاورند چون در نیمک
برسد کسی میتواند رفت زرین تاج گفت ملکه قربان عقل خود بروی هرگز اینکار نکنی که قباحت عظیم دارد
یکی اینکه این وضع او را ناخوش آید و احتمال دارد که از تو برنجد و دیگر محبت را مجال معلوم و چون در ابتدای ملاقات
کار در سلسله محبت افتد تا قیامت دانشود هرچه رضا است والشهریار طبع بسیار نازک و مزاج بسیار عالی
دارد هرگز علاج آن زر وکه او نتوان کرد این مصلحت پوچ است ملکه گفت یعنی آن بزرگی عاشق شده باشد
در حسن و جمال بهتر از ما خواهد بود زرین تاج گفت ملکه خیر است بیدا زبادشاه شدن از سر تو طفلی نشد
امروز طرفه سخنان میگوئی اول کس چه داند که او خوش صورت تر است یا تو و انکس جا نکه ولبستگی

بعد از آنکه دیگر بر صورت او نگاه میکند دل است این خبک نتوان کرد با دل شوو با هرکه خواهد آشنا
دل وشاید که او از تو جمیله تر باشد چرا که امروز کار را برای به شدن او رضا طلبید اسند بود و باین گمان
که شاید عاشق بر شهزادهٔ شده باشد پس اگر تو بهتر بودی البته توجهی بسوی تو میکرد حال آنکه مطلقا التفاتی در و
ظاهر نشد ملکه روشن چهره بخندید و گفت ای خواهر خوش طبعی میکردم و شعور ترا می آزمودم و الا این مراتب همه
میفهمم اکنون که مصلحتی دیدهٔ بسیار مناسب و مبارک است باید بعمل آور و بعد از آن بطاوس بال پری که وزیر
او بود فرمود دلم خفا شده میخواهم چند روزی بطریق سیر بملک آدمی زاد روم و بساتین این قوم را سیری
کرده بیایم تا آن وقت الحال بر شهزاده با مر حکومت اشتغال نماید شما او هر دو نائبان ما آید طاوس بال از قصه
عاشقی ملکه خبر داشت و در ضمن مکر بیوفائی انسان و حیلت ایشان بیان کرده بود چون دید که فائده
نمی کند خاموش گشته بود اکنون که ملکه این سخن گفت دانست که بچه مطلب بدنیا میرود گفت اختیار ملکه
است هر جا که امر کند ما موریم زرین تاج را هم میبرید گفت پس با او میروم بعد از آن گفت ای طاوس بال
اکنون تو مرا بجای برادری از تو راز خود پنهان نکنم احوال من چنین است و با این اراده میروم قصه خود
و زرین تاج بیان کرد طاوس بال گفت من پیشتر فهمیده بودم لیکن بر روی ملکه نیاوردم همه حال
خدا عاقبت این کار بخیر کند چرا که در ضمن این مشکلات بسیار است ملکه گفت اکنون در هر چه باد اباد مارا
خود نمانده اختیار القصه الحال را نائب سلطنت طاوس بال را و زیر و کیل گذاشته با جمعی از پریزادان
خاص متوجه آدمی زاد شد [illegible] احوال صاحبقران [illegible] ناظران رسانیم و مستمعا
سخن سنج دانای شیرین کلام چنین داد این داستان انتظام که چون صاحبقران گیتی ستان از جشن و صحبت
فراغت یافت جمیع امرا را خلعتهای فاخره و زر نقد و جواهر موافق مراتب بخشیده رخصت کرد حارث نیز داخل
شهر شده بکار و بار سلطنت مشغول شد و مردم همه جا بجا رفتند صاحبقران روزی از شهزاده پسر
حارث بطریق خوش طبعی پرسید که ای فرزند تو هفت و سلم در برج خاص داخل شدی و هم نقلی از خود و بیگانه
برای ما نگفتی تماشای دیگران دیدی و احوال دیگران شنیدی این کمال بی انصافی بود آخر نقلی افسانه باید
تو هم بگوئی شهزاده یکسال از صاحبقران کوچکتر از شرم سر پائین انداخت عرض کرد یا صاحبقران هرکه
سرگذشتی داشت نقل کرد منکه نداشته باشم چه عرض کنم صاحبقران فرمود سرگذشت نباشد افسانه باشد
افسانه هم نباشد خواب باشد هر چه باشد بگوی خوب آن وقت نگفتی اکنون قضا کن و چیزی امشب بگو شهزاده که
نام خواب شنید بی اختیار آه سردی از جگر برکشید و چشمش تر و یک بود دانشکی فرو ریزد لیکن ضبط کرد صاحبقران
که خود صاحب درد بود در یافت که شهزاده نیز خالی از دردی نیست بجلدی او را در بغل کشید و گفت

ای عزیز ترا (?) بگو

الغرض زند راست بگو حال چیست شاهزاده بشیر از شرم نمیگفت آخر مهر سریع و خسرو و شبر و ال و صاحبقران هرسه
اورا در خلوت برده بانواع دلجوئی مساعدت کردند و احوال پرسیدند بشیر بن حارث بسبب دلگیری شان این
سخن در آمد و گفت ای شهریار فلک مقدار غلام که سرگذشتی واقفه بخاطر ندارد لیکن سالی قبل ازین
خوابی دیدم که حیرت آن خواب تا چند روز مرا بیتاب داشت آخر با خود گفتم که بدین خوابی خود را آرام
داشتن از آئین عقل بعید است الحاصل خود را بهزار حیله فهمانیدم و آن غم از دل بدر کردم لیکن با وجود
آن هرگاه تصور آن بخاطر راه می یابد مرا متغیر الاحوال میسازد صاحبقران فرمود ای برادر ما را هم خوابی
سرگردان ساخته لیکن ما هرچند خواستیم که بران اعتنا نکنیم و خود را محافظت نمائیم ممکن نشد و میسر نیامد
چنانکه ~~باوجودی~~ بدولت او از خدمت پدر و مادر و خویش و تبار و تخت و تاج جدا افتادیم و باین حالت که می
بینی گرفتار شدیم تو مرد عاقلی که در حفظ خود سعی نمودی بشیر گفت یا صاحبقران قسم بخاک پای مبارک
که هرگاه تصور آن حالت میکنم من میدانم که بر من چه میگذرد صاحبقران فرمود بهمه حال بگو تا چه دیده بشیر گفت
که ای شهریار فلک مقدار شب چهاردهم ماه مهر بخواب رفتم ناگاه یک چشم من از خواب جست خود را
در میان زمین و آسمان دیدم که باین نوع که تختی است و من بران خوابیده ام و چند کسی آن تخت را
برداشته بودند حیران شدم و خوف تمام بر من استیلا یافت لمحهٔ خاموش بودم آخر گفتم یاران
چه خبر است و شما کیستید و مرا کجا می برید آوازی شنیدم که کسی گفت ای شاهزاده مترس که آسیبی
بتو نخواهد رسید و کسی از دیدن خواب نترسیده که تو میترسی من خاموش ماندم و با خود گفتم طرفه
خوابیست که آثار ظاهری دارد و بهمه حال مرا القصه ببردند که زبان در تعریف آن قاصر و لال است وقت نشیب که خورد آن جنبه
مرگی نبود با وجود این چنان بخاطر دارم که در و دیوار آن همه یاقوت نگار بود و اگر نه مینا نگار که البته
باشد بهمه حال مجلسی در ایوان بزرگ القصه منعقد شده بود که اهل مجلس همه نازنینان ~~نازنینان~~
صاحب جمال خورشید مثال بودند یکی از دیگری بهتر و خوبتر زیورهای عالی پوشیده بودند و آن مجلس به
مجالس سلاطین مشابهت داشت که جمعی از خادمان استاده بودند و گروهی از مقربان نشسته و دیگران
لباس مکلف در بر کرده زنی معمر بر تختی قرار گرفته بود و تاج بر سر داشت اما چون تخت مرا در آن مجلس
بر زمین گذاشتند نازنینی که صرف کردن تعلق بوی داشت پیش رفته گفت ای ملکه آفاق آنچه حکم
شده بود بجا آوردیم و ازین نونهال گلشن دولت و اقبال کسی را بهتر ندیدیم ملکه تخت نشین
نگاهی در من کرده پسندید و گفت فی الواقعه بهتر ازین نخواهد بود یکطرف کرسی انداختند و مرا بر و
نشانیدند لیکن با من حرفی نمی زد رقص بود و تماشاهای عجیب و غریب هر ساعت میشد تا شب بهاری

انواع جنانکه دیده نشده و چون بانوی سرمیداد ندماء جه عرض کنم تماشائیکه در انمجلس دیدم دیگر رامیسر نشد با وجود اینکه
همه چیز میسر دارم شراب در مجلس آوردند لیکن بمن ندادند هرچند دلمن میخواست که اگر تکلیف کنند مضایقه
نکنم لیکن اصلا بپیش من نیاوردند اما چون ملکه تخت نشین میل من بجانب شراب دید بدست خواص گفته
فرستاد که این خوابیست که تو می بینی و شراب خواب نشه دارد باین سبب ترا ندهیدهم اما ضیافت تو برما
فرض است ان شاء الله تعالی باحسن وجوه بعمل خواهد امد اکنون بنابر ضرورت تسکین تو میرود و ازاین خواب
رامی بینی من حیران گفتگوی او شدم که یا رب این چگونه خوابیست که باهوش ترا از بیداری خود را
می شناسم القصه ایصاحبقران روزگار بعد از دو ساعت نیم تختی آورده روبروی کرسی من فرش کردند
و شمع کافوری هر دو طرف آن روشن نمودند که هر شمعی در بزرگی سروی بود که بمرتبه نور رشد الطرف
دیدم نازنینان صاحب جمال خردسال پسن سیزده چهارده بالمتر از ان لباس مکلف و زیور مرصع
در بر شمعی مرصع بدست هرکدام پیدا شدند می امدند و صف می بستند درمیان انها دختری که شاید
سن ده یا یازده باشد تاج مرصع بر سر زده کله گوشه تا ز باسمان رسانیده بیک ادائی که در تقریر
نمیگنجد پیدا شد همینکه نظر این احقر بر صورت انماه پیکر افتاد حالتم بمحبت او بمرتبه متغیر شد که امر
نزدیک بود فریاد من باسمان رسد لیکن حیرت بر من غلبه کلی داشت باین سبب مانند صورت
دیوار خاموش ماندم گاهی بر زمین و گاهی بجانب آن دختر میدیدم و چون او طفل بود سخنهای
طفلانه می گفت لیکن هیچ سخن او خالی از ادا و ناز نبود و چون من بجانب او میدیدم او هم میدید و
وتبسمی بکار مین میکرد و که می گشت و زنده می ساخت بعد از ین باره رسمیات بعمل آوردند قریب
یکساعت بپیش من نشسته بود آخر از ان نیم تخت برخاسته در پهلوی آن مهر بر تخت نشست
و درمیان من و او جایی بر برابر آمد من بی اختیار برخواستم که او را به بینم چند نازنین بر سر من استاده
بودند بازوی مرا گرفته بازم نشانیدند و گفتند این اراده انکه می بینی خوابیست نیست و خواب
دلبستگی ران بد اگر تعلقی بهرسانید از دل بیرون کن والا هلاک خواهی شد و مفت و مسلم
جان خود بر باد خواهی داد من گفتم ای نازنینان باعث حیرت اینخواب تا قیامت از دل من
بیرون نخواهد رفت طرفه خوابی و عجب خیالی است آخر برای خدا این قدر بگویند که این چه
جاست و چه مکان است اینملکه تخت نشین کیست و این دختر با وچه نسبت دارد و انکه گفت
مرا برای ضرورت مانیخواب نموده اند آنضرورت چه باشد گفتند مارا چه حد آن که جواب سوال
بدون حکم بیان کنیم من شروع بگریه کردم یکی از انها میگفت رفته عرض کنم هرچه بفرماید بجا آریم رفت

دوازده

و عرض کرده بپیش من آمد و گفت ملکه میفرماید ای شاهزاده مقدمات خواب را گفتن در کار نیست
برای خاطر تو بعضی را میگوئیم بدان که ترا باین مکان و تحقیق نسب و حسب ما کار نباشد لیکن اینقدر
بدان که ما قوم پریزادیم و تو اینخواب از برای این دیدی که در میان ما رسم چنین است که هرگاه
سال دوازدهم دختری شروع می شود بچه را از اشرف المخلوقات که در نسب و حسب با ما مساوی
باشد طلب می کنیم بشرطیکه در سن و سال و حسن و جمال غریب باشد او را رو بروی آن دختر
می نشانیم و رسمیات بتقدیم میرسانیم تا لا الحال وقت کتخدائی او را ساز کاری نصیب شود چو
چون ترا متصف بصفات مذکوره یافتیم از خدای تعالی درخواست نمودم که چنین خوابی بتو نماید اکنون
تو خواب دیدی و کار ما شد من زیاده تر حیرت کردم و آخر گفتم هرگاه ما را اشرف المخلوقات می
شناسید چرا اینقدر خبر را بمن نمیدهید که بالاتر ازین لب زیر کاری نخواهد بود آنها گفتند خاموش باش
والا جان خود را ازین سخنها برباد خواهی داد و دیگری باد نهیب داد که چرا او را آزرده میکنی و این
نو گل باغ خوبی را افسرده می سازی چنین هم شده که پریزادان با آدمی زادان مواصلت
کرده اند و بمن گفت ای شاهزاده آنچه فرمودی موقوف بر قسمت است اگر خواهد ممکن والا مشکل
که بسیار بعید مینماید   میان آتش و خاک ای شهنشاه   تفاوت از زمین تا آسمان است
من خاموش ماندم لیکن خار خار محبت او در دلم چنان جاگیر شده که سر از پا نمی شناختم و آخر آن
ملکه مرا رخصت کرد و گفت ای شاهزاده حق تو بر ذمه منست انشاء الله تعالی بتقریبی ادا خواهم
کرد القصه مرا او تخت نشانیده چهار کس از آن گروه بر روی هوا بلند کردند و در راه خواب
بر من استیلا یافت وقتی بیدار شدم که صبح دمیده بود و من در جامه خواب خود بودم بیدار
شدم برخواستم هفت کنیز برای خدمت من مقرر بودند که دور چهپرکهت من خواب میکردند من
از ایشان پرسیدم که دیشب بر من چه چیزها گذشت و شما اصلا خبردار شدید یا نه ایشان حیران شدند
و گفتند ای شاهزاده چه میفرمائی چه گذشت دو مرتبه برای بول برخاستی ما همه حاضر و بیدار بودیم
فرمایش اف نکردی گفتم دیگر که خوابیدی این وقت بدولت بیدار شدی دیگر چه گذشت گفتم
بلی اینها را که بخاطر دارم لیکن چون خوابیدم آیا بر تخت خواب خود بودم یا جای رفتم دایه گفت
قربانت شوم البته خوابی دیده که چنین میفرمائی و الا هر شب صد مرتبه لحاف از روی مبارک
تو برداشته جمال ترا دیده ام تو کجا رفته بودی حیرت من زیاده شد و چنین خواب عجیب با
هیچکس نگفتم و بجا آوردن دعا با اشتغال مشغول نمودم و تا یک سال طرفه حالی داشتم که آخر بزور عقل خود را

می‌غلطید نمودم و آن خطره را اینقدر از دل بدر کردم که دیوانه شدم و سر بصحرا نهادم لیکن از وقتی که
که بخدمت صاحبقران رسیده‌ام غم من بسیار خفه شده محبت روحانی که در رضای تعالی دارم محبت
نفسانی غالب گشته حق تعالی بر عمر و اقبال صاحبقران بیفزاید مراد و مطلبی که دارد فایز گرداند تا حال
پیش هیچکس نقل خواب نکرده بودم که مردم مرا احمق تصور خواهند کرد امروز که صاحبقران با این تفضل
پرسید احوال خود گفتم صاحبقران متعجب شد و گفت حقا که طرفه خوابیست که از آن خواب نتوان گفت
و این خواب تو غرابت دیگر دارد که خواب ما تو دارد و بعد از آن صاحبقران عشرت افزا و سعد نوجوان را
طلبیداشته فرمود ای فرزندان شما چه اراده دارید سعد گفت ای شهریارا چندانکه ما بمیامن انفاس عالی بمطلب
خود رسیده‌ام حق تعالی صاحبقران را نیز بمطلب رساند اگرچه دل نمی‌خواهد که یک لمحه از خدمت سراسر
سعادت جدا شوم لیکن آن پیر غلام که پدر عشرت افزا خواجه نظام را شنیده‌ام در فراق دختر بحال
مرگ رسیده بشدت از آرزومندست میخواهم که مرتبه او را و والده خود را ببینم عشرت افزا نیز بحال
خود پدر تنها بود و سه روز در خدمت هر کدام بوده از ایشان علیحده طلبیده باز بخدمت برسم بعد از آن
تمام عمر از رکاب همایون جدا نشوم صاحبقران فرمود مبارکست اینها مرخص شده رفتند بعد از بن خواجه
رشید را طلبیداشته عریضه احوال خود را برای پدر خود سیف الدوله بهرام شاه نوشته بدست او داد
که همراه بسواد اعظم وارد شوی این عریضه در خدمت آن بزرگوار برسان و از جانب من بعد از
عرض بندگی معروض دار که از حق تعالی پیوسته مسئلت مینمایم که مرا آنقدر تا چشم مرا یکبار دیگر بدیدار
حضرت سریر تخت سلطنت روشن گرداند امیدوارم که دعای من بدرجه قبول افتد و آنچه بچشم خود
مشاهده کرده عرض خواهی کرد خواجه رشید نیز مرخص شده با قافله خود طبل رحیل کوفت خواجه شمس
باقی ماند از و پرسیدند که اراده شما چیست گفت اکنون که پسرم خسرو شیردل در خدمت چون تو
شهریاری رسیده بمنصب سپاه سالاری سرفرازی یافته مرا عار می‌آید که بعینه تجارت مشغول
باشم اراده منهم منعطف بآن شده که فوج نگاهدارم و ملک موروثی خود را از دست دشمن بانتزاع
نمایم بفضل الهی مال بسیار دارم پوست از کاسه سر دشمن خواهم کند خسرو شیردل گفت ای پدر
بزرگوار اگر این سخن برای اینکه گفتی که من رفاقت ترا اختیار کنم هرگز نخواهد شد شمس الدین گفت
ای فرزند بخدا قسم که هرگز نمیخواهم که تو ترک ملازمت صاحبقران نمائی و از برای این نگفته‌ام مگر
من شجاعت ندارم که بکمک تو این اراده کنم آخر تو پسر منی اگر به رستم و رفت باشی صاحبقران
بر گفتگوی پسر و پدر خندید و بر پدر و پسر آفرین کرد و فرمود بخواجه شمس که درین ایام تابک تو

ام علیم

هم نمی رسیم تا بملک دیگران چه رسد   عشقم چنان زبانی درآورد در فراق کز خود خبر ندارم و ز ملک ما هم
روز و شب نزد در کسی میروم و بسر کوی او نمی رسیم بلکه در خیال هم   خواجه شمس گفت ای صاحبقران قربان نام نامی
و ذات گرامی تو شوم انشاءالله عنقریب شما را بمطلب میرسانند خاطر مبارک جمع باید داشت صاحبقران فرمودند
درین اوقات اگر کسی خسرو را سپه سالار میگوید موجب ناخوشی من است چرا که سپه هم نرسید تا سپه سالاری
چه معنی دارد و سخنی که بیش ازین نسبت خسرو گفت با صاحبقران چه میفرمایید من منصب را برای وقتی از شما گرفته
ام که شما را بر تخت هفت کشور بنشانم باز صاحبقران فرمود بهمه حال بعد از حصول مقصود مقرری هر چه خدا
خواهد درباره ما بجا آرد و اکنون که غم و اندوه همراه ماست خسرو گفت شهریارا چنین میفرمایید که بیچاره هم
نگوید مگر حال لشکر چند هزار دشمن را پسر پادشاه مغرب است اگر یک اشاره بفرمایید سه صد هزار سوار در
همین مقام حاضر می شود   القصه خواجه شمس نیز مرخص شده بطرف بصره بدر رفت که از آنجا بدریا
نشسته بمهم خود مشغول شود و اکنون خسرو شیردل و شاهزاده شیرین حارث در خدمت صاحبقران ماندند
و باقی ملازمان دیگر بودند روز دیگر حارث تاجدار بدیدن صاحبقران آمد شهریار فرمود که ای شاه
اهواز در مملکت شما سیرگاهی و صیدگاهی هم هست تا چند روزی دل مشغول کنم بعد ازین بکار خود روم
حارث گفت شهریارا در پای کوه حمروس گل و لاله وافر و آب بسیار است و شکار نیز بسیار است
اگر خاطر مبارک خواسته باشد آنجا تشریف برتر فرمود دلی میخواهم که درین ایام از غم دلدار بر خاطر
من مستولی شده هیچ تدبیری بخاطر من نمیرسد که موصل بمقصود باشد و آنکوه بمسافت فرسخ از اهواز
بود و اسرتاجدار در آن حوالی باغی ساخته بود که اکنون خراب شده صاحبقران خیمه بر آنجانب
فرستاد اما در راه خسرو میگفت ای برادر حیرانم که چه کنم   درماندهٔ کار خودم حیران اطوار خودم
هر لحظه دارم تبی چون فرعنه رمالها   نمیدانم چگونه بوصل دلدار خواهم شد   وصل این یار
جو پر بی نشان است چون تیر خسرو گفت شهریارا رضای خدا بود و حکیم اسقلینوس الهی مثل
این بزرگان بنا نهاده اند آخر تحصیل مقصود خواهد شد چند روز گردش ایام که باقی است
باید منقضی شود یا صاحبقران حال من هم در فراق ناهید انوسی بسیار تباه است معلوم نیست که آن
بلاکشی بیچاره زنده برآمد یا غرق دریای عدم شد صاحبقران فرمود   نه یک غم صد هزار غم دارم
غم جدائی الحبیب الملک و فرخ روز و مشتری ستاره طلعت و ملکه سبا و فتنه بیچاره و ناهید هر یک
داغی تازه بر جگرم گذاشته است و غم دلدار موهوم از همه زیاده است نمیدانم مآل کار چیست این را گفته بسیار
گریست خسرو دلشیر نیز موافقت کردند آخر حق تعالی چیزی باین خطاب کرد و الواح را شسته نور و صاحبقران

واوندانوک بحال آمد روز سیوم بپای کوه جمروس رسیدند و بسیر و شکار مشغول شدند لیکن غم محبوبان از خاطر هیچ یک و هیچ حال فراموش نبود شاهزاده بشیر را هم بعد از کم خواب با و آن ملکه پریزادان بیقرار نزهت وهرگاه غم جدائی و صبر بردل یکی از ایشان مستولی شد امواج الم زار شسته آب آن میخورد اگرچه حکیم بزرگ مخصوص صاحبقران ساخته بود لیکن برکت اسماء الهی بدیگری که مریض هجر معشوق باشد فایده می بخشید و فایدهٔ آن تسلی بود واز اضطراب بسیار و فوت امید بوصل و صبر باین سبب گهی خنده میکرد و گه میگریست مریض جهان از چنین بود و زیست

بیا ای بریشم تن طرفه روی که هم طرفه رومی و هم طرفه کولی بیک نغمه ولکشم تن کن زخم نیشم بکش و ز هم زنده کن

اما راویان شیرین بیان و ناقلان رنگین داستان چنین آورده اند که چون ملکه روشن جبین پری و زرین تاج پری با هم قرار دادند که تنها خود را بخدمت ارضیای عابد رسانیده درد دل خود را که عشق شاهزاده خورشید باشد بگویند و از و چاره و علاج انصاحبقران فلک جلال بجویند طاوس بال پری و المع پریزادان تاب نداشته متوجه آدمی زاد شدند بعد از طی مسافت راه بر کوه مذکور که مسکن آن عابد از خلق مستور بود رسانیدند و چون پریزادان قادر بر خفا و ظهور خود می باشند فوج خود را در حوالی کوه گذاشته با ده دوازده کنیزان خاص و دآیه بالای کوه برامدند و متشکل بشکل خود شده در صومعه عابد رسیدند آن بزرگوار مشغول عبادت بود صبر کردند تا فارغ شد زرین تاج و روشن جبین و دایه هرسه پیش رفته سلام کردند ارضیا ایشانرا ندیده بشناخت کرم پرسید گفت موجب حرج کشیدن شما همین دیدن ما بود یا مطلبی هم درین ضمن باشد زرین تاج بسیار چرب زبان بود گفت ای زاهد و اتقی نبی آدم ملکه در جناب شما کلمه وارد که ما درین جو ر طلعت پری که پیر کنیز و معتقد قدیم الخدمت شما بود از دار رفتنا یداز البغار رحلت کرد و شما با این همه تفضل اصلا خبر نگرفتند زاهد گفت ای زرین تاج خدا حافظ شما باد علم غیب خاصهٔ خداست ملکه امروز شنیدم شما خبر نکرده گفتند نظر همین که شما از روی علم خود از احوال ما غافل نخواهید بود خبر نکردیم و حمل بر تغافل شما نمودیم ارضیای عابد تبسم کرد و گفت طرفه گمانهای باطل و تصورات محال بخاطر شما را ه یافته بود جای عذر او را بیامرزد روشن جبین را سلامت جای و بلندی اقبال نصیب کند دست برآورده فاتحه خواند بعد از آن روشن جبین با شاهزاده زرین تاج برخواست زرین تاج و دایه متفق الکلمه حقیقت تعلق خاطر ملکه را بعرض آن بزرگوار رسانیدند که حضرت سلامت اگر دماغ آن آدمی زاد عالی نژاد و ملکه را میسر نیاید رفته رفته ازین عالم سفر نماید و این نهال کاشته حضرتست چه امروز هم اکبر احتیاج برآن

نفرمودید

صبح را هر گمان نمیبرند زبان نسیم از خاطر
از همین حکایت ... برزبان ... برادران

نفرمودید روشن جبین هرگز آن شاهزاده را ندیده و تعلق خاطر بهم نرسانیده درین صورت
خدا نخواسته اگر آفتی باو رسد متفکران زنند همه ما را از ما درین مقدمه چه می آید گفت از
شما همه چیزی آید فکری در شتاب باید کرد ارضیا تاملی کرده گفت ای زرین تاج از امثال ما
که بزهد و عبادت شهرت یافته باشیم بسیار بعید است که بچنین کارها اقدام نمائیم و کسی را برای
کسی راضی سازیم معهذا صاحبقران اعظم صورتی را بخواب دیده عاشق او گردیده بطلب او گرد عالم
برآمده مشکل است که هنوز بوصل او نرسیده مایل دیگری گردد زرین تاج ازین سخن بگریست
و گفت ای مرشد حق شناس کلام شما مقرون بصدق است لیکن فکر روشن جبین که حال او
بحد اهلاکت نزدیک رسیده مگر رفع خواهد کرد و اراده نمود که این خطره از دل بدر کند ممکن
نشد وقتیکه او را کار بجان و کارد باستخوان رسید او را برداشته بخدمت آوردم اراده‌ا
که چنان را تعیین کند تا غافل او را برداشته بخدمت او برد من او را منع کردم و گفتم باین قسم
طلبیدن احتمال کمی دارد که آزرده شود ارضیا گفت خوب کردی زرین تاج گفت اکنون شما را
گفته آمدیم باید فکری بجای ما کرد ارضیا چون فی الحقیقت در رمل نیز دانشت قرعه انداخته احوال را معلوم
کرده گفت چنان معلوم میشود که اگر کسی سعی درین مقدمه بکند اینکار صورت میتواند گرفت
لیکن سعی کننده که باشد از من که تا قیامت نخواهد آمد که با و بگویم فلان پری بر شما عاشق شده
شما هم برو مهربان شوید لیکن تدبیری نشان میدهم زرین تاج پری گفت حضرت تدبیر شما فرزند
رشید تقدیر است هرچه خواهید گفت نیکو خواهد بود ارضیا گفت مدار کار مزاج صاحبقران باعتبار
محبت و فیدار که بدست خسرو شبرول است و او درین ایام اکثر اوقات تنها بشکار می آید
و گاهی با صاحبقران هم اگر توانید که خسرو را با خود آشنا کنید احوال را بگوئید و او هم مهربان شود
می تواند که مزاج صاحبقران را بجانب ملکه مایل گرداند بعد از ان در گوشش زرین سخن چند گفت
تا باین تدبیر اینکار صورت تواند گرفت زرین تاج خرم شد و قبول کرد درین اثنا روشن
جبین رسید زرین تاج گفت ای ملکه تدبیر آنست که چند روزی در باغ اسد تا جدا نزول
کنیم بعد از ان گوئیم و شنوئیم روشن جبین گفت مختاری القصه اینها از خدمت عابد مرخص
شده در ان باغ داخل شدند و خود را در لباس قافله تجار برآورده داخل باغ گشتند
و جا بجای آن نفیر شن عالی برآراستند و هر اسبابی که قابل سلاطین باشد از انجا طلب
داشتند چه برده هایی زربفت بهر دری آویختند بعد از ان روشن جبین از زرین تاج پرسید

که انجواهر آخر بگو از رفتار ما چه مصلحت داد گفت اینکه او مطلوب مرا که شاهزاده خسرو
دل باشد واسطه با شکار دانسته بمن گفت که بهر نوع که دانی او را بر خود مهربان ساز
که او میتواند یافت نه وافسون دل صاحبقران بجانب ملکه تغیری دید فرمود صاحبقران
بعنوان سیر وشکار از شهر برآمده در پای کوه جمروس نزول اجلال دارد و خسرو گاهی
با صاحبقران وگاهی تنها بصید گاهی میتازد چرا که او بصید وشکار تعلق بسیار دارد و دستور
سیدار دو من با خود قدری گفته ام و اینقدر را نیز آن بزرگوار بمن نشان داده در محل
ظهور به ملکه نیز روشن شود القصه زرین تاج تاجی سفیدی را از شاهبازان خاص
بود و در ملک ایشان کم تر بهم میرسید بر دست گرفته لباس مردانه پوشیده نقاب
بر چهره انداخته بر اسب پری پیکر سوار شده چند پریزادان بصورت ملازمان برآورده
و دشت بدشت بتلاش خسرو میگشت از آنجا که بموافقت مَنْ طَلَبَ شَیْئاً
وَجَدَّ وَجَدَ جوینده یابنده ست از اتفاقات حسنه شاهزاده خسرو شب دل روزیکه صاحبقران
وحارث تاجدار مرخص شده با یک شاطری بازی بر دست گرفته متوجه دشت شد همه جائی آمد — عزم شکار کردن صاحبقران
که آن زرین تاج که در پی تلاش بودند خبر یاورسانیدند که نوجوانی باین شکل وشمائل
باین لباس بازی در دست در فلان جا باز را بر کلنگی رها کرده بود که آمده خبر کردیم
زرین تاج بدانجانب روان شد که باز خسرو از زنبیاری کم کرده دو مرتبه او را اندرخت
خطا کرد وخسرو بید مانع شده در زیر درختی استاده بود که ناگاه گرد مختصری بلند شد خسرو
متوجه شد چون دامنه گرد شکاف یافت   ناگاه پدید آمده زان گرد سواری
چون شعله آتش همه تن چابک وجولان   خورشید صفت بر سر او تاج زیاقوت   چون
نسر فلک باز سرپنجه نمایان   خسرو حیرت زده با خود گفت آیا این نقابدار که باشد که شاه
زادگان ذوی الاقتدار مینماید چون نزدیک رسید آن باز سفید را بر دست او دیده بسیار
متحیر شد گفت سبحان الله چه بازیست که با دست ما نیز امیر نیست اما آن نقابدار چون
نزدیک رسید بآئین اهل اسلام بفصاحت تمام بر خسرو سلام کرد خسرو حیران شد
وجواب سلام او باز داد و پرسید ای جوان عالیشان کیستی واز کجا می آئی که از اهل این کشور
نمی نمائی چه نام داری موجب نقابداری تو چیست گفت الشهریار فلک مقدار بسفر عزم
واز راه دور آمده ام خیمه واسباب نیز دارم درین باغ که بباغ اسد شهرت دارد

منزل

منزل گزیده ام امروز مقام فرموده بشکار برآمدم خسرو حیران شد که چه میگوید تعجب نوعی اندک گشته از
آمدن چنین عالیقدری که چنین بازی در سرکار او باشد خبردار نشد هرگاه که باز او چنین باشد اسباب
دیگر نیز موافق آن داشته باشد اصلا هرکاره و جاسوس بکار نشد خبر ندادند محل حیرت است پرسید ای جوان
حالا پیشه شما چیست گفت تجارت خسرو گفت الله اکبر شما فرقه تاجران بعد حال وضع شما بسلاطین بلند قدر
می نماید معهذا تاج بر سر داری گفت الشهریارا ما نیز پادشاهی در میان خود داریم این تاج او بمن بخشیده
بحکم او بر سر میگذارم و من خود پادشاه نیستم خسرو گفت ای نوجوان طرفه سخنان غریب داری که هرگز این
اوضاع با هیچ تاجر مسموع نشده زرین تاج گفت الشهریارا وقت صید کردن است چرا معطل استاده خسرو
گفت ای نوجوان باز من امروز کمی میکند و مرا بدماغ ساخته چنان مکدر استاده بودم که تو رسیدی گفت
الشهریارا این باز که من دارم تعلق بشهریار دارد اینرا بگیرند و هر جانوری که مرضی باشد سر دهند خسرو گفت
چه معنی دارد باز شما پیش شما مبارک باشد درین اثنا چند کلنگی نمودار شدند خسرو گفت شاید اینمرتبه کار
میکند باز را رها کرد باز خطا شد این مرتبه خسرو در غضب شده باز را بدست آورده بدست قهر سرش را
برکند و بدماغ شد نقابدار او را مکدر دیده باز خود را سر داد کلنگ را در اول پرواز گرفت به
نقابدار بعد از آن باز خود را پیش خسرو آورده گفت الشهریارا منظور شکار کردن و تفرج نمودن بعید
است با این باز شکار کنید خسرو قبول کرد و آن باز بدست خود گرفته چهار و پنج مرتبه بر کلنگ رها کرد و
یکمرتبه هم خطا نشد خسرو انقدر محظوظ شد و تعریف کرد که حد نداشت نقابدار چون او را مشغوف
دید گفت الشهریارا دو مراد دارم امیدوارم که حاصل کنی خسرو گفت ای نونهال باغ خوبی هرچه میگوئی
و میخواهی بگو و بخواه گفت اول انکه این باز را از من قبول کنی دوم چند ساعت مهمان من باشی و
با من بباغ تشریف آری و اگر شب بمانی کرم را تمام کرده باشی خسرو حیران اخلاق او شد و گفت ای
عالیقدر حقا که از خاندان بزرگی که بسبب آشنائی باز چنین را که در هفت اقلیم عدیل نداشته باشد
تواضع من میکنی اما منهم باید چیزی بفهمم این باز که البته نمی برم لیکن برای خاطر تو بمنزل تو می آیم اما
شب نمی مانم چرا که آقای دارم و او انتظار مرا خواهد کشید بی رخصت او نمیتوانم بود نقابدار گفت
چنانکه از راه عنایت یک مطلب مرا برآورده توجه فرموده مطلب دوم را نیز برآر و این باز
را از من قبول کن و آشنائی یک لمحه برای یکجا کفایت میکند لازم نیست که آشنائی هزار
ساله باشد خسرو گفت اگر بسیار رنجیدی آخر که پیشه خود را تجارت فرمودی چه مضایقه این تحفه
عدیم المثال را بمن بفروش منهم بصاحبقران میگذرانم گفت از پدرم تا صد هزار در من جواهر در

در وجه قیمت این بزین حرام است چرا که ما سوداگری یک جنس معین برای خود معین کرده ایم
و ماورای آن هرچه باشد به اسم تجارت نیست خسرو گفت ای نوجوان سرو قامت تا کی
سخنان غرایب آمیز گوئی و مرا ازین امور حیران داری شما از کدام مملکت آید که این رسوم
غریبه در آن مقرر است زرین تاج گفت باز را قبول کن و همراه من تشریف بیار تا همه حیرت های
تو بالکلیه مبدل گردد و حیرت چرا باشد هر ملکی و رسمی گفته اند خسرو مفتون سخنان شیرین
و همت عالی او شده همراه او روان شد و باز را نیز ازو قبول نموده بر سر دست خود نشاند در
بین راه بمکانی رسیده دیده و دانسته نیز نقاب خود را سست کرد باری و زیر نقاب را نیکو کرد خسرو دید
چهره دید رسا و مخفی که مانند آفتاب میدرخشید هردو زلف مانند شب یلدا و حاجب آن آفتاب
فروزنده بود محبتی ازو در دل خسرو جا گرفت و در دل صلوات خواند لیکن اینخطره بخاطر او نگذشت که این
نازنین دختر باشد زیرا که مرد است و چون او نقاب خود را باز درست کرد خسرو با خود گفت
چون عجیب زاده است نمیخواهد که صورت خود را که باین زیبائی است بهر کس بنماید که مبادا افتادی
عادت شود و ازین قبیل تصورات بخاطر خسرو میگذشت همعنان یکدیگر می آمدند تا قریب
عصر بدر باغ رسیده هردو سواره داخل باغ شدند چنان بحکم ملکه قریب ده هزار درخت
میوه دار و گلها از زیب تین عالم کنده دران باغ نشانده بودند باین سبب طرفه رونقی و
عجب نمودی داشت خسرو گفت ای نونهال باغ خوبی و مروت من تعریف این باغ را از
زبان مالک عراب شنیده بودم حالا که می بینم بر بهشت و رونق او باغی در عالم نباشد گفت
الیهار فی الواقع روزیکه ما داخل شدیم خراب بود بقدرت الهی رونق بهشت یافته گفت چند روز
است شما آمد آید گفت امروز روز سیوم است خسرو گفت سبحان الله در سه روز
اینهمه تر و تازه بظهور آمد که باغ باین خوبی رسید گفت حاکم حکم کن فیکون بر همه چیز قادر است خسرو
گفت مسلم لیکن محل حیرت است چرا که عادت الله چنین جاری نشده زرین تاج گفت اکنون معلوم
کن که چنین هم جاری می شود القصه خسرو شیر دل قرین هزاران تعجب و حیرت قطع مسافت مینمود
تا بجائی رسیدند زرین تاج از مرکب فرود آمد خسرو نیز فرود آمد مرکب خسرو را استاطر گرفته
بگوشه استاده شد زرین تاج از مرکب و خسرو داخل عمارت خاص شدند خسرو را بایوانی
آورد که اسباب مجلس از نقیر و قطمیر همه جا بجا چیده بودند لیکن کسی بنظر نمی آمد خسرو گفت
ای نوجوان غرایب بیان فی الواقع چنین باشد باش تا من بروم و آقای خود صاحبقران را بیاورم

که او فانه

که او فاتح طلسم است سابق نیز دو طلسم را شکسته این کار کار اوست زرین تاج بخندید
و گفت و دانست پرشکر باد و خدا ترا نیکی دهاد و ترا از برای همین آورده ام که صاحب فراز
درین مقام بیاوری لیکن اندکی صبر کن و حقیقت معلوم نما خسرو گفت چه معلوم کنم منکه از
از حیرت نزدیک است هلاک شوم زرین تاج گفت باری بفرما عجایب دیگر هم بنظر می آید خسرو
گفت از بس عجایبات نموده ام چشم من خیره گشته زرین تاج گفت باش سرمه
برای تو بصر ستم که خیرگی چشم ترا علاج کند خود رفت و غایب گشت بعد از ساعتی صاحب جمال از
حجره با میل طلا و سرمه دان مرصع بیرون آمده پیش خسرو گذاشت خسرو ناچار شده آن
سرمه را بچشم در کشید ناگاه پرده زربفتی از طرفی برداشته شد جمعی از نازنینان صبیح الوجه با چهره
براق هر کدام از گلاب و عود و سوز و غیره عهده در دست گرفته بیرون آمدند و عقب همه
نازنینی تاج مرصع بر سر بر چهرهٔ چون آفتاب و گیسوان مشکناب بعد هزار کرشمه و نازه
برآمد و بر تختی که فرش شده بود آمده قرار گرفت خسرو که لحظه های حیرت نزدیک بود قالب تهی کند
با خود میگفت خداوندا این امور را چه فهم کنم و چه قیاس کنم نازنینی دیگر دید که در پهلوی تخت بر کرسی
مرصع نشسته او نیز تاجی از یاقوت بر سر دارد ناگاه نازنین تخت نشین گفت ای برادر چه باعث
اینهمه حیرت و تعجب چیست من ترا برادر جانی میدانم و غرضی بتو آورده ام باید که دست
رد بر ملتمس من نگذاری و مرا ابدا و که دارم فاتر کردانی خسرو گفت ای ملکهٔ خوبان عالم برای
خدا اول احوال خود را با حقیقت آن نقابدار که مرا آورده پیش من بیان کنید تا شعور رفته من عود
نماید گفت چه می پرسی ما قوم پری زادانیم نام من روشن جبین پری هست بادشاه قلعهٔ نجم
عافیم و این باغ خراب را جنیان بحکم من باین رونق آورده اند که نهالهای نیابر را از باغ تین
جهان کنده درینجا نشانده اند و آن نقابدار این نازنین گلعذار مه جبین است که دختر وزیر
من هست زرین تاج پری نام دارد و عاشق تست و تو هرچند که از قوم خود جای دیگر تعلق خاطر
داشته باشی لیکن از این قوم نیز محبوبه ترا می باید و بهتر از این نخواهی یافت خسرو که اکنون
نگاه کرد زرین تاج را شناخت و در لقینه او نیز بند باخود گفت حق تعالی ناهید اندلسی را نیز رساند
که بود و در پهلوی هم بسیار خوشنما باشند خسرو گفت اکنون مشکلات من آسان شد
این را بفرمائید که این سرمه چه بود که بچشم من کشیدند گفت سرمهٔ سلیمانی نام دارد و پری زادان
را بصورت اصلی انسان بسبب آن تواند دید و اگر بصورت بنی آدم نشوند به سرمه نیز در نظر

هرکه خواهد مرئی گردد خسرو گفت اکنون بفرمائید که غرض شما چیست که باین خاک رجوع
شده ملکه گفت زرین تاج پری لشما میگوید بعد ازان زرین تاج دست خسرو گرفته بخلوت
رفت و از ابتدای قصه عاشق شدن روشن جبین بر صاحبقران سعادت قرین تا الیوم هرچه بود
بیان نمود و گفت ای شاهزاده خسرو اکنون بهر قسم که دانی گوشه خاطر صاحبقران را بجانب
ملکه مائل گردان که بغیر از تو چاره اندیشد و از دست هیچکس نمی آید و تقریب هم او در خدمت
صاحبقران ملکه شنیده پناه بتو آورده است خسرو گفت سبحان الله طرفه محبتی است آن
بیچاره مبتلاست و دیگری سرگردان میگردد و هرگز نام و نشان او بر وی ظاهر نمی شود و از یکطرف
دیگران بر آن شهریار عاشق می شوند بعد ازان قصه خواب دیدن صاحبقران و عاشق شدن
آن بلند مکان در عالم واقعه همه را بیان کرد و گفت ای زرین تاج اکنون دل آن شهریار از
محبت آن گلعذار که نام و نشانش معلوم نشده بمرتبه پر است که الحال گنجایش محبت دیگری
نیست من چگونه این تقریب برانگیزم زرین تاج گفت اینرا ملکه هم شنیده و ازین معامله خبر دارد
چنانکه موجب آن بیهوشی را نیز شنیده که همین سبب واقع شده بگو و یعنی کم شدن الواح
الحجر موجب تغیر حالت آن فلک شوکت شده با اینهمه میگوید که بدیدن و سخن شنیدن
از آن شهریار قانعم اینقدر باشد که من هم و زحیه که خریداران آنشهریار شمرده شوم خسرو خاموش
ماند ملکه روشن جبین نیز در آن مقام رسیده بغلبه محبت شرم را بر طاق نسیان گذاشته و دامن خسرو
گرفت و گفت ای برادر عزیز دست من هست و دامن تو برای خدا فکری بحال من کن والا از
تیغم هلاک شوم و خون من در گردن تو باشد خسرو گفت در گردن من چرا باشد من چه کرده ام
باید در گردن آن رضا باشد که او شما را در حاضرات طلبداشته این بلا بر سر شما آورده ملکه گفت
ازین قبیل سخنان با او نیز بسیار گفته ام و بار شد و او خفگی توسل بدامن تو زده ام بخدا
که اگر محبوب صاحبقران پیدا شود و اصلا حسد نورزم بلکه بجای کنیز او خدمت کنم القصه آنقدر عجز
و زاری کرد که دل خسرو بر وی مهربان شد و گفت ایملکه اول ترا نصیحت میکنم که دست ازین
کار بر دار و دل در محبت صاحبقران مبند که او بغم دیگری گرفتار است و بسیاری غلبه
محبت او را هم تو شنیدی که بمجرد خوابی از تخت و دولت و خدمت ما دوری برخود جدائی
اختیار کرده ملک بملک و منزل بمنزل او خراب می شود و باید دانست چه قدر محبت است
که او را در عالم ظاهری ندیده برای او اینقدر سرگردانی اختیار نموده هنوز نام و نشان او پیدا نیست

باینی

باچنین کسی دلبستگی نموده چه ثمر خواهی چید و او متوجه احوال تو هیچگونه نخواهد شد که بحال خود گرفتار
است و اگر با این همه نصیحت دل تو از صاحبقران بر داشته نشود و تو دانی از زبان من آنچه در
سفارشش تو میباید کوتاهی نکنم روشن چنین بگریه در آمد و سر در قدم خسرو سوده گفت
ای برادر آنچه در عشق صاحبقران بر دل من میگذرد زبانم طاقت تقریر آن ندارد و من از
وقتی که آن شهریار را دیده‌ام و مهر او را بصدق جان خریده‌ام دل خود را چند بار بانواع نصایح فهمانیده
ام لیکن چه کنم دل است این جنگ نتوانکرد با دل شود باهر که خواهد آشنا دل کافر نفهمید و مرا
باین مصیبت گرفتار گردانید القصه خسرو تکفل نموده از پیش ملکه بر آمد و بر مرکب خود سوار شده
متوجه اردوی معلی شد ملکه پاره تحفهای فاخر بخسرو داد و خسرو دو سه چیز تحفه را گرفت
و باقی را گفت انشاء الله تعالی بعد از کار کردن اینها را خواهم گرفت که رشوت من است
ملکه بخندید و باز وقت رفتن عجز بسیاری کرد خسرو گفت اَلشَّیءُ مِنّی وَ الاِتمامُ مِنَ القَدَرِ از
طرف خود کوتاهی نکنم آن بیکس بچه را در جلو انداخته داخل اردوی معلی شد از نجانب صاحبقران
و حارث تاجدار و شبر بن حارث را مرخص کرده در خیمه خود بر تخت خود [illegible] گریه میکرد
و پیوسته در تصور او بود که درین اثنا خسرو رسید صاحبقران او را بار داد و برخاست نشست
پرسید ای برادر کجا بودی گفت جهان پناه غلام همین وقت از شکارگاه میرسد صاحبقران
فرمود تا این وقت در شکارگاه چه میکردی گفت شهریارا چه عرض کنم که امروز چه دیدم ای صاحبقران
در عشق طرفه دردیست که هیچ دلی از آن خالی نیست و هر سر سودائی دارد از آنجمله
امروز بعد از شکار کردن بباغ اسد تاجدار وارد شدم در آن باغ جمعی از مسافران وارد شده
اند در میان آنها یک کسی را دیده‌ام که حالت او نصیب هیچ کافر مباد در مرتبه بیقرار بود که مرا بروی ترحم
آمد صاحبقران پرسید مگر آزارمند بود گفت بلی لیکن آزار او از عشق داشت صاحبقران که نام
عشق شنید آه سرد از جگر بر درد بر کشید گفت حقا که این مرض نصیب هیچکس مباد این مرض
جز شربت وصال زائل نمی‌شود خسرو گفت یا صاحبقران من هم تا چند ساعت پیش او
بودم و احوال او می‌شنودم بیقراری او در عشق زیاده از اضطراب خود یافتم که من در
عشق ناهید اندلسی اینقدر بیقرار گاهی نبوده‌ام مگر گستاخی اگر نباشد توانم گفت که مبتلایی
او زیاده بر مبتلایی صاحبقران نیز یافته‌ام فرمود ای برادر دروغ اینقدر مگو که عقل از قبول آن
ابا نماید در عالم هیچ عاشقی بیقرارتر از من نخواهد بود و من که هنوز یقین ندارم که عشق دارم با چنین

چرا که اعلانات حال نام و نشان محبوبه من بر من ظاهر نشده محض بخواب و خیال باینحال رسیده
آم و اگر انواع الطف زبجان من نمیرسید از ینعالم سفر کرده بودم پس کیست که بیتابی و بیقراری
او در عشق زیاده تر از من باشد خسرو گفت اینها بر راست گفتار هر چه میفرمائی درست
است لیکن این بیچاره عشق که من دیده ام نیز طرفه حالتی دارد و اگر صاحبقران باور ندارد دو قدم آن تشریف
بیار و احوال او را بچشم خود ملاحظه فرماید صاحبقران گفت ای برادر من بحال خود چنان گرفتارم
نیستم که بحال دیگری توانم پرداخت چکار دارم که بیایم خسرو گفت یا صاحبقران چنین ملوک تشریف
بردن صاحبقران بر سر آن بیچاره باعث احیای اوست صاحبقران فرمود این چه سبب گفت
نمیدانم لیکن او می گفت که انجاح مقصود من موقوف بر توجه صاحبقران است اگر صاحبقران بر حال من
مهربان شود من بمطلب خود فائز میشوم فرمود ای برادر معاصرت مینی توجه من چه دخل دارد
مگر محبوب او با کسان او با من آشنا اند که توجه من دخیل است گفت شاید چنین باشد لیکن
بالفعل تشریف آوردن صاحبقران ضرورست بر معائنه باشد انحلال خواهد شد صاحبقران
گفت هرگاه تو باینمرتبه بجد می برای خاطر تو می آیم خسرو گفت رشوتی نیز بمن داده و آن تحفها را
بنظر صاحبقران گذرانید صاحبقران باز سفید را دید و تحفهای دیگر نیز ملاحظه فرمود و گفت ای
برادر معلوم می شود آن عرضمند بسیار دولتمند است تحفهای گران قیمت بعنوان رشوت
تو داده علی الخصوص این باز سفید که قرینه آن در عالم موجود نباشد خسرو گفت یا صاحبقران
اگر چنین کسی نمی بود هرگز شهریار را بخانه او نمی بردم لیکن لیاقت این دارد که جهان پناه سایه
عنایت بر سر او بیندازد و او را امیدوار حصول مقصود سازند صاحبقران فرمود از چه صفت است
خسرو گفت بظاهر اظهار تجارت میکند و در حقیقت را خدا بهتر میداند صاحبقران گفت از تحفهای
او چنان معلوم می شود که از جنس سلاطین باشد بهمه حال فردا هر چه هست ظاهر خواهد شد القصه
آن شب بهمین سخنان گذرانیدند روز دیگر که خورشید خاور عالم ظلمانی را بنور خویش منور گردانید
صاحبقران باشاره فدوی خود خسرو و شیردل با چند ملازم چیده سوار شد خسرو و شیر نیز در
رکاب بودند می آمدند تا بدر باغ اسد رسیدند خسرو پیاده شد صاحبقران و شیر نیز پیاده شده
داخل باغ گشتند خسرو بدست یکی از جنبان که از طرف ملکه روشن جبین تعین خسرو بود و کلمه
گفته فرستاده که اینک صاحبقران را می آرم باین سبب ملکه تیاری باغ را چنانکه می بایست کرده خود
با جمعی خادمان باستقبال تا دروازه آمده صف بسته استاده آند اما چون صاحبقران داخل باغ شدند

باغ را بسیار پر رونق یافت اما کسی را ندید آوازهای آهسته بگوش مبارک او رسید از
خسرو پرسید که چه خبر است آوازها میشنوم و کسی را نمی بینم درین اثنا سرمه دان سلیمانی با میل
بدست خسرو دادند و او در حضور صاحبقران اول خود و میل سرمه بچشم کشید بعد ازان بدست
صاحبقران داد عرض کرد یا صاحبقران اسد نامدار در باغ خود طلسمی بسته که تا کسی این سرمه
بچشم نکشد آنچه در باغ باشد بدست او نمی آید صاحبقران فرمود گل گلزار که همه می بینم لیکن وارد
آن این باغ را نمی بینم ظاهرا پریزادان باشند و آن سرمه سرمهٔ سلیمانی باشد برای آنکه در کتابها
چنین دیده ام که صورت اصلی پریزادان جز سرمهٔ سلیمانی در نظر ایشان ننماید خسرو گفت صاحبقران
کرامات دارند یا پریزده دی در چشم مبارک بکشند القصه صاحبقران از دروازه تا دیوان عالی دو
راسته فوج پریزادان ماه رخسار دید که با لباسهای مکلف و زیورهای مرصع استاده اند زرین
تاج پیش از همه رسید مجرا کرد و قدمبوس بجا آورد و تصدق شد صاحبقران خوش نازنین صاحب جمال
دید که دیدار او چشم را روشن میکرد صاحبقران بطریق خوشطبعی از خسرو پرسید که ای برادر آن
دردمند که گفتی همین نازنین است خسرو سر بزیر انداخت لیکن آن پریزاد خود پیش آمده دعا و ثنای
صاحبقران بجا آورده گفت ایها العالی قدر مرا و بخشش منهم دردمند بودم لیکن به تصدق قدم مبارک و دیدن
امید دوا بهم رسانید باین سبب خوشحالم اما آن دردمند که شاهزاده خسرو صاحبقران را برسر
او آورده دیگریست بسم الله آشفته لیقت بیارند او هم بملازمت میرسد صاحبقران حیران آن گفتگو
شد بخسرو گفت ای برادر در طرفه منزلی ما را آورده عجب سخنان می شنوم خسرو گفت ای
شهریار و پیروز غلام نیز ازین قبیل چیزها مشاهده کرده بود القصه صاحبقران دریافت که پریزادان
از قاف درین باغ رسیده اند می آمدند تا ایوان عالی رسید تختی در کمال تکلف برای صاحبقران فرش
کرده بودند زرین تاج آن والاقدر را بالتماس بر آن تخت نشانید صاحبقران حیران بود که آیا
کدام پریزاد باشد چه مطلب داشته باشد اگر عاشق است پس که عاشق باشد ومیگوید که توجه
من الکار برآید توجه من در امر پریزادان چه دخل داشته باشد باز با خود گفت شاید در میان
خود قضیه داشته باشند و زور ایشان بدشمن ایشان نتابد مرا صاحبقران دانسته
آمده اند که مرا کمک خود نمایند باین خطره تسلی شد لیکن دیدم بجانب پرده های زرافشانی میدید
درین اثنا زرین تاج پری از حجره بیرون آمد و گفت ایها صاحبقران اعظم و ای پادشاه پادشاهان بنی
آدم ملک روشن جبین حور طلعت پری پادشاه قلندر نجم قاف بندگی بعرض میرساند ومیگوید که

در نسخهٔ دیگر عبارت سرمه دان سرمه
کشیده بچشم و سرمه کشیدن صاحب
قران و ... نا دیده

شاهان چه عجب که بنوازند گدا را ای صاحبقران کرم فرمودی و کلبهٔ احزان این کنیز را بنور قدم خویش منور ساختی

و من چیزی که قابل نظر چون تو پادشاهی باشد ندارم مگر اینکه خود برخیزم و تصدق شوم و در توقف که زرین تاج

این پیغامها آورد و آنمکان که صاحبقران نشسته بود خلوت بود و این باشاره زرین تاج با صاحبقران گفت

صاحبقران گفت ای زرین تاج دعای مارا بملکه بگو و بگو شما قوم پری و ما بنی آدم یکدام خدمت کاری سخن با ما

کرامت شده ایم که با ما چنین میکنید هنوز خدمتی از ما بظهور نیامده مگر اینکه با وجود پری بودن کمال انسانیت داشته

باشید زرین تاج رفته بملکه گفت و باز از جانب او جواب آورد که یا صاحبقران حق تعالی نوع شما را از

نوع ما مکرم تر آفریده و دیگر اینکه شما را بذات خود مشخصی داده که اگر هزار بار تصدق شما شوم هنوز بمواقف

شخصیت شما سلوک نکرده باشیم و من اگر حکم شود برآیم صاحبقران گفت این پرسیدن محل تعجب

است و بیرون آمدن شما از حجره من چه اختیار دارم که از من می پرسید گفت ملکه میگوید می ترسم که من

برآیم و تصدق شده عرض مطلب کنم و صاحبقران دست رد بر ملتمس من گذارند و التماس مرا

مبذول ندارند و حاجت مرا برنیارند صاحبقران فرمودند من حکیم اسقلینوس روز اول مرا نصیحت

کرده که مطلب هر بنده خدا که از دست تو برآید برکن تقصیر مکن تا توانی بکنی و رحم کن تقصیری به بدی

یا درمی یا قلمی یا قدمی علی الخصوص مطلبی که با مطلب من شبیه باشد و از دست من برآید چگونه تقصیر کنم

زرین تاج گفت یا صاحبقران مطلب این ملکه وصال مطلوب کسی است چراکه در دوستی و درد و رنج هم شکی

نیست که صاحبقران حکیم آن درد و رنج اند صاحبقران حکیم دانسته از قاف با دمی زاد آمده و وسائل برانگیخته

صاحبقران طلبیداشته اکنون میگوید که از فضل و کرم امید دارم که جهانپناه عهد کنند که اگر دست رس من جیتی

مقصود روشن جبین باشد البته برآورم و از خود بتقصیر راضی نشوم القصه صاحب[illegible] سخنان بسیار

عهد و پیمان کرد و بعد از آن ملکه روشن جبین مانند آفتاب تابان از برج حجره طلوع نمود با آنکه بعد از دیدن [illegible]

وجود با این دلشکیبی اما چون صاحبقران عاشق بود و هنوز بوصال او نرسیده بود میل کلی باو بهم نرسانید

باز هم بمقتضای طینت بشری نفس اماره فی الجمله میلی کرد و در دل گفت عجب صاحب طالعی خواهد بود

که این نازنین عاشق او باشد باید شنید که برکه عاشق است لیکن آنملکه ناز بسلام صاحبقران

کرده زبان بدعا و ثنای او گشوده و چهره او قهرا با وجود منع کردن تصدق صاحبقران شد بعد از آن دست

آب بر سینه بسته در خدمت بایستاد صاحبقران فرمود ای ملکه بنشین از این ما خجالت مده و بیا در پهلوی

تخت خود بنشین ما بر کرسی خواهیم نشست گفت یا صاحبقران بخدا که از پای بنشینم تا بزبان مبارک

جاری نشود که مطلب ترا برآوردیم و مراد تو حاصل کردیم و درد ترا دوا بخشیدیم سه تا نگوئی از زبان خود

مرادت

مراد تو حاصل است ؛ تا آید پیش تو همچون سرو با ما در گلست ؛ بر زبان نتواند آورد ای شه خورشید قدر
ذرهٔ بیچاره آن مطلب که او را در دل است ؛ ازین قبیل سخنان می گفت و از کمال غلبهٔ محبت اشک
از چشم او جاری بود بمرتبه که بی اختیار صاحبقران بر وی ترحم فرمود و یاد محبت خود کرده بیکبارگی در عشق وا
رسیده خود نیز رقت کرد و او را حق بجانب دانسته پرسید جایگه چه چیز او را ان مطلب ترا مکرر شنیده ام
بجد اگر از دست من بر آید کوتاهی نکنم روشن جبین گفت یا صاحبقران از دست چه بلکه از هر عضو صاحبقران
حل مشکل و انجاح مقصود من تواند شد صاحبقران یکه خورد و فرمود اینچه معنی دارد گفت نظر بر توجه مرحمت کردم
صاحبقران فرمود بهر حال باید گفت مطلوب شما از کدام جنس است و چه نام دارد گفت از جنس شما
ست و نامش چون آفتاب مشهور است و آنکه تصویر او در پیش من حاضر است و آئینه از
بغل برآورده بدست صاحبقران داد صاحبقران در آئینه صورت خود را دید چون آئینه حیران شده بعد از
دریافت اگرچه به بعضی قرائن سابق هم این معنی بر خاطرش خطور کرده بود لیکن احتمالات دیگر هم داشت
اکنون روشن شد که روشن جبین خطکشیدهٔ صاحبقران بر چمن داشت بمجرد این ادراک از شرم سر
مبارک بر زمین دوخت و روشن جبین که بنا بر غرض کلی و غلبهٔ محبت شرم لازم را برطاق نسیان گذاشته
با این مضمون زبان را جاری ساخت ـ بر چرخ مهر و ماه اگر خوشنما بود ؛ البته هم بگوشه جای سها بود ؛
با مهر و مه غرور بود اختران خورد هر که ظهور قدر از آن مدعا بود و درین اثنا [illegible] و الاگهر منیر سریع ایسر مامور
که او نیز حاضر بود و این گفتگو را از پشت پرده می شنید کار بجرأت فرموده اندرون آمد و دعا و ثنای صاحبقران بجا
آورده گفت ای شهریار فلک مقدار و ای خورشید فلک رفعت و اقتدار ـ کار بیچارگان برآر ز لطف ؛؛
تا برآرد خدای کار ترا ؛؛ یا صاحبقران مکرر فرموده که حکیم بزرگ مرا بانجاح حاجات بندگان تعیین کرده ؛
علی الخصوص عاشق را بوصال معشوق رسانیدن ثواب عظیم دارد و حاجتی عظیم ازین بزرگتر نخواهد بود ؛
و تو با این ملکه عهد کردی بلکه قسم خوردی که حاجت این ضعیفه بیچاره را برآوری اکنون چه سر را باین
انداخته که از عهد و قول پشیمان شده لا حول بخوان که این خطره شیطانیست تو از آن جنس نیستی که بر عهد خود
وفا نکنی خصوصا که چه اندرون پناهگین از پشت پرده می رسانید صاحبقران به بینایی روشن جبین و عهد و قول خود
گفتگوهای قبول کرده بود این شرط که روشن جبین تلاش کرده مطلوب صاحبقران را بهم رساند و بعد از نکه
[illegible] و جهت [illegible] روشن جبین نیز عقد مواصلت بخواند و او را از خود بمطلب رساند روشن
جبین [illegible] شد گفت ـ برین مژده گر جان فشانم رواست ؛ که این مژده
آسایش جان [illegible] آن ملکه روشن جبین بحکم صاحبقران نقاب بر چهره انداخته بر تخت قرار گرفت

صاحبقران و خسرو شیرین و ال وشت نژاده بشیرین عارت را نیز طلبداشت برکرسیها قرار گرفتند پریزادان خوانندگان
و رقاص ها استاده کرده تا ساز با یکدیگر بسته آغاز خواندن ترانه مبارک باد کردند و مجلس آرایش تمام ؛
یافت صاحبقران فرمود حیف است که درین مجلس شاه آهو تن نباشد ای پریزاد سریع تو برو و سلام من
بخدمت شاه بگو و او را همراه داشته بیا سریع مرخص شد و هرگاه ملکه روشن جبین فرصت یافتی و خلوت
دیدی تصدق صاحبقران شدی و بلا گرفتی و باین مضمون مترنم شدی بیت تا عشق بجان من ظفر یافت ؛ چون زلف
تو دارم پریشان ؛ آسان ز تغافل تو مشکل ؛ مشکل ز توجه تو آسان ؛ صاحبقران فرمود ای نازنین
کار خود را کردی دیگر چه میخواهی روشن جبین گفت ای خورشید فلک قدر و جلال امید دارم که گاهی بکلام
حلاوت انجام نیز بهره مند شوم سؤالی کن زمین امروز تا تو غایب شده افتد در انجا ز خلائق گرگ و گاو بیزبانی را صاحبقران
فرمود دعا کن تا حق تعالی غم مفارقت آن محبوبه که در فراق او در بدر شده ام مبدل بشادی وصال گرداند ؛
درین ضمن تو هم بمطلب خواهی رسید ملکه گفت یا صاحبقران قسم بخورم بجسم عالم افروز مردانه جناب عالی و
عشق جهان سوز خود که یکدم دل من ازین دعا فارغ نیست القصه باز آمده در مجلس قرار گرفتند دل ملکه مکدر آرزوی
تمام داشت که یکبار صاحبقران او را بغل گیرد و روبروی آن عالی قدر گذارد و لیکن طمع کونه این آرزو میسر
نمی آمد چرا که صاحبقران که خود بسبب فکری که داشت التفات نمیکرد هرچند که غش آماده شهوانی گاهی
او را باین سو رغبت می آورد و لیکن از بسیاری غلبه محبت محبوبه خود را حاضر دانسته هرگز متوجه نمی شد زیرا
محبت مجازی که انشهزاده داشت که بدیدن خواب و خیال او چندان قوت پیدا کرده بود که بر حال کسانیکه ؛
معشوق ابدی و ازلی خداوند لم یزل خالق هژده هزار عالم را که از همه اشیای مرغوبه مصنوعات اوست حاضر و ناظر
ندانند و بامورى که خلاف مرضی مقدس اوست پروا نداند القصه داستان است چون صاحبقران بمجلس آمده بر
تخت دولت قرار گرفت بحکم آن عالیجناب تخت دیگر برای عارت تاجدار در پهلوی تخت آنشهزاده
فرش کردند اما عارت از زبان مهتر سریع السیر احوال را معلوم کرده خوشوقت و خرم سوار شده
متوجه باغ پدر خود شد می آمد تا بدر باغ رسید بموجب گفته مهتر لشکر را در ورنگ گذاشته داخل باغ ؛
شد باغ را آراسته تر از باغ بهشت یافت معلوم کرد که پریزادان این تیاری فرموده آنجا و بجای درختان
اصلی که جنیان نشانده بودند اکثر درختان را از نقش و زر بهشت و باد که زرفته بودند و جمیع گلهای [illegible]
نیز بسیار بود و اسباب روشنی و چراغان نیز مهیا کرده بودند جمیع همه پر شکل انسان [illegible]
خدمت میکردند همه بصورت غلامان جمیل پرداده بودند القصه عارت چون داخل مجلس صاحبقران شد ملکه
روشن جبین خواست برخیزد صاحبقران مانع شد و گفت من او را پدر گفته ام مضایقه ندارد که نقاب [illegible]

الغوز

در حضور او نشستی اگر بی نقاب هم باشی از این رفقا مضایقه نکنم که به حکم فرزند من دارند و حارث بجای پدر
من است روشن جبین نقاب را که برنداشت لیکن در گوشه برنیم تختی که برای او بود قرار گرفت
و آن مجلس را در نظر آورد چون صاحبقران را دیده دسته بار سجده شکر برد و کار بجا آورد و گفت شکر خدای
را که بنده خود را از انحالت باین احوال میرساند گفت یا صاحبقران انحالت که این پیر غلام در حالت فقدان
انواع الحرز از جناب عالی مشاهده کرده بود که توقع داشت که جناب عالی باز بانحالت خواهد رسید و چون دانست
در فرمان واجب الاذعان خواهد شد الحمد لله القادر علی کل شئ و هو بکل شئ علیم القصه بعد از ان که جمیع حقایق
و معارف از زبان بشیر بر حارث معلوم شد به صاحبقران گفت ایشهریار بسیار خوب کرد دیدکه با
این پیری عهد بستید فایده ها دارد و از انجمله یکی اینکه مطلوب صاحبقران را او نسبت با و می زاد بهتر میتواند تلاش
کرد چرا که جنیان در یک روز یکماه راه را بآسانی توانند رفت بعد از ان اشاره برقص کردند پریزادان
چابکدست از ساز در خوانندگی خوش آواز و صاحب وقوف در رقص در مجلس بودند و بکیفیتی
خوانندگی کردند که سرها گرم و دلها نرم گشت مجلس آراستند و می خوردند با آواز چنگ و نی خوردن
مهیا مجلسی می کرد آنجا زیبا میبرد و کل بی زحمت خانه حارث تا جدا در زبان بشکر صاحبقران روز کار کرد و گفت
ای عالیقدر ما بدولت شما طرفه تماشائی دیدیم که در تمام عمر نخواهیم دید رقص پریزادان با آدمی زاد کجا میسر می شود
صاحبقران بعضی از امرای حارث با والافطرت و زیبرو بسرش هند فطرت طلبداشته در باغ با ایوان دیگر نشانید
طایفه از پریزادان خواننده و رقاص را بپیش ایشان فرستاد و تا آنمردم نیز بهره مند شدند و دعاگویان صاحبقران کردند
تا هفت روز این صحبت درمیان بود و درین بین گاهی صاحبقران با ملکه روشن جبین در خلوت نیز صحبتی میداشت
و سخنان دلپذیر میگفت و می شنید و روشن جبین بیشتر سخن محبوبه صاحبقران بر زبان می آورد و تکرار از آن
شهریار نقل خواب دیدن می پرسید صاحبقران باب و تاب تمام نقل میکرد و قصه های دیگر که بر صاحبقران
گذشته بود جسته جسته انرا نیز بیان میفرمود و روشن جبین تعجب میکرد و میگفت ایشهریار حقا که عشق بر
جناب عالی ختم شده شاید بالاتر از مرتبه عشق مجازی نباشد رتبه حقیقت چنین مجاز خواهد بود که بدیدن
خوابی چنین احوال بر صاحبقران رو داده صاحبقران گفت ای روشن جبین حالت مرا کجا دیده اگر انواع الحرز
[illegible] که همه حالت بهم میرسانیدم روشن جبین گفت ایشهریار هرگز انحالت نصیب شهریار باد دیگر
[illegible] من دیده ام که حس و حرکت در بدن صاحبقران نبود ولیکن انحالت مرا بکار آمد که بدولت
صحبت شهریاری بسبب انحالت فایز شدم و اگر آن بهانه نبودی من ازین دولت محروم می بودم
صاحبقران تبسم کنان سر بزیر انداخت روشن جبین آن ادای شرم آلوده را دیده برخاسته سراپا [illegible]

لیکن این درد دل او که بود که میخواست انشعه یار را در بغل گیرد میسر نمی آید صاحبقران میل نمیکرد
و او جرأت نمی نمود و اما صاحبقران از سودای زرین تاج و خسرو نیز واقف شده ایشان را نیز
خلوت میفرستاد و این هر دو نیز بوصال ظاهری اکتفا مینمودند و از مواصلت حقیقی که میدانی جهت
احتراز میفرمودند لیکن بوس و کنار در میان ایشان شیوع تمام داشت بخلاف صحبت صاحبقران
که وران نبود لیکن دل صاحبقران برای بشیر بن حارث اندوهگین بود که میخواست او را نیز درین صحبت
شریک کند و او نیز محبوبه داشته باشد بر روشن چنین گفت عرضکرد ای فلک مقدار عالی
قدر منهم در فکر هستم بلکه برای مهر سریع السیر که محرم ترین راز شما و غبار شما است نیز میخواهم
و عجب از صاحبقران که برای او نمیخواهند و ذکر او در میان نمی آرند صاحبقران فرمود ایملکه خسرو و
سریع السیر هر کدام محبوبه دارند گم شده اند قصه برای تو عند الفرصت خواهم گفت و سرگذشت
من بسیار است که برای تو نگفته ام دیگر اینکه سریع السیر هر کدام را از کنیزان تو پسند میکرد تا حال
ده مرتبه پیش من گفته بود در کار خود را کرده بود لیکن بشیر بن حارث که من او را بجای فرزند میدانم
و او نیز طرفه محبتی با من دارد میخواهم او محبوبه داشته باشد که هرگز ندارد و از بس بزرگ دارانکه همراه تو اند
کسی بنظر نمی آید که لیاقت صحبت او داشته باشد روشن چنین گفت ای صاحبقران من برای
هر دو کس را در دل خود تجویز کرده ام که صاحبقران ایشان را ندیده و ایشان همراه من نیامده اند
برای مهر سریع السیر دختر دایه خود را که لمعه برق نگاه نام دارد خواهر الیق بر نیز او سبب است که سه
سال از من است و لمعه برق نگاه طبع تیز و مزاج شوخ و سخن گرم دارد و جمیع کنیزان من بسبب
شوخی از دست او عاجز آمده گلی داشت با این سبب او را همراه نیاوردم و دیگر یکی از
دختران امرای منست پدرش مرده است مادرم مادر او را با دخترش طلب داشته
در خانه خود جا داد و او را بجای من تربیت کرد و خدمت خوانند نور افروز پری نام دارد بسیار صاحب
جمال است او را برای بشیر بن حارث مقرر کرده ام صاحبقران ازین سخنان بخندید و گفت
که ای روشن چنین طرفه طول و املی بیان کردی من میخواستم انجا باشند و درین مجلس … مهر
بشیر تنها نباشند از نیک در وقات باشند چه فایده اگر طلب کنی دیر میکشد خدا داند باز ما …
ست و کجا برویم و چقدر سرگردانی در قسمت ما نوشته اند در تلاش آن آفت روزگار … در بدر
و خاک بسر خواهم گشت بعد از ان خطاب بمحبوبه خود کرده این مضمون ادا نمود تا کی ز مهر … تو
ایمه جانانت چون سایه بشوم در بدر و خاک بسر هم اما روزی بمانی خواهد امد که چون بدولت

وصل

وصال تو بهره مند باشم و عقد مروارید اشک و یاقوت پاره‌های جگر نثار تو کرده باشم   ازانکه
شب وصل تو در لخت جگر هم یاقوت نثار تو کنم عقد گهر هم   حکم تو چو تیغ هست روان بر سر شان
فرمان بر امر تو قضا هست قدر هم   هرگاه چو بر کار فتد عقد تکلم   آسوده کیم با تو نباشد لب شکر هم ؛
قضا را در همان تصور صورت ملکه زهره جبین ختائی در دل صاحبقران به نیروی قوت گرفت که متغیر
الاحوال گردید چنانکه از نطق باز ماند روشن جبین بر سر و صورت او شروع گلاب‌ریزی کرد خسرو و سریع خیز رفته
دویدند و الواح الحرز را از بازو گشوده شسته بحلق مبارک او ریختند بفضل الهی قوت اسماء اعظم بحال آمد
روشن جبین هفت مرتبه خود تصدق شد و هفت خوان جواهر و چهل خوان زر نثار کرد و گفت یا صاحبقران
اینطور چه حالیست که بجهان پناه رو میدهد خسرو گفت هیچ مگو خدا فضل کند و بزودی وصال آنکه صاحبقران را
میسر آید و الا میترسم که اگر حالت از علامانش حاضر نباشد در حالت بشهر باز رود و هر قباحت عظیم لازم
آید صاحبقران فرمودند که این صرع مخصوص من است باید دید آخرش کجا انجامد روشن جبین پرسید جهان
پناه در چند روز چنین حالتی رو میدهد فرمودند چهار و زیاده روز که من بیحال باشم مگر آنکه در وقت آب الواح نا
نشود در چند روز بسبب عشرت خمر نخورده بودم روشن جبین خاموش ماند بعد از آن سه روز دیگر آن
صحبت بود و عشرت بانیز بسیار بعمل آمد روز چهارم صبح بود حارث نامدار و شاهزاده بشیر بن حارث
و شاهزاده خسرو و شیر دل و مهتر سریع السیر و صاحبقران همه نشسته بودند که دور اقداح راح نیز در میان بود
ملکه روشن جبین جامی پر کرده پیش صاحبقران آورد که ای جان بخش جام نشاط ان جام مراد هست ؛
صاحبقران فرمودند که هر مراد ان ما زچه اراده هست گفت صاحبقران نوشجان کنند چند کلمه عرض خواهم کرد اگر معقول
باشد بسمع رضا اصغا نمایند و اگرنه مختار اند   شها شهریارا سرورا   فلک تخت شاها جهان پرورا
یکی عرض حالی زمن گوش کن   کرت خوش نیاید فراموش کن   صاحبقران بر صدق محبت و خلوص محبت
او مطلع شده بود انجام را نوش نموده بعد از آن ملکه عرض کرد که یا صاحبقران امیدوارم که همراه من تا قاف تشریف
آرند و چند روزی سیر باتین آن ملک نمایند دل‌ها نیز وا خواهند شد و درین سرفرازی این کنیز هم خواهد بود دیگر
فکری خوبی بخاطر من رسیده که بسبب آن امید قویست که صاحبقران بزودی بمطلب خود فایز گردد آن
اینست که مصوری بیبدل در سرکار خود دارم که نام او چهره پرداز مانی سیت بخیال خود صورت هر کس
که باید و دید صاحبقران تصویر محبوبه خود را پیش او بزبان تقریر کنند و رنگ و دست و پای او را نقل نماید موافق
فرموده صاحبقران او تصویر خواهد کشید صاحبقران ملاحظه فرمایند اگر موافق باید بهتر و الا تصویر دیگر کشد تا آنکه البته
یک موافق خواهد شد بعد از آن به پری زادان صاحب شعور نقل آن تصویر میدهم انها ملک بملک و شهر بشهر

تلاش کنند تا بتوسط خدای کریم است که مردودی پیدا شود و درین جنگ صاحبقران اراده و نیاکند
من تأمل صاحبقرانی امر خصی سازم و درین مقدمه قسم حضرت سلیمان میخورم که تخلف ننموده‌ام این
سخنها زبانی گفت که همه معقول افتاد و همه مصلحت و او ند حارث تاجدار گفت یا صاحبقران اگرچه رای
شما بر هیچ وجه بر ما گوارا نیست لیکن درین کار بزودی سرانجام می آید صاحبقران نیز معقول آمد
و قبول کرد روز دیگر روشن جبین تختهای روان را طلبیده همه را سوار کرد و بغیر از حارث تاجدار همه
بران تختها قرار گرفتند بلند فطرت پسر والا فطرت نیز از رفاقت شاهزاده خود بشیر بن حارث
اجتناب کرد خسرو و سریع و بشیر و بلند فطرت و صاحبقران این پنج کس بر تختها قرار گرفتند و
حارث تاجدار مرخص شده داخل شهر شد و ملکه روشن جبین پری بصاحبقران اعظم و رفقای نام
برده آن زبده سلاطین تمام متوجه گردید ~~باستقبال دولت مناسب جهان نورد لیکن یکبارگی خانه و مین~~
~~مقام که نه صاحبقران فلک احتشام باز گشید و نوبت خوبت چند واستناقی از احوال متعلقان~~
~~آن صاحبقران گیتی ستان بعرض بیان در آورده باتفاق عقل و هوش جمعی متعلقان آن صاحبقران بلند مکانت~~
~~منت حسب و مناقب احسن و اجمل نیابت بنی آدم ملکه تختگاه حسن و وفا سعد امیر فلک حسن و جمال~~
~~ملکه زهره جبین نقاب حسب تعلق و ل صاحبقران باد و تعلق او بصاحبقران از حسب این کلام تدارک~~
~~بر ناظران این کتاب روشن و مبرهن گشته حاجت بتکرار نداشته درین صورت ابتدا بذکر او کردن اولی~~
~~و انسب است~~

~~و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند~~ اما راویان اخبار

و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون صاحبقران اعظم شاهنشاه معظم خورشید تاج بخش پادشاه
امور نه حارث تاجدار را از آن باغ که در آن با روشن جبین پری و زرین تاج پری ملاقات کرده بود
و اکنون نشاط انگیز نام یافته مرخص نموده خوش‌حالت ابدی و دولت سرمدی با خسرو شیردل
و شاهزاده بشیر بن حارث و بلند فطرت بن والا فطرت و سریع بر تختها سوار شدند پریزادان
تخت‌ها را برداشتند و بجانب کوه قاف روان گشتند اکنون سوانحی که در اثنای راه بایشان
روداد و بعضی از آن رقم زده کلک بیان میگردد راوی روشن بیان که در ایجاد سخن مرزبان
بدیع‌نماست بدینگونه نقاب از رخساره نازنین شاهدان مضامین چنین نقاب میگشاید که تخت صاحبقران
بلندمکان روز سیوم مشرف بر کوهی شد که بلندترین اکثر جبال بود و از سرسبزی و نضارت و
خرمی و لطافت دیده‌ها را نور و دلها را سرور می‌افزود و نسیم از بالای آن کوه میوزید بعد در

[illegible]

و وارد و جان تازه می بخشید چنانکه صاحبقران و غیره دلاوران را به اختیار بخاطر رسید که ساعتی بران کوه مسکن سازند
و قهوه تناول فرمایند و بعد از اندک تفرجی باز سوار شوند حکم والا بر روشن جبین پری و رامعای این امر
شرف صدور یافت آن عاشقه صادقه انگشت قبول بدیده گذاشته تمنا را بران کوه جبت شکوه نمود و
آورد سبز کنان بقله چند درختی که بر دور چشمه واقع بود رسیدند و آن موضع دلکش را برای جلوس
مسرت مانوس پسندیده تفرش و بیا و صد سر بفرش گردانیده مسند مرصع برای صاحبقران در وسط
آن انداختند آن شهریار بدولت و اقتدار قرار گرفت ملکه بهارستان از سامان عشرت و اسباب
همه مهیا داشت می و مزه حاضر کرده منتظر فرمان نشست با وجود آنکه مسلمانان ملت عیسوی از ارتکاب
شرب خمر مضایقه نداشتند بلکه آنرا حلال می دانستند صاحبقران در فراق محبوبها دیده خود شراب نمیخورد
الا بمبالغه بسیار و ضرورت زیاد چنانکه در جشن قیصر سکندر چند جامی نوش فرموده بود و خسرو دلبشر را
بسبب اعتدال هوا و نضارت آن مکان جانفزا به اختیار میل بجانب شراب بود ولیکن بنا بر پاس آداب
صاحبقران دست از مباشرت شرب کوتاه کرده نگاه بجانب ملکه میکردند آخر مهتر والاگهر سریع السیر
جامی بدست خود پر کرده نزدیک صاحبقران برد و مضمون این دو بیت استادی را بر زبان جاری ساخت

دو چیز هست سرمایهٔ شادمانی دو چیز هست پیرایهٔ زندگانی نشاط شراب و نشاط صبوحی صباح
بهار و بهار جوانی ای صاحبقران عالیقدر امید وارم که از دست غلامی این می بعشق ام نوش کنی و در
نشهٔ آن غمهای عالم را فراموش نمائی صاحبقران در جواب گفت که ای برادر بجان برابر
این غم نه سرسریست برون کی ز سر شود وین درد بی دوا ز دلم کی بدر شود ای مهتر والاگهر وای مونس خاطر
مضطر من شوریده حال خون آشام چه تکلیف شراب بعشق ام میکنی و حال آنکه مقوله من این بیت

∴ اگر شراب خورم من جدا ز نرگس یار ز تشنه آتش نفزاید ترا بغیر خمار جمال گلرخ من در نظر نباشد اگر جدا از تو
می را حلال میدانم خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند اما چون مهتر والاگهر این کلام ملال انگیز از صاحبقران اعظم شنید
بر شوریدگی احوال بندهٔ اقبال پیر لیست خسرو و روشن جبین و غیره نیز از دیده گهر ریز گشتند بار دیگر مهتر ساغر
لعل احمر را پیش نهاده بعد از مراسم دعای حصول مقاصد صاحبقران گفت ای شهریارا پاس خاطرم عدول کن
میگویند باید نوشیدن که غم چنانکه بعضی از افاضل رسائل باینمعنی تصریح کرده اند و مضمون حافظ شیراز علیه
الرحمه ادا کرده شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش
و دیگری از قائلان فن سخن گفته نه طرب بود و هوس گر قدح مل زده ام یکدم از خود زده و عالم بغافل زده ام
بهمه حال ای صاحبقران عشق و انجام و ای خورشید فلک قدر و جلال جلال شو بلبل میده با دم که مستی

ببین که عکس گل در آب میگوید که می درخشد که این ایها صاحبقران من و برادر خسرو و بشیر دل بسته
ست شاهزاده بشیر نیز عاشقانیم و هرکدام از محبوبه جدا افتاده و دل بداغ فراق نهاده ایم لیکن تا اینجا خود را با
هر یک از خاطر و افسرده دل ساخته ایم که خود را باین اضطراب و حالت خراب رسانیم که
داخل زنده نباشیم اینهمه بار جانبهار اگر ما زنده نباشیم محبوبهای ما بکار که خواهند آمد و این کدام عقل است
که بزور عشق انس ما خود را در معرض تلف اندازیم اینهمه بار مرا چون عشق فتنه بر خاطر استیلا
می یابد بیاد آبروی مستانه او چند جام شراب بخورم البته که غم غلط می شود و گاهی در اثنای مستی بیاد
او گریه مستانه نیز میکنم البته که حزن و اندوه اندک رو بکمی می آورد صاحبقران فرمود عشق تو بهمین مرتبه
است که باینقدر مات غم تو تفاوت میکند لیکن خبر از عشق من نداری که چها بر دل من چه میکند رو دیگر
اینکه تو و خسرو یکبار با دلبران خود ملاقات کرده و باره جدائی اتفاق افتاده مهر بعنوان خوشطبعی که
بصاحبقران گفت بلی عشق شما با عشق شاهزاده بشیر می ماند که او نیز محبوبه خود را در خواب دیده
هنوز بوصال او نرسیده بلکه نام و مقام او هم نمیداند صاحبقران ازین آزرده شد اشک در چشم آورد و گفت
ای مهر راست میگوئی چنین است اما نه است که باز و طلبو از در ظاهر صورت باهم مناسب و از تمکین زمین تا آسمان تفاوت
است همین تفاوت در میان عشق من و عشق بشیر بن حارث است مهر ازین گفته متاثر شده سر در قدم صاحبقران
سود و معذرت خواست بعرض رسانید که ای جهانعالم منظور غلام ازین گستاخی اینست که جهان پناه تجرع اقداح
راح اشتغال فرمایند و اندکی از کشمکش محنت و غم بر آسایند خسرو و بشیر و غلام نیز منتظریم که شهریار باین کار میل
فرمایند ما نیز بخوریم صاحبقران فرمود من بکسی منع نکرده ام   دل هر که خواهد تناول کند   ز حال غریبان تغافل کند
روشن جبین پیش آمد و شرم و حیا را از افراط محبت برطاق گذاشته تصدق شد و بلا گردان گشت و گفت
که صاحبقران عالیمقام و ابنای جاست بنی آدم و بنی الجان از جناب جنابعالی که تغافل واقع شود با احوال که بر دافته
خواهد شد لیکن خاطر جمعی از دولت جنابعالی در نشه شراب تفریح این دیده را نور و خاطر را سرور بخشند
القصه بهزار زبانی که بود صاحبقران را نیز شراب خورانیدند و دیگران نیز شروع بمی کشی نمودند بزمی بخصوصیت
آراسته باشند اول خوانندگی و رقص پریزادان در میان آمد بعد از آن مهر سریع السیر چارتاری بدست
گرفته چنان خواند که پریزادان نیز انصاف دادند و در تحسین و آفرین بر روی مهر سریع گشادند تا ظهر این صحبت
در میان بود بعد از آن حاضری آوردند صاحبقران چند لقمه تناول نموده باستراحت مشغول شد و مهر و چند قطرت
بتفریح کوه مشغول شدند چه چند قطرت بن وال قطرت و زیر مهر ستری بنفس جاری داشت و از دوند که وخوانند
بهره نبود باین سبب برغبت مهر بسیر کوه مشغول برادر شاهزاده خسرو و بشیر نیز تکیه زیر سر گرفته بخواب رفتند

الغرض از مهر

اکنون از مهتر بشنو و بلندفطرت هم که از یکجانب سیرکنان برلب کوه رسیدند و مهتر از دور سواد شهری
بنظر درآورد و گفت ای برادر بلندفطرت آیا چه باشد و اینک چه نام داشته باشد بلندفطرت گفت
الهی بشد طرین عیاری بدون علم و تحقیق چه عرض توانکرد و مهتر گفت مرا بخاطر میرسد که از کوه فرود آئیم و اینک
را نیز سیر فرمایم بلندفطرت گفت غلام نیز همراه هست و وقتی این اراده بخاطر مهتر تصمیم یافت از جائی
که کوه سنگ خام بود و بکمند فرود آمدند و از جائیکه راه یافتند فرود آمدند تا بر زمین رسیدند و متوجه شهر گشتند لیکن از
یکطرف در دامن کوه قصر رفیع بسیار مکلف دیدند از مردمی که در آنجا بودند پرسیدند احوال ملک و شهر
و قصر و صاحب آن پرسیدند گفتند اینملک واغستان نام دارد و شهر را خسرو به میگویند خسرو
واغستانی نام بادشاه هست و این قصر تعلق بدختر او دارد که او را لیلی کجلاه نام هست بلندفطرت را از
استماع نام لیلی مجنون وار شوقی در دل پدید آمد لیکن مهتر بجانب شهر روان شد و چون بسر راه بسبب
انصاف داشتند قریب بعصر داخل شهر خسرو به شدند شهر را در کمال زینت و آبادانی یافتند
بعضی جاهای خوب نیز در نظر ایشان میرسید القصه اراده داشتند که وقت شب بجهت روند ناگاه
دو شخصی را دیدند که باهم حرف میزدند بلندفطرت گوش بسخن آنها کرد شنید که میگویند فردا روز
جلوه دختر بادشاه هست و روز کشته شدن و زخمی شدن عاشقان بیچاره هست آن دیگر گفت
که معلوم که درینماه چند کس از عاشقان جمع شده اند او در جواب گفت که چهل از امیرزاده جمع شده و
یکی از میان اینها شهزاده کوه برانج هست باید دید بر سر این بیچاره ها چه آید و از اینها کدام زخمی شود و کدام راه
عدم بپیماید چون این سخنان بگوش بلندفطرت رسید بی اختیار بخاطرش جلوه گر شد که این تماشا را
به بیند و اگر میسر شود نگاهی بجمال دختر کند با خود گفت اگر این مقدمه را بمهتر بگویم راضی نشود و مرا نگذارد که بشهر
بمانم هر چند خواست که این خطره را از خاطر برطرف کند میسر نیامد و زیاده میشد تا اینکه مصمم کرد که شب را
بشهر بگذراند و صبح این تماشا را دیده برود و از اتفاقات مهتر در نیوخت برآسته دیگر بسر میگیرد و بلندفطرت
برآسته دیگر لیکن همدیگر را می دیدند اما چون اراده مذکور در دل بلندفطرت تصمیم یافت در مجمع مردمان
درآمد و از نظر مهتر غائب شد و از بی مردی که گفته بود چهل عاشق جمع شده روان گشت مهتر چون
بلندفطرت را ندید هر چند تفحص کرد اثری از آثار او نیافت پریشان و سرگردان تا دو ساعت از شب
گذشته در کوچه و بازار شهر تفحص و تلاش میکرد آخر در کمال ملال وقت شب از شهر برآمد با خود گفت حق
بجانب صاحبقران هست که از شراب غم محظوظ نیست لعنت خدای بر مستی او باد اگر من اینشب
نبید اشتنم هرگز اراده سیر شهر [illegible] نمیرسید اکنون جواب صاحبقران چه خواهم گفت القصه هر چند ما حنی که بود

تو را از همان راه بدستیاری کمند بکوه رسانید از ین جانب صاحبقران که وقت شام از خواب راحت بیدار شد
خسرو شیردل و شاه تهمتن را حاضر یافت احوال بلندفطرت و مهتر عالی منزلت پرسید گفتند ایشان
بر خواسته رفته اند احوال ایشان معلوم نیست تا حال نیامده اند فرمود تلاش کنند مجلا پریزادان و غیره
هرچند تلاش کردند اثری از آثار ایشان نیافتند خبر بصاحبقران آوردند آنشب یار بسیار بیدماغ شد بروشن
جبین فرمود که این اول ثمر رفاقت شماست که دو یار ما گم شدند تلاش کنید پیدا کنند والا از شما آزرده شوم
روشن به پریزادان خود تاکید کرد و اعتراض فرمود که شما چرا ایشان را تنها گذاشتید پریزادان گفتند
ما چه میدانستیم که ایشان یکایک گم خواهند شد بهمه حال اکنون شب شد و فردا بهر قسم باشد ایشان را
پیدا میکنیم صاحبقران چار و ناچار در همان منزل مقام فرمود و از اطعمه و اشربه هرچه در کار باشد همراه روشن
جبین بود اما صاحبقران در فکر مهتر و الکهه و بلند فطرت بود و هر دم اظهار ملال میکرد که مهتر رسید یکی از پریزادان
مهتر را دیده مژده بصاحبقران رسانید آنشبیار خرم شد چون مهتر آمد او را در بغل گرفت و اظهار
سرور فرمود احوال بلند فطرت پرسید مهتر از ابتدا تا انتها احوال را تمام بیان کرد و گفت ایشهریار
او را در شهر خسرو به گم کرده ام اصلا معلوم نشد که بزمین فرو رفت یا بآسمان بالا رفت شاه عقعق شیر
بن حارث برای وزیرزاده خود که یار جانی او بود اظهار پریشانی زیاده از حد نمود صاحبقران او را تسلی
داده گفت ایفرزند خاطر جمع دار که تا بلند فطرت را پیدا نکنم از اینجا نخواهم رفت شب در آن کوه
منزل اقامت انداختند اکنون از احوال بلند فطرت بیان کنم که آن وزیرزاده دانشمند با وجود لاف
دانائی بشنیدن نام لیلی مجنون شد و از عقب وی که گفته بود چهل عاشق در پناه جمعند ندر و انگشت
می آمد تا آنشخص بخانه خود رسید همینکه خواست داخل خانه خود شود که بلند فطرت سر راه بر وی بست
و گفت کجا میروی اول فکر مرا بکن بعد از آن مختاری آنشخص یکه خورد و نگاهی بحیرت در بشره بلند فطرت
انداخت جوانی دید در کمال وجاهت که زیرکی و چالاکی از بشره او پیداست حیران شد با خود گفت
حیف که این مرد با وجود این قیافه دیوانه می نماید که سخنش بسخنان دیوانگان میماند پرسید که ای
نوجوان تو کیستی و بمن چکار داری که سر راه بر من بسته بگذار که داخل خانه خود شوم بلند فطرت
گفت ایعزیز از وضع نگاه کردن تو چنان دریافته ام که مرا دیوانه تصور کردهٔ این تصور تو محض غلط است
من خود را اعقل ناس میشمارم لیکن از زبان تو سخنی شنیده ام که مرا بشور افکنده او گفت برای
خدا بگو آنچه سخن بود که دیگر از گفتن چنین سخن توبه کنم بلند فطرت گفت بهمه حال مهمان دوست میداری
یا نه اگر دوست میداری مرا بخانه خود ببر که غریبم و مسافر و از خاندان دولت و اقبالم آنشخص مرد اهل و

اهل دولت

۱۸

وقریب دوست بود گفت سعادت میدانم   رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست   کرم نما و
فرود آ که خانه خانهٔ تست القصه بلند فطرت را بخانه آورد و بعزت پرسید که فراخور احوال او بود نشانید
و از مطعوم و مشروب آنچه حاضر داشت بیاورد و بلند فطرت تناول نمود بعد از آن پرسید که ای جوان اهل
چه نام داری گفت مرا سهیل داغستانی نام است سرتنگ با دستانم اکنون تو احوال خود را بیان کن
بلند فطرت در آنجا احوال صاحبقران معصوم ندانست گفت من از مردم آهوانم و زیرزاده انکه کسم بسبب
قسمت از یار و دیار خود دور افتاده م و دوار و این شهر شده ام نام من بلند فطرت است تو باین شخص
سخنی چند گفتی که مرا اشتیاق انداختی گفت ای برادر کدام سخن است گفت احوال دختر پادشاه لیلی کجکلاه
را گفتی گفت بی کفم پس من بلند فطرت گفت تفصیل بیان کن گفت بدانکه فرمانروای این شهر را که خسرو نام دارد دختر
است لیلی کجکلاه نام که در حسن و جمال عدیم المثال روزگار است و در فضل و هنر بی نظیر لیکن عیبی
دارد که کسی را قبول نمیکند هر ماه در پای قصر جشنی ترتیب میدهد مردم جمعیت میکنند و زمرهٔ عاشقان
جدا صف بسته استاده میشوند و آن نازنین بر اسپی سوار میشود و نقاب از چهره خود یکسو کرده و ترنج
میزند و شهرت چنین می اندازد که هر که را پسند کنم ترنج بر روی میزنم حال آنکه منظور او همین میباشد و
بدستی شمشیر برهنه گرفته استاده میشود و فریاد میکند اکنون زمرهٔ عاشقان کجاست نزدیکان بیایند و جمال
خود را با متیاز بجا نمایند هر که را پسند کردیم ترنج میزنم والا او را شمشیر باشد   ترنجی و تیغ نزدیک است :
الیاس نصیب هر که شود و هر چه هست در قسمت   ای برادر از امیرزادگان و بعضی از سلاطین
زادگان اطراف که نام سلطنت دارند تعریف حسن او را شنیده و دم از عشق او زده در
اینجا می آیند و خود را با نواع زینت و تکلف آراسته در نظر آن دختر جلوه گر میشوند و او به یک نگاه
کمال استغنا نموده شمشیر میزند و مجروح ساز و بیرون میکند ای بلند فطرت و بسی کس را کشته
است اما حالا بالتماس پدر خود بجان شمشیر میزند که او کشته نشود و بیک شمشیر خود علامت بر چهره
میکند و بدر میکند از یکسال که این محبت در میان است که هر ماه انجمن می آراید و با وجود
این ذلت و جراحت هیچ ماهی نیست که کسی وصل کسی دم از عشق او نزند و زمره عاشقان امده نگردد
چنانکه فردا آن روز است بلند فطرت گفت تغیر نمانده است لیکن از آن زخم خوردن و ذلیل شدن
هزار مرتبه کشته شدن بهتر است بهمه حال ای برادر سهیل مرا از شنیدن نام لیلی طرفه حالتی میشود
مبادا عاشق شوم و ذلیل گردم و هرچه باداباد   سر نهیم پیش زخم شمشیر حبیب   هرچه آید بر سر ما
یا نصیب   من با و میگویم که تو فضولی کنی مرا بغلامی خود بجان شمشیری بزن که کارم تمام و آخر شود و سهیل او را

ازاراده عاشقی منع کرد القصه چون روز دیگر شد بلند فطرت همراه سهیل عذار مجمع که در پای قصر ملکه لیلی منعقد
میشد حاضر گردید طرفه مجمع عظیمی بنظر در آورد که جمیع کنیزان دوران دور ساخته استاده بودند امرای پادشاهی
همه حاضر بودند و بطرفی چهل نوجوان نوخاسته بلباسهای فاخره در برکرده نزدیک قصر صف استاده اند بعضی
چوب مرصع در دست و بعضی بازها بسرپنجه دارند بلند فطرت نیز درمیان مردم یکجانب استاده شد که بعد
از ساعتی در دروازه قصر برهم خورد و نازنین صنمی مانند شعله آتش نمودار گشت بر اسپی پری پیکری سوار و
تاج مرصع برسر گذاشته نقاب از چهره چون ماه دور انداخته برآمد و بدور در آمد از پیش هر یک می گذشت
در دست راست شمشیر و در دست چپ ترنج بود بلند فطرت نصف چهره خود را پوشنده
چشمها را باز گذاشته استاده بود که مبادا کسی او را ببیند آن نازنین چون نزدیک بلند فطرت رسید و
ل نظرش بر جمال تیپ افتاد روز او شب مبدل گشت بمرتبه که از پا در افتاد و بتقدیر کرد که نعره زده از آن مجمع برآمد
و دیوانه وار رو بصحرا نهاد بپای و رخمی رسیده بیهوش افتاد مقارن اینحال مهتر سریع السیر عیار زنبیلش
بلند فطرت برآمده بود دلبر و فتنه او را باینحال دید متحیر گردید بر بزادی که متشکل بشکل انسان همراه
او بود اشاره کرد تا او را برداشته بالای کوه نزدیک صاحبقران رسانید مهتر نیز نزد صاحبقران او را
باینحال دید احوال پرسید مهتر گفت اگرچه من او را بهمین حالت یافته ام لیکن گمان من اینست که بر دختر فرمان
روای اینشهر که لیلی نام دارد عاشق شده باشد چه رنگ چهره او با عاشقان می ماند القصه روشن جبین
عرقچه ناعرق بیمار بر رخساره او پاشیدند بحال آمد چشم گشود صاحبقران را شناخته خسرو بشیر را
دید برخاست و سلام کرد جهان پناه از و احوال پرسید نخست از شرم در گفتن مضایقه کرد اما بالآخر بنابر سماجت
صاحبقران و بشیر آنچه برسرش گذشته از ابتدا تا انتها شرح داد مهتر گفت منهم که در آن مجمع بودم ترا
ندیدم بلند فطرت گفت شاید اتفاق نشده مهتر گفت بعجب طالعی عاشق شدی که در عقوبت من چهل
بیچاره خانمان آواره را زخمی ساخت و بهر یک علامت مضحکی بر چهره گذاشت اولی آنکه دست
از عاشقی برداری و پای در کوچه محبت او نگذاری بلند فطرت گفت ای مهتر والله که این نصیحت را
باید بصاحبقران کنی که بر محبوب بی نام و نشان عاشق شده او را ندیده در آتش عشق او را میسوزد و معشوق
هر ظلمی که میکند عاشق از آن عین لطف میشمارد   ابیتلم اگر یار خوشنود گشته   زبانم سراسر همه سود گشته
صاحبقران دانست که عشق او خام نیست و رنگین شده که او را بمقصود رساند روشن جبین گفت ای
شهریارا بدرگمان از نادست حکم بر برادران میکنم که لیلی را برداشته بیاورند و همراه خود بقاف ی
بریم خواه راضی و خواه ناراضی باشد از ترس سر محبت بلند فطرت و رضای صاحبقران روبه بلند فطرت کرد
دل‌انگیزی

گذشته بودی ملکه برخزاوان چه میگوید اگر راضی باشی چنین کنم بلند فطرت گفت ظلم از جانب معشوق سزاوار است
نه از طرف عاشق و دیگر اگر چنین کنم بر وظیفی واقع میشود اول اینکه بیک ناگاه از خانه خود دور می افتد دیگر
اینکه خداوند مرا قبول کند یا نه و پدرش نیز راضی باشد صاحبقران ازین سخن بروی آفرین کرد با زور
فکر رفت روشن جبین گفت اگر حکم شود چند جنی را آمیز کنم که بصورت مختلف عجیب بر آیند و یکی
از ایشان بشکل بنی آدم شده از غسر و انقباض نام بلند فطرت لیلی را خواستگاری
نماید اگر قبول کرد بهتر والا آن جنیان او را بترسانند از ترس البته که قبول خواهد کرد صاحبقران فرمود
اگر اسباب و اساسه ظاهری میداشتم البته که این پیغام میکردیم اکنون که لشکر نداریم بزور جنیان
اینکار بکنیم مناسب مردم آدمی نیست روشن جبین خاموش ماند اما صاحبقران فرمود که اول
ما را باید این معلوم شود که آن نازنین چه بلا دارد که اینقدر امرا و امرازاده که بعضی از ایشان صاحب جمال
نیز خواهند بود بر وعرض میکنند و او همه را رضی میکند و هیچ یک را قبول نمی کند چنان گمان می برم که بلای
که بلای دارد اگر بلای او معلوم میشد خوب بود که اول فکر او میکردم روشن جبین را دایه دیگر است
که او را رابطه بری نام است اینماجرا را شنیده صاحبقران متفکر یافته بعرض روشن جبین رسانید
که اگر فرمان شود من بشکل انسان متبدل شده داخل قصر لیلی شوم و احوال کراهیت او را از امرا
کتخدائی معلوم کنم و درین ضمن اگر توانم فکری نیز بجای آرم روشن جبین آنچه او گفت بعرض صاحبقران
رسانید صاحبقران و مهتر را معقول آمد مهتر گفت غیر ازین تدبیری نیست اگر لیلی در قسمت آن مجنون
است باید باین تدبیر بدست آید والا معلوم الغرض رابطه بری را مرخص کردند رابطه بشکل عجوزه بر آمده
بر در قصر ملکه لیلی رفت قضا را دست فروش از محل بر آمد و بخانه خود رفت رابطه [illegible] متعاقب
او رفت تا احوال او را درست معلوم کند تا بشکل او بر آید قضا را العورت بسفری میرفت
و دو رنیاری بود ملکه برای رخصت بقصر لیلی رفته بود رابطه با او ربط آشنائی انداخته اسامی و طرح وضع
قصر ملکه معلوم کرد و در ضمن پرسید که هیچ میدانی که لیلی از چه جهت با طالبان خود این سلوک میکند
و کسی را برای خود نمی پسندد و آخر همه بد صورت نخواهند بود گفت من از زبان یاسمن که از
کنیزان ملکه با من نسبت اخلاص امتیاز دارد شنیده ام که ملکه خوابی دیده از آن روز این
امر را پیش گرفته [illegible] با عاشقان خود این سلوک سلوک میدارد رابطه از تفصیل خواب
سوال کرد او گفت این را من نمیدانم که پیش من نگفته نمی دانم که او هم میداند یا نه اینقدر شنیده
ام که خوابی دیده اما از تفصیل آن مطلع نیستم اینرا گفته بسفری که داشت رفت رابطه بصورت

او که فراضه نام داشت پرده مجمل ملکه لیلی رفت یاسمن او را از دور دیده فرمایید زود که کجا در فراضه گفت که صحبت
که تو و مرید زا از ما رخصت شدی که بفلان رو و مروری امروز باز آمدی مگر رفتن تو در توقف افتاد رابطه دانست
که او با یاسمن سبب گفت القرض ندیم بعضی کارها سازنها درست نشود با نجبت نرفتم القصه یاسمین او را بر دا شده
بحجره خود رفت باهم باختلاط مشغول نشستند آن شب رابطه در حجره یاسمن [illegible] و در اثنای صحبت رابطه که بعوت
فراضه بود از احوال ملکه و کیفیت خواب او استفسار نمود و گفت از برای این می پرسم که دلم میسوزد از بکه
این دختر با این حسن و جمال و جوانی تا حالا بی شوهر مانده ابتدا که خونریزی نام برآورده باشد اگر کیفیت خواب او
معلوم شود در چاره آن سعی نمائیم چه البته در خواب جوانی را دیده بر و عاشق شده باشد که در عشق آنجوان
صورت عجیب از شاه و گدا او را پسند نمی افتد و با عاشقان بیچاره آن سلوک میدارد که همه را
کل حقیقت ار جراحت بر سر میزند یاسمن گفت سخن معقولی گفتی لیکن متهم نمیدانم اینقدر از دایه او ضمیرا
تحقیق میکنم القصه یاسمن روز دیگر پیش ضمیرا رفته آنچه رابطه گفته بود با او باز گفت ضمیرا خاموش ماند آخر گفت
صبر کن ملکه گفته آنچه تقدیر باید شود بگویم و آخر ملکه را روزی در کمال بیدماغی یافته بعرض رسانید که ملکه خوبان ناچاره
کار را نجویند اگر را صورت نگیرد هر چه بدست می آید از سعی یافته به سعی مطلوب کار را ز گشاید ملکه گفت اینجا
چه تدبیر کنم و کدام سعی از من تو می آید ضمیرا گفت پوشیدن این خواب که ملکه دیده لطفی ندارد و این را می
باید گفت تا پیش معبران رفته طلب تعبیر نمایند و در اخفای آن چندان فائده نیست ملکه گفت پس پیش
که می باید گفت دایه گفت ملکه فراضه دلاله بسیار حاذق و زیرک مینماید و او را بدانایان و معبران شهر ربط
تمام هست اگر ملکه خواب خود را پیش او تقریر فرماید و طلب تعبیر نماید باشد که پیش کسی گفته تعبیر آنرا
بر وجه راستی حاصل کند ملکه را معقول آمد و او را در خلوت طلبید اول قسم داد که باید این راز پیش کسی
مطلع نکرد و وطلبت من از بام نیفتد رابطه گفت ملکه خاطر از این مر جمع دارد که من این خواب پیش معبران
بنام خواهر زاده خود نقل خواهم کرد نام ترا اصلا مذکور نخواهم کرد ملکه خوشوقت شده او را نوازش فرمود
آنگاه بشرح رویای خود پرداخت و گفت ای فراضه بدانکه دو ماه است قبل از این طرفه خوابی دیدم که گویا بالای
این کوه که قصر من بر او واقع است آفتابی در کمال روشنی و تابندگی طلوع نموده تمام عالم را روشن ساخته
است و طرفه آنکه با کمال روشنی حرارت با مرم نبود و کاهی چند ستاره در دور آن آفتاب تابان مجتمع شده
بودند و بجولان می نمودند حال آنکه ستاره در پهلوی آفتاب نمی نماید از جمله آن ستاره ها یک ستاره جدا
شده و در گریبان من در آمد چون نیک نظر کردم جوانی را در پهلوی خود نشسته یافتم که بمجرد نظر کردن
تیری از کمانخانه ابروی او جست که در دل شوق منزل من تا پر نشست ای فراضه حسن او را چه تعریف کنم

آنگاه فراو

۳۰ هرگاه تصور او بخاطر من میگذرد حیات تازه بمن فایض میشود   چو آنکه جانم بدو زنده بود   رخش همچو ماه
فروزنده بود   قدش بود چون سرو آراسته   رخش بود چون ماه ناکاسته   بیک جلوه اش داده ام از
دست دل   کلاه اشک خونست چشم کنون با بگل   الغرض از آن شب که این خواب دیده ام عالم در نظر
تیره و تار است این هنگامه که مقرر کرده ام که همراه مجنون میشود و من روی خود را بهمه می نمایم محض برای
همین است که گاه باشد آن نوجوان در انجا وارد شود و بنظر من در آید و شکل مرا آسان نماید لیکن تا
حال زنان زیاد نیافته ام همراه دیگران بدعوی عشق من برمی خیزد و در حقیقت با بخت خود میستیزند
غفلتی میکنند و راه خود میگیرند این بود خواب من که بپیش تو تقریر نمودم رابعه گفت تعبیر این خواب
بر وجه صواب حاصل میکنم ملکه او را نواخت و مرخص گردانید رابعه برامست خود را بخدمت صاحبقران
اعظم رسانید آنشب را به در انتظار رابعه نشسته بود و چند فقرات بن دالافطرت (?) در عشق لیلی مجنون
وار بیتاب و بیقرار بود اما نیابر پاس آداب صاحبقران دم نمیزد بهر دم آه سرد از جگر برمیکشید
و اشک از چشم او مانند شمع مشعل جاری بود آخر خسرو شیر دل و مهر عالی منزل باو گفتند ای برادر
بس کن تا کجا بیقراری کنی آخر ما همه عاشقانیم و از معشوقان خود جدا افتاده ایم صاحبقران فرمود یاران
او را معاف دارید که زخم تازه بر دل خورده است و زخمهای ناسور شده لیکن من میرانم
هرکار چو بر کار زند عقده بکار   از گردش دوران کجرو بر سرم آخر   من بتلاشش محبوبه خود برآمده ام و
فلک کاری چند و عقده چند به پیش من می آرد که اصلا منظور نبود درین گفتگو بودند که رابعه رسید و حقیقت را
بعرض صاحبقران رسانید و خواب لیلی را تقریر نمود صاحبقران و غیره همه شنیدند و در تعبیر آن در بحر حیرت
و تفکر فرو رفتند اما مهتر والاگهر مهتر سریع السیر نامور که اعقل و اعلم امثال خود بود و از علم رمل و نجوم و تعبیرات
تمام نیز مهارت تمام (?) بود و بعد از لمحه سر بر آورده گفت ایا صاحبقران اعظم و الشهریار مکرم مرا علی الفور تعبیر این خواب
بخاطر رسیده صاحبقران نیز بنظر تامل غور فرماید و از در انصاف در آید غالب اینکه چنین باشد خسرو
شیر دل با مهتر شوخی داشت گفت بازی ای معبر معبران بفرمائید تا اشکلی بریزیم لیکن میادا چیزی بگوئی
که بکار عاشق و معشوق نیاید و تعبیر اصل را هم ضایع سازد که خواب را پیش عاقل باید گفت صاحب
از کجا چنین عاقل شد که در تمام مجلس لب به تعبیر می گشاید مهتر گفت اگر من مثل تو پوچ گوی بودم :
البته که زبان باین سخن نمی گشودم صاحبقران بخندید بروش چنین گفت ایکه قاف اینها باهم خوشطبعی دارند
بروش چنین بخندید و گفت منهم میدانم اما مهتر والاگهر زبان بسخن گشود و گفت الشهریارا ما بمقدار ملکه
لیلی کجکلاه در خواب دید که آفتاب به بر کوه داغستان برآمده چند ستاره دور آن آفتاب عالیجناب بود و تر

عبارت آفتاب ذات عالیجناب صاحبقران کامیاب و ستاره‌ها مانندگان صاحبقرانیم و آن ستاره که
در کنار میانش در آمده بشکل نوجوان خوشصورت و در پهلویش قرار گرفت اغلب اینکه بمقتضای
القلب یهدی الی القلب مهرفطرت باشد صاحبقران گفت احتمالی دارد تعبیر این همین باشد دوشین
چنین گفت الشهریار صدق مقال مهتر بخاطر مشتاق اهم یافته میدانم که درست میگوید خسرو گفت بنده تا دلیل
واضح نبینم باور نکنم مهتر گفت رفتم که دلیل واضح بیاریم این را گفته برخاست و از خدمت صاحبقران مرخص
بشهر درآمد و منزل گرفت اسباب تصویر کشی بهم رسانیده شکل همان کوه و آفتاب و آن چند ستاره
را بخوبی تمام بقید قلم درآورد و بعد از آن تختی کشید و بران تخت صورت مهرفطرت را در کمال حسن و جمال
و لباس فاخر شبیه کشید آنگاه برابطه گفت ای مادر امیدوارم که توجه نموده باز بجمال روی و تصویر او را
بهر تقریبی که باشد بدست آری رابطه قبول کرد و با ملکه ملاقات نموده گفت اینکه من بمعبری که از علم نجوم بهره تمام
دارد ملاقات نموده نام دختر خواهر خود را بخواب را گفتم گفت منهم خوابی دیده‌ام که مثل اینست اما تو تصویر بیننده
خواب را بیار اکنون من چگونه تصویر خواهرزاده خود برم که فی الحقیقت او خواب را ندیده ملکه خرم شد و
بحصول مقصود خود امیدوار گشته تصویر خود را که در تقریب خاص داشت برآورده بداد رابطه آن تصویر
را پیش مهتر آورد مهتر تصویر ملکه را نیز در پهلوی تصویر مهرفطرت کشید و آن ورق را خاطرخواه تیار کرده پیش
خود نگهداشت آنگاه برابطه گفت اکنون برو و ملکه را بگو که منجمی در علم تعبیر خواب ید بیضا دارد پیدا شده خواب
و خواب ملکه را نیز تعبیر چیست لیکن نمیگوید ملکه بمن گفت که این خواب را دختر خواهر تو ندیده و او را لیاقت این نیست
چنین خوابها به بیند بیننده خواب باید پادشاهزاده باشد و من تعبیر از غیر پیش صاحب خواب
نخواهم گفت رابطه رفته پیش ملکه بیان گفت بی مشتاق شد خلوت قرار داده مهتر را طلب داشت مهتر
ریش علی جبانیده خود را بصورت اکابر منجمان آراسته پیش ملکه رفت ملکه از وجاهت خود را دریغ
نداشت مهتر امروز که او را از نزدیک دید در حسن و جمال بلند و طالع مهرفطرت را ستایش نمود
که محبوبه بخوبی بدست آورده بیلی بعد از مراسم تعظیم و لوازم تکریم سخن بمقصود در میان آورد مهتر گفت ملکه
یکبار دیگر خواب خود را پیش من تقریر نماید باشد که تعبیر آن بر وجه صواب از پرده غیب رخ نماید ملکه
بزبان خود خواب را تقریر نمود مهتر النصفه تصویر را از بغل برآورده بدست ملکه داد و گفت این ورق را اگر
سطری از کتاب مقصود خود در آن نوشته یابی فهو المرام و الا فکر دیگر کنم ملکه چون بران تصویر نظر کرد تعبیر را
یافت چه آنچه بخاطر مهتر رسیده بود مطابق واقع بود و کارکنان کارخانه تقدیر صورت دلپذیر مهرفطرت و نیز
را با این ملکه نموده در عالم خواب دل را بدام زلف او گرفتار ساخته بود و نزد دل مهرفطرت را بعد از بین

بوده

ربوده و بدست لیلی سپردند از این مقوله قضایا در عالم عشق بسیار روداده و رو میدهد چنانکه قصه حضرت زلیخا رضی الله
عنها بر روایتی که ملا جامی نظم آورده مؤید این معنی است بالجمله چون لیلی آن لفظ تصویر را دید بازکه مجنون گردید و آنگاه صورت
تصویر شد ساعتی از هوش بیگانه بود و چون بهوش آمد سر بر قدم مهتر نهاد و گفت ای سرگروه متحابین
وای دوای خاطر حزین وای واقف اسرار نهان وای فرزند دار حضرت رحمان دوای درد من مهجور را
از دوری من نمودی و زنگ تردد و حیرانی از خاطر من زدودی لیکن ازین فایده بحال من نیست تشنه را
اگر آب از دور بنمایند رفع تشنگی او نمیشود ناچار از آن باده باو خورانند از لطف چون تو استادی امید
دارم که بحصول مقصود خود فایز شوم دوائی درد این محزون مهجور چه حاصل که بمن نمودی از دور
ازین درد و مراد رهان نیامد دل شوریده را سامان نیامد توقع آنکه ای استاد دانا بامر حق بهرکاری توانا
بمقصودم رسانی از ره لطف بوصل یار جانی از ره لطف مهتر خورم شد و سجده شکر الهی بجا آورد و بار
آنچه بخاطر در خطور کرده بود بکرم و تربیه از پرده غیب روی نمود بعد از آن گفت ای لیلی از اوضاع غلغلی
جهان دریافته ام که اگر پس فردا مجمع را بخلاف قاعده منعقد سازی آن نوجوان در آن مجمع حاضر شود و
در پی ملاقات و رغبت استاده کمعه او را بشناسی و ترنج را بروی بزن مشکل آسان شود ملک از خوشوقتی
ندانست چکند و هرچه مهتر گفت قبول نموده و مهتر را جواهر چند داده مرخص نمود بعد از آن لیلی پیش پدر آمد و گفت
پدرم گفته که در شهر جار زنند که فردا بخلاف قاعده میخواهم مجمع سازم و خواستگاران خود را از سر نو ملاحظه
فرمایم درین سخن بود که پدرش ملک خسرو واغتنا نرسید و این حقیقت را معلوم کرده گفت ای فرزند
تو مرا بدنام کردی رسمی برآوردی که تا حال کسی مرتکب این رسم نگشته بود و آنچه وضع است بهر خاص
و عام می نمائی در میان سلاطین نام مرا بد میکنی معهذا آن بیچارگان را که بدعوی محبت تو می آیند زخم منیر نرخفت
میرسانی پادشاهان عالم را با من دشمن میسازی طریقه محمود نیست اولی آنکه دست ازین وضع باز داشته
پای در دامن صبر استوار کنی آنکه در قسمت تو نوشته شده بتو خواهد رسید ملکه لیلی گفت ای پدر این ابکوه
این رسم را من تازه برآورده ام تواریخ عالم را ندیده بر رسم ملوک واقف نگشته که چنین میگوئی داستان
شاهزاده گشتاسب بن لهراسب بگوشت نرسیده که در آن زمان قیاصره روم چه رسوم داشتند و دختران
ایشان نیز جفت خود را اول پسندیدند بعد از آن او را هم بستر میکردند و چون ملک ما در جوار روم
واقع شده اگر من احیا آن رسم نمودم مضایقه نداشت اما چون بجد داری و ازین وضع آزرده میشوی
بگفر دای دیگر من بخشش نموده اعمال خود را فیصل کنم اگر کسی بنظر من رسید ترنج بر و میزنم و الا عنان اختیار
بدست پدر بزرگوار میسپارم و از خانه بجز شکار هم بیرون نمی آیم و این نکاح را موقوف میکنم ملک خسرو

که هر آینه هنگام جنگ صلح و مردم
بهم پیوسته آورد در میان ایشان حکم میکنی

خرم شد و بیرون آمد احوال بوزینه‌ها را بسپه سالار او هم بود دراسب واقعه تا تمام داشت گفته
ام که ناچار زنند که فردا باز مردم مجتمع شوند که معرکه خریداران خود می‌بیند اما انتخاب چون مهر بالا
که بخدمت صاحبقران رسیده احوال را گفت آنجناب خرم شد و گفت ای برادر راستی درست آمد
الحمدلله که از بیچارگی نجات یافتیم برب کعبه قسم که من با خود مقرر کرده بودم که تا ملک قطرت را مقهور
نرسانم از انتقام خرم خاطر نگردم ملکه روشن جبین بر سر پیر فریب بنده که ای شاهنشاه عالم مقدار دیو مقدار
فلک بکام من بیچاره کرده که از ملک خود آشوب تمام داشتم که دشمن قوی بکمر عداوت با ما بسته
است حق تعالی او را دفع ساخت اگر صاحبقران در پنجا تنها میکند اسم مروت نیست که نزد یک
تصدق یکتار موی صاحبقران میکنیم هر قسم که من مشکل بود قربان رای پهلوان بود مهر نام شنوم که تعیین
کرده و نمیدانم که در مقابل این احسان چه انعام باو دهم زرین تاج را خسرو پسندید خسرو گفت ملکه
این چه خوش طبیعت است نام زرین تاج بروان چه فرد ربوده معهذا انصاف باید کرد که اول او را پسندید بابا
او را دیدیم مهر گفت ملکه شما همین نازنینان را تواضع مردم میکنید و اگر از ما محظوظ شده آید خواهد که در
بردارید پهلوان بخشید روشن جبین قبول کرده جواب بحسب داد اما مهر صاحبقران گفت که فردا تماشای نوبت
خانها هم اگر بدیدن آن رفع ملال نمائید مضایقه نباشد صاحبقران قبول فرموده روشن جبین گفت
ما هم میخواهیم از این تماشا محروم نباشیم خود را بشکل آدمیان برمی آریم و خیمه هم همراه ماست
بیک گوشه برپا کنیم صاحبقران نیز آن رای را پسندید القصه یکطرف آن کوه متصل میدانی که پیلی
دران معرکه می آراست باغی بود که تعلق بپیلی داشت صاحبقران و غیره اول دران باغ رفتند و بیرون
باغ بیکگوشه چند خیمه قبه و طناب های طلا نیز برپا کرده مرغی با تعداد جنی که همراه ایشان بودند هم
متشکل بشکل انسان شده و در آنجا قیام نمودند روز دیگر که خورشید جهانتاب سر از دریچه
خاور برآورد ملکه پیلی که جلوگاه خود را بهزار زیور آراسته مانند آفتاب که از نیلی ماه بادی شده از
قصر بیرون آمد مردم شهر نیز از صغیر و کبیر برای مشاهده جلوه آنصورت و لبند پیدا در آن میدان
مجتمع شده بودند پیلی چون بیرون آمد آواز صلوات دعا از چهار جانب بلند شد لیکن اول چیزی
که نظر پیلی بران افتاد باغ خود دشمن بود چه چنین دران دید و دروازه باغ را از اندرون بسته یافت
و چند خیمه پایان باغ مشاهده نمود حیران شد درین اثنا چند باغبان رسیده سلام کرده ملکه پرسید
که در بستن و این خیمه ها چیست عرض کردند که ما اصلا خبر نداریم ما شب اندرون باغ خوابیده
بودیم صبح یکبارگی خود را بیرون باغ یافتیم و دروازه از اندرون بسته دیدیم خیمه ها نیز یکبارگی پیدا شد

چند اسپی نیز همراه آن قطار
هر آمدار صاحبقران و خسرو و غیره
مقرر گشتند شتاب نیز بکار سازی
درست نمودند

ما ردیم

ما مردمی را بیرون بودیم داد و بیداد کردیم و اینها را از دخول بستگان باغ مانع آمدیم اول بملایمت گفتند که ما هم
مهمانان ملکه باغیم از ما ممانعت نکنید چون تشدد کردیم یک شخص از میان ایشان بصورت مهیبی که ترس آن بر همه
ما غالب شد بانگ برما زد و خاینه نزدیک بود قالب تهی کنیم گریختیم و بخدمت شتافته عرض ما میرا آمده ایم لیلی متحیر
که آیا این مهمانان که ها باشند که طرفه حقیقتی از ایشان نقل میکنند یا خود خواب امروز بعد برآنکند که مردم میدان دیوان :
این مردم خواهیم پرسید و حقیقت اینها دریافت خواهیم نمود بعضی از خوشامدگویان بعرض رسانیدند که اگر حکم شود
تا رفته همه را از باغ بیرون کنیم و خیمهای ایشان را غارت نمائیم ملکه گفت باشید ای نابکاران اینها خود میگویند که ما مهمانان
صاحب باغیم چه لازم که با مهمانان این سلوک بد کرده باشیم القصه ملکه بعد از بن عبادت معهود نقابی از چهره بر
داشته با نوع طلا که از انجوف ساخته از طلا بافته بر کمر بوده بدست شمشیر برهنه در آن میدان الله ز بیشتر
خفقان میکند نشست و هرکه را نظر بر جمال او می افتاد بی اختیار زبان بعبودیت می گشاد چون از خلعت
فراغت یافت بما شنفتان پرداخت قرب چلک بوده نداز و خود را باینها نمود لیکن زخمی ترسی
نمود و استهزای هم نمود بلکه بملایمت تمام گفت ای برادران آن جا که اول آمده اید از کوچه این جهت
میکشید و بخوبی بمنازل خود باز گردید و لقمه طمع کنید که فراخور دهان شما باشد و اگر باز بشنوم که شما دم از این
سودای خام زدید با شما بد پیش خواهم آمد و اینگونه قاصد جان شما خواهم گشت همه خاموش ماندند ملکه
در دل گفته او را بسمع رضا اصغا نمود نزالا یکی از مردم مازندران که سرهنگ زاده انعام بود و بر
جهرنام داشت گفته این سخن در دل گرفت با خود گفت ملکه این سخن برای خود گفت من با کام
خود از وگیرم یا او را ناکام از جهان بیرون کنم و ملکه از اینها در گذشت و متوجه در خیمه که مهر نشکل منعم
شده او را نشان داده بود بلند فطرت لباس بس تکلف در بر کرده جواهر بسیار بر سر و بازو بسته
بر مرکب پری پیکر سوار ده با پای آن درخت صاحبقران و خسرو و بشیر و مهر سوار اسبان دور
تر صف زده استاده بودند ملکه با برابر ان خود متشکل بشکل بشری نقاب بر چهره انداخته عقب ایشان
صف بسته بودند که بی رسید چون بلند فطرت بیش از همه استاده نگاهش اول بر جمال او افتاد
محبوب خود را شناخت آهسته آهی کشید و نزدیک بود که بیخود شود لیکن شرمی که لازمه نوع نسوان است
مانع شد و او خود را بهزار حیله نگهداشت و در کمال سراسیمگی تیغ زدن را هم فراموش کرده و همانم
روی خود را به نقاب پوشید بعد از ان نگاه بجماعت که عقب استاده بودند کرد و طرفه اشخاص
صاحب شوکت بنظر در آورد از آنجمله چون نظرش بر جمال نگار صاحبقران فلک جلال افتاد عجب
حسنی و طرفه رفعت و شان دید که بی اختیار از مرکب فرود آمد تا پای مرکب آن شهریار دوید

و رسم آداب چنانکه در خدمت بزرگ بجا می آورند بتقدیم رسانید و این از جمله کرامات شخصیت
صاحبقران عالیه رعایت بود که آن نازنین با آنحالت که داشت بی اختیار اینسلوک کرده و چگونه نباشد
انکه با آنکه در آخر منظور نظر نور رسید البشر کرده اند استان نیز مقرب بسمع سلطان رسانیم
ان الله تعالی الملک الکریم و بعد از این سلوک همان لحظه سوار رخش شده متوجه قصر خود گردید اما چون نظر
بلندفطرت اسپ تیز از نزدیک بجمال آن روشنی بخش دلهای تاریک افتاد بی اختیار آه کشید
از مرکب در غلطید مهتر بتعجیل او رسیده او را آهسته بر زمین گذاشته و کلاه بر سر او باشیده چون بهوش
آمد رو بمهتر آورده گفت ای شاه عیاران   این بنشین خیل کجکلاهان از سپاه کیست   این غنچه که کج شده
طرف کلاه کیست   پایم به بنشین از سر این کوچه میرود   یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
مهتر بخندید و گفت نمیدانم که این جلوه گاه محبوبان شما لیلی کجکلاه است و اما چه که بیرون کار شما تنها عالی
تشریف بیارید تا در سرانجام این امر مشورت بجا آریم بلندفطرت گفت بمشورت مشغول شوید
که من میخواهم بر در قصر محبوبه بجا روشوم مهتر برو تند شد و گفت میخواهی بدیوانگی افسانه شوی و
در نظر خسرو و افسانه ذلیل گردی این سخن چنان بهیبت گفت که بلندفطرت را چاره جز اطاعت
نماند صاحبقران او را گرفته داخل باغ شد با مهتر گفت ای برادر بار سیه توجه تو کار بلندفطرت بانجا
رسید اکنون توجه باید کرد مهتر گفت اول آنکه بپدرش ملک خسرو پیغام دهیم و لیلی را از پدرش برای
بلندفطرت خواستگاری نمایم چه در اصل رضای لیلی شرط بود و اغلب که راضی شده در این سخن بودند
که بعرض رسید ملکه لیلی کسی را فرستاده پیغامی داده صاحبقران بیرون آمد فرستاده را طلبداشت خواجه
سرای وجیه خوش محاوره دیدند که طرب نام داشت اول آن خواجه مراسم آداب چنانکه در خدمت
ملوک عظیم القدر بجا آرند بجا آورد و آنگاه بعرض رسانید که ملکه ما میگوید که رسم کجا بود که شما بی خبر و بی اجازت
مالک داخل ملک مردم شده اند اتفاق افتاد در آورده دیگر آن شخص که بنشیند آنهمه سواره ایستاده
بیوجه بگوید که کیست و اراده او چیست و ما ن صاحب دولت که من بی اختیار شده تعظیم و تکریم او
میکردم و دانستم که این جوان چه نسبت دارد صاحبقران فرمودند با ملکه خود بگو ما شما را کریم دانسته بی اجازت
شما بباغ شما در آمدیم و آن نوجوان طالب شما و عاشق شما و خریدار شماست و با ما در دین نسبت
برادری دارد و ما همه طالب آنیم که او را بوصل شما برسانیم ما را از قرینه و قیاس معلوم شد
که شما با بی مرادی داشتید اکنون حاصل شد هر چند شما ترنج برانگیختید از آن وقت نزدیک بمیل
خاطر شما سوی او معلوم شد اکنون در این کار خبر رسانید باید فرمود که ما را کارها بسیار در پیش است

جواب پیغام

چون پیغام بملکه رسید در جواب طرب را دو باره فرستاد و پیغام کرد در معلوم شد غیب هم میدانید چرا از دل ام وم
خبر میدهید بمه حاجت باره الازم نیست که مثل شما عاقل قدر را دروغگو بر آریم و تکذیب سخن شما کنیم اگر آنچه فرمودید مخالف واقع هم
باشد ما او را عالم مطابق واقع ساختیم و برای خاطر الصاحب دولت واجب الاطاعت انحراف از قول
نکردیم لیکن همین یک شرط نبود و یک شروط دیگر هم هست اول باید که شما او را از پدرم برای آن جوان خواستگاری
کنید و در مجلس او نسب و حسب او را به سبیل راستی باثبات رسانید بعد از آن من کمان خود را
منفرستم باید که آن جوان کمان مرا به زه کند و شرط سوم بعد عقد ظاهر خواهد شد چون پیغام بصاحبقران
رسید خسرو شیر دل را برسالت پیش خسرو دانشتان فرستاد و با مضمون نامه با و نوشت
که بعد حمد الهی که خالق کل اشیاست و نعت جمیع انبیا ملک دانشتان بداند که عقد دختر ملک بچند شرط
متعلق بود و عمده ترین شروط رضای ملکه بود که هر او پسند و با او واقع شود خود بعمل آمد و او بلند فطرت
نام جوان را که در نسب وزیرزاده ملک ما و از وشیح و بعده هست و در حسب مجمع کمالات
صوری و معنوی آراسته هست بپسند بدشرط آنکه آن کمان اوست بزه خواهد کشید بعمل آورد کنون
در سرانجام این امر باید کوشید که ما را کارها بسیار هست والسلام خسرو بر در بارگاه حاضر شد و ملک
دانشتان احوال را گفتند باجازت او خسرو را اندرون بردند چون نظر خسرو بر خسرو شیر دل افتاد مهابتی
از دو جانان در دل ملک دانشتان بنشست که هر چه او از نثار نامه و غیره تکلف کرد همه را قبول فرموده
نامه را گرفت و چون بمضمون آن اطلاع یافت ساعتی با خود فکر کرد ~~[illegible]~~ از دل
خود در رنیاب استشاره نمود پس بصدق قول خسرو و بزرگی صاحبقران گواهی داد و بدین نسبت
راضی شد وزیر او محمود نیک اندیش حاضر بود با او نیز مشورت فرمود او نیز رای ملک را
مستحسن شمرد و گفت ای ملک اصل رضای ملکه لیلی بود چون او راضی شد ما را غیر از تحقیق نسب
حجت دیگر نمیرسد اکنون که منفق شد که آن نوجوان وزیرزاده ایشان است و در عهد که سبب
بزرگی آن سلطنت با ملک انبار البته دوست بود بر ملتمس آن بزرگوار که بلند فطرت زمین
او هست نباید گذاشت پادشاه گفت معقول میگوئی آنگاه با خسرو گفت که ما بدلا و رهر چه
درین نامه نوشته اند بر سر و چشم من همه را بسمع رضا اصغا نمودم و بجان و دل قبول کردم لیکن ملتمس
من آنکه از احوال الصاحبقران که شنیدم دختر من بی اختیار از مرلب بپاره شده در تعظیم و تکریم او
دقیقه فرو نگذاشت کیست چه این سلوک اگر با مطلوب خود بجا می آورد میگفتم از غلبه عشق خود کرده
وا نشنیده یک کیست که از بلند فطرت این همه واجب التعظیم شده و از مردم من هر که دید تعریف

بزرگی و شوکت او میکند من حیران این مقدمه ام خسرو گفت الشهریار ما را اجازت نیست که
از احوال او شما را اطلاع دهیم مجملاً این قدر میگویم که من و پادشاه او و امثال او سلاطین و دیگر همه
غلامان او شده اند یعنی از جنیان نیز با و خط بندگی داده اند و تفصیل حقیقت او شاید بعد عروسی
لیلی بر شما روشن شود اگر آن قالب قدر خواسته باشند والا خلا خسرو و اعتنا نی گفت اکنون از
طرف من بخدمت او همین باید عرض کرد که من در سپهرسینی بهای عقد دختر خود این مقدمه میخواهم که شهریار
احوال خود را بر سبیل راستی پیش من بیان سازد که طرفه عقده در دل من پدید آمده که از گفتار شما دیدم ملک
گفت خسرو چنین عرض کنم اما ملکه دو کلمه نویسد بادشاه قبول کند و از غایت مهابت صاحبقران [illegible] دل خسرو
نشست در جواب نامه عریضه نوشته بخدمت او ارسال داشت و مقصود خود را در آن مندرج گردانید
نامه خسرو و اعتنا که باین مضمون بود که الشهریار فلک اقتدار و ای صاحبقران روزگار غلام و بنده واقعه
دیو غائب حلقه غلامی آنست نهفته فلک شوکت و گوشش طاعت کشیده به جهت ارشاد و شنیده گوش
جان شنیده قبول نمود و امیدوارم که چون واقعه خود را در خدمت عالی تقریر کنم شهریار نیز احوال خود
پیش غلام شرح دهد و در لفتح احوال خود کار تبعا قبل نظر باید عریضه را مهر کرده حواله خسرو نمود آنگاه با خسرو خلوت
ساخته معانقه فرمود و گفت ای برادر عالی قدره من و تو هر دو خواجه تاشانیم نیز بارگاه سلطانیم خسرو از این
سلوک حیران شد با خود گفت زهی طالع صاحبقرانی که با وجود آنکه تنها در این ملک وارد شده احوال
او بر همه کس از سر کشان اند باز معلوم نیست و سلاطین نامدار با این شهریار که ملازمت نکرده با ملازمان او
چنین سلوک میکند خسرو گفت ایشاه و اعتنا ان هرچند رفعت و شوکت آقای ما از این نیز
بیشتر است که شهریار آنجناب را باین بزرگی یاد فرماید و با احقر کمترین غلامان این تواضع نماید لیکن حیرانم
که بر شما بزرگی آن بزرگ سلاطین بنی آدم چگونه ظاهر شد ملک و اعتنا ان گفت ای بنام
عالیمقام من روزی که خبر سلوک و عزم براه آن شهریار بمقتضم بسمع من رسید اندیشه عظیم بخاطر
من راه یافت با خود گفتم اینچه معنی که محبوب و مطلوب او دیگری باشند و سلوک با دیگری بکند و بان غرور
و غروری که آن دختر دارد این همه فروتنی بکار رفته و در این بخواب رفتم در واقعه چیزی بمن نمودند که بسبب
آن حلقه غلامی آقای تو را در گوش کشیدم لیکن در میان امرا بحفظ ظاهر کردن مصلحت نمیدانم خسرو و کمال
خوشوقتی و خوشحالی مرخص شد ملک و اعتنا زجند خوان با رجه و اسپی بخسرو تواضع نمود خسرو شتر دل
داخل مجلس صاحبقران اعظم شد و تعریف ملک و اعتنا ان را از حد گذرانیده آنچه در میان
خسرو و او گذشته بود بعرض رسانیده عریضه در جواب نامه نوشته بود دیگذرانید صاحبقران بر مضمون

ان اطلاع

ان اثنا چشم ماه فهمید که بود در بین اثنای خواجه سرای بسیط کمان او را آورد فی الواقعه بسیار بهم و بزور رسید که مردم دیدن
آن حیرت کردند خسروانه او را بدست گرفته حقیقت دریافت بگوشش صاحبقران گفت کمان نیکو است
که مبند فطرت از عهده این کمان برآید فکری و رضا باید کرد بزور غلام موافق است و تدبیری به
ازین نیست که این خواجه امشب مهمان باشد چون شب شود من و مبند فطرت و پهلوی هم بنشینیم و
کمان را بدست مبند فطرت دهیم او باندازه کشیدن دست برجه کمان بگذارد و در وقتی که گلهای شمع
بلند شده باشد راست اره تقرا سان بیش ازین شده باشد و همان زمان برای گرفتن گل شمعها
حاضر شوند و چنان گل بگیرند که شمعها را خاموش نمایند بیک بار همه شمعها خاموش شوند اکنون در همان وقت
غلام کمان را کشیده بشکند و بدست مبند فطرت دهد روشنی چون بیاید خواجه طرب بداند که اینکار از که
آمد هابا ره غصه ساختگی تقرا سان کرده کار خود را بسر انجام بدهیم صاحبقران فرمودند که نکته تا جای چنین
باید کرد بالفعل خواجه طرب را انعامی داده رخصت کن و بگو که فردا آغای ما مجلسی می آراید شما را مهمان
میکند آخر روز ماه کمان را نگهبدار خسرو چنین کرد بیرون آمد و خواجه طرب را چون بخشش بطریق انعام
داده مرخص نمود گفت ای خسرو بعد از آن رفتن او هر کدام از ما بزور خود کمان را امتحان باید نمود و آنچه مصلحت
بعد ازین باشد بعمل خواهد آورد القصه صاحبقران بعد مرخص شدن خواجه در خلوت رفته مبند فطرت
را طلب داشت و کمان را بدست او داد فی الواقع بدست او سنگین برآمد بمرتبه که چله را هم نتوانست
که از گوشه کمان بر دارد و خسروانه را باکر دیدش تا کوشش کشید دشان صاحبقران که از آن
ارفع بود دست نهفته بیشتر کمتر از خسرو کشید و بیشتر زیاده بر بیشتر و قدری بهتر از خسرو کشید جوانان حالات
سست معلوم کردند در مقدمه مبند فطرت تفکر افتادند و آخر آنچه خسروانه اندیشیده بود درباره همه بر آن قرار گرفت
به مبند فطرت خاطر نشان کردند که فردا امشب چنین باید کرد مبند فطرت خاموش ماند و آن قدر بیدماغ
شد که آه سرد از جگر برکشید و گفت ایصاحبقران اعظم صد هزار حیف که خالق کائنات مرا ضعیف
تر از زنان که در قسمت من بود آفرید حالانکه خود فرموده که مردان قوی تر از زنانند و مضمون آیه وافیه
هدایه الرجال قوامون علی النساء در خواند بسیار به طلعت هست که در مقدمه کشیدن کمان تیره
از پهلوی دیگری سرفراز شود و آخر این سخن مخفی نماند و مرا تمام عمر خجالت بیش آن هلال ابرو
باشد ازین زندگی مردن بهتر است صاحبقران چون او را بسیار بید ماغ دید اسم اعظم الهی که در کاغذ
حکیم اسقلینوس بود و نوشته بود که این اسم اعظم را بهر مطلبی که در مانی بخوان خدا آن مشکل را آسان
میکند و برای هر که دلت بخواهد زود تو نیز اجازت دادم که تعلیم کنی صاحبقران آن را به مبند فطرت

تعلیم فرمود و عده ورا نیز نشان داد و بلند فطرت تمام شب اثر ابه تمام تضرع میخواند وقت طلوع
صبح صادق او دراسته و او در ان شخصی بلند بالای را دید کمان را بدست او داد که بکش و شستی
بر شست و بازوی او مالید بلند فطرت همان کمان را دید که لیلی فرستاده بود خوشوقت شد و کشید
بیدار شد بعد از نماز بخدمت خداوندگار یعنی صاحبقران آمد احوال را گفت صاحبقران او را
بشارت داد او نیز به کمان را بدست گرفته رو بشست تا گوشش کشید سر در قدم صاحبقران مالید و گفت

ای شهنشاه فلک رفعت خورشید روان ای بقربان تو چون بنده همه پیر و جوان همه چرتم

ازینکه باین رفعت شان مشکل چون تو شهنشاه نکرد و آسان صاحبقران آه کشید و گفت من
در نیمقدمه از تو حیران ترم مکرر قصد کرده ام که همین اسم را باین نسبت بخوانم که با محبوبه خود برزودی نهایت
در عرصه نگاه ملاقات کنم میسر نیامد وعده و معین با تمام نرسیده که خوابم بجهت مانع دیگر رو داد بلند فطرت
گفت حقا که الامور مرهونة باوقاتها کلمه ایست صحیحه القصه روز دیگر که خواجه طرب برای کار مذکور آمد
فی الجمله بدست لیلی هم سنگین بود چنانکه باین خوبی نکشید طرب بپیش لیلی آمد حقیقت را بیان
کرد لیلی انگشت تحیر بدندان گزید و گفت ای طرب بخداوند ملکی الحجر قسم که من هرگز این کمان ندانستم
که نجوان کمان مرا تواند کشید چه اکثر از زورکشان روزگار کمان مرا نتوانستند کشید حیرانم
که اینجوان چگونه کشید بلکه چون من کمان را بدست تو دادم و نزد او فرستادم باین فکر افتادم
و پشیمان گشتم که چرا فرستادم احیانا اگر آن جوان کمان را نکشد چکنم که از مدتی دل باو داده
ام و جان را بامید وصلش زنده داشته ام با خود مقرر کرده بودم که هرکه از یاران او بکشد شرط من
ادا شود صد شکر خداوند ملکی الحجر که خود کشید و این مشکل آسان کرد و به خواجه طرب گفت الحمد لله
چنان در یافته ام که مطلوب ملکه و رفقای او این مذهب که ما داریم ندارند ظاهرا مسلمانند ملکه گفت

من مذهب عشق دارم ای خواجه طرب غیر مذهب عشق جمله دان لهو و لعب هر دین که مطلوب
من آمد مختار حق است و قبول است مرا آن مذهب

القصه روز دیگر ملکه طرب را بخدمت
برادر خود ملک خسرو داغستانی فرستاد که من اینجوان را که قابل کشیدن کمان خود یافته ام قبول
کردم اسباب عروسی مهیا کن و مرا باو بده از روز خسرو شیر دل نیز از طرف صاحبقران
بدیدن ملک داغستان رفته بود باین پیغام که چون ملک داغستان نیز مانند این رفقا با ما در محبت
باز دو مگر نگ شود از احوال ما محروم نماند مقارن حال خواجه طرب پیغام ملکه بخسرو داغستان رسانید
پادشاه خرم شد فرمان داد تا شهر را آئین بندند و سامان عروسی را ترتیب دهند و خدا انیمک را سپه سالار لشکر

نوجوان که او را گوران داغ بیگم نام هست از مدتها ورا آرزوی لیلی داغ بر دل دارد و چون بازی کمان
کشیدن و بستن بدین دختر در میان بود اول ورزش کمانداری و زورکشی شروع نمود اکنون کار زورکشی
بجائی رسانده که باعتقاد خود کمان ملکه را خواهد کشید و هر بستن بدین دختر در میان بود و اول ورزش کمانداری
و زورکشی شروع نمود و اکنون کار زورکشی بجائی رسانده بگذرد جهان فهم کرده که مثل من در جوانی و جمال در عالم
دیگری بهم نمیرسد البته که بمجرد دیدن مرا خواهد پسندید بنابران در روز مجمع خود را جدا کرده ملکه بشود ولیکن این سودای
خام از مدتهای بحث امروز او نیز حاضر بود و چون ایجاب و قبول از هر دو جانب شنید عالم روشن در نظر او
تاریک گردید بی اختیار از جا در آمد و گفت ایملکه تو با این نسبت بی سر و پا مگر راضی شدی که نسب
و حسب داماد اصلا معلوم نیست میگویند وزیرزاده ام و از هست تحقیق کرده اند که راست ملکه برای
مصلحت گفته باشند یا دروغ محض باشد معهذا ملازم شخصی است که او هم مفلوک نظر می آید با نفری
همراه او از سوار و پیاده شنیده می شود که از ترس ناحاکمی از ایشان نشنیده نیامده و این خیمه و اسباب
مکلف که همراه ایشان هست بر من چنین معلوم شده که اینها قطاع الطریق و دزد اند یا از آن شاه روم
یا دیگری از سلاطین عجم دزدیده بپناه ملک ما آورده اند اکنون میخواهند این نسبت را کرده جا و ندهک
شوند اولی آنکه دختر من دهی که از مدتها از عشق او شبها خواب نبردم غلام تو ام و از بهادران روزگارم
برای تو شمشیر میزنم بلاد ترک را فتح می نمایم معهذا دین ایشان هم معلوم نیست مگر از وضع ایشان چنان
ظاهر میشود که مسلمانان ملت عیسوی باشند قسم بخدا و بذات المجد که اگر دختر بدین مدعی کار بدهد انجامد
در خون او رنجیده شود ملکه اگر مرا قبول کند فهو المراد و الا ان او را تو ام کشید و ان آفتاب زن جوانی ... و جای
ملک شرط هست ملکه و افغان ان چون این نوع سخنان دیوانگی از و شنید از حیرت مبهوت
شد و از غصه لرزه در بدنش افتاد و بر خود گفت این ملعون بدبخت را درین ایام مترسک دیوانه
گزید و زبیر و تند شد او وزیر را از مرتبه گرفته بر داشت کرده او گسیخت بر زمین افتاد
ضربشانه آن بیچاره رسید و دست بقبضه رو ملک آورد و گفت یا قبول کن یا ترا با تخت
جهار پرگاله میکنم از اهل مجلس هیچکس جرات آن نداشت که با او معارض شود سر همه انداخته می
نرسیدند خسرو شیردل که اینحالت را دید معارض شده گفت باش ای حرامزاده نابکار ننگ
حرام با آقای خود چنین سلوک میکنند او نیز بر خسرو دوید القصه خسرو حربه او را در ربوده او را ز کمر از
زمینش برکنده بازش چنان بر زمین زد که نفس نبست بر سینه او نشسته و لالت بخدا بر
گرده آن بدبخت دشنام بجناب صاحبقران اعظم داد خسرو سر آن اجل گرفته برکند شاه و سپاه

همه آفرین گفتند ملک دغستانی دست خسرو بوسید و او را در پهلوی خود بر تخت نشانید
و گفت ای برادر در حقیقت جان بخشی من کرده هرچه از من بخواهی دریغ ندارم خسرو شیردل گفت
ایها الملک اگر راست میگوئی مسلمان شو و بر دینی دیگر داری ترک کن ملک گفت ای برادر
بدانکه مردم ملک من و منهم آهوئی را می پرستند که اصلش از سنگ است و اکنون شاخهای او در مرتع
یافته با ما سخن میگوید و اکثری از مغیبات خبر میدهد خداوند طبی الجزنام خود مقرر کرده بما گفته است که هیچ
از اینجا شش فرسنگ است در آن می باشد یکایک چنین کسی را ترک نمیتوانم کرد دست
ازین مقدمه بردار بصاحبقران نیز بگو که تعرض باحوال ما نرساند مسلمانان جزیه می ستانند ما نیز جزیه
محبت خواهیم داد لشکرا منعی نکنید که امر کتخدائی موقوف برین نیست چه من پیغام کرده که گفتگوی دین
و آئین باید در میان نباید من با مطلوب خود را بدین خود خواهم آورد و با من بدین او خواهم رفت
خسرو خاموش ماند و برخاسته پیش صاحبقران آمد احوال را گفت صاحبقران فرمود ان شاء الله تعالی
در ایام جهانگیری بزور شمشیر او را مسلمان کنم درین اثنا روشن جبین بخدمت صاحبقران آمد که خطی
از قاف بمن رسیده ضرور داعی شده که مرا باید رفت در عرصه یک هفته باز میرسم صاحبقران
او را رخصت داد او چهار بربزاد را بخدمت صاحبقران گذاشته بدر رفت صبح بملک دغستان
خبر رسید که امروز جمعی پر در باغ نشست خیمه و خرگاه بجای خود دست ملک لیلی نیز خبر طلبید خسرو
گفت برادر من با جمیع مردم بشکار رفته بود از چند روز خواهد آمد او دیوانه وضع است غیر از شکار
هیچ چیز و هیچ کس الفت ندارد و پروای تماشای عروسی نداشت همه تعجب کردند ملکه ملازمان
خود را که قریب هزار کس بودند مطیع صاحبقران ساخته پیش ایشان فرستاد و القصه شهر را
آئین بستند و ملک خسرو امرای خود را طوی داد صاحبقران بلند فطرت را بر اسپی بسیار
خوب که بربزاد آن روشن جبین برای همین کار از سرکار ملک الروم آورده بود سوار کرده
و خود نیز بر اسپی سوار شد و خسرو شیردل و لشکر نیز بر اسپان سوار شدند اصل نقطه آن
است که چون کتخدائی بلند فطرت با لیلی منظور نظر صاحبقران شد فرمود ما را چند اسپ خوب
باید از کشوری که اسبان خوب باشند ~~[illegible]~~ بیاورند سیاحان چینی که خانمان زرین
تاج بری بود با نیکار مامور گشت او بدار الملک روم رفته اسبان خوب از سرکار ملک
الروم در وقتیکه همه غافل شدند برآورد و در قیمت چند جواهر نخاله دار و قطعه اصطبل رسانید
رقعه با مضمون یاد داد که این جواهر زیاده بر قیمت اسپانست بپادشاه برسان و بگو که ما را

در کار بود

در کار بعد بوده‌ایم و اگر از ما بپرسی که کیستید ترا میگفتیم داروغه صرفه در سخن گفتن ندیدند و در عرصهٔ نبرد
اینها اسپان را آوردند که شب عروسی صاحبقران و غیره سوار شدند کوتاهی سخن ملک خسرو
باستقبال صاحبقران تا دروازهٔ شهر آمد و بعزت تمام انعامی نثار را با داماد خود داخل مجلس کرد مهتر
سریع السیر عقد لیلی جهانسوز را با بلند فطرت برسم اسلام خواند خسرو و اعیان از اصلا مضایقه نکرد
که حکم لیلی خوبان بود اما چون طور و طرز اهل اسلام را مشاهده نمود خسرو را خوش آمد لیکن از ترس
امرا اظهار نکرد و حرمت صاحبقران انچنانکه بایدکه بایدا نشت مقدم نشانید و خود دست بسته بایستاد
و بحکم صاحبقران با دب برابر خسرو نشست و چون عقد خوانده شد بلند فطرت را داخل قصر لیلی
کردند آن نگار سبز چشم گلرخسار خود را بانواع زیب و زینت مانند طاوس آراسته بر تخت عزت
متمکن بود دایه و کنیزان خود یک قدم باستقبال داماد شتافته او را بعزت تمام آورده در پهلوی
عروس نشانیدند بعد از رسم و آیین که لازمهٔ شب عروسی است برای ایشان خلوت گزیدند
بلند فطرت اول برقع از پیش رخسار برطرف کرده نظارهٔ جمال او مشغول گشت و شکر الهی مردم
تقدیم رسانیده برای حصول مطلب صاحبقران اعظم و رفقای آنشهریار مکرم خاصه برای شاهزاده
خود بشر بن حارث دعا کرده بعد از آن برحسبت و محبوبه را تنگ در بغل کشید القصه داخل گلستان
حسن و جمال او شده از شفتالوی ابدار و انار بر چه یافت دست یغما بران بر گشاد لیکن
دست خواهش بجانب بنات شجرهٔ گندم دراز نکرد چه مانند حضرت آدم علیه السلام به
رفقای صاحبقران نیز گویا ممنوع بود چه اینها نیز و یک خود خوبان مقرر کرده بودند که تا صاحبقران بمقصود خود
نرسد اینها از محبوبان خود کامیاب عشرت حقیقی که عبارت از مباشرت باشد نشوند
بلند فطرت نیز کار مردی و مروت فرموده بطریق خسرو و مهتر و اکلیل الملک سلوک کرده همینقدر
عیشی که مذکور شد اکتفا نموده حقیقت حال بگوش نیز رسانید تا تهمت نامردی برو واقع نشود
صبح بسلام صاحبقران آمد آنجناب فرمود ای برادر چرا آمدی ترا مرخص کرده بودم که تا آمدن
روشن جبین در مقر خود بعشرت مشغول باشی من نیز از اختلاط ملک و اعیان حظ وافر
اندوخته‌ام که مؤدبانه فهمید عاقل بفطر رسید القصه بلند فطرت آداب بجا آورده
باز داخل قصر شد گاهی بسیر باغ میرفتند و گاهی در قصر نرد عشرت اختلاط می باختند

اما ناظمان جواهر اخبار

و صرافان گنجینهٔ اسرار رنگین آورده‌اند که چون صاحبقران گیتی‌ستان شاهنشاه فلک رخش خورشید تاج بخشش
بلندفطرت را اسلام محمد معاف نمود رخصت عشرت ارزانی داشت بلندفطرت داخل قصر عشرت
بعشرت مشغول شد لیکن آن حرامزاده لطف شیطان لعین سرشت مانند رانی ابولهب عیاری تقلید
و تبدیل صورت را بمرتبهٔ کمال رسانیده از دوزاله ملکه عاشقان خود را مرخص گردانید آن حرامزاده که در
بیشه انداختند برآمد با خود گفت اینرا هم نخواهم دید که دیگری ترا در بغل گیرد پیوسته در این فکر بود چون
بلندفطرت داخل قصر شد این ملعون خود بشکل زن برادر درخانهٔ عیاران بشکل او را نشناسد و روزی
در اثنای باغ روی بسر راه بلندفطرت آمد گفت سلام و تبکشش مردم در این تازه تقبل رسیده مرا
نوکر خود کن که برای تو بهتر است که زنان از طرف تو هم داخل قصر باشند که زنها مکرها دارند بلندفطرت
قبول کرد و نوکرش ساخته داخل قصر نمود سفارش او را بلیلی کرد لیلی خاموش ماند و این
مادر قحبه مکار در دو روز احیان خدمت میکرد که کنیزان دیگر از او در رشک شدند از افسانه و اشعار
انچه عاشقان را خوش آید اکثر بخاطر داشت باین سبب در خلوت و جلوت جدا نمیشد تا شبی
فایق یافته بیهوشی در شراب باینان و کنیزان داده بیهوش شدند مر ملکه را و رجا و رعیاری
بست و قصد قتل بلندفطرت نمود بار دیگر از وجدان او ترحم کرد با خود گفت او را نمیکشم بدو جهت
یکی آنکه من متحقق شده که از همشیر از وی بوس و کنارکامی از وی گرفته و دیگر من بسبب او بر مطلب خود ظفر
یافتم القصه آن حرامزاده بیدین دست از بلندفطرت باز داشته او را در بستر خواب بحال
خود گذاشت و داخل کوهستان شده بسرعت برچه تمامتر قطع مسافت مینمود تا بدریا
رسید و از آنجا سد از چوب درختان تیار کرده بر آن نشست و شناوره در پیش نموده
میگذاشت بدریا روانه شد مگر بدریای مازندران شناکرده این فن را خوب میدانست تا
بداستان این بدبخت حرامزاده وان مهوره در زیر خشت افتاده رجوع کنم احوال سراپا
اختلال بلندفطرت شوریده حال بیان سازم که چون صبح تازه از افق آسمانی سر بر زد بلندفطرت
بعادت معهود برای عبادت معبود حقیقی سر از بستر خواب برداشت لیلی را ندید و آن نسبت
بجا جستجوی برخاسته عبادت الهی بتقدیم رسانید و در انتظار محبوبه نشست تا نهار و شیرینی بشراب
و طعام و نقل و نقل و لا رام کنیزان نیز بجای آمد ملکه را طلب کردند ندیدند احوال او را از بلندفطرت

فرار بهمن‌سی آزاد گناق زندان

پرسیدند وزیرزاده بخندید و گفت عجب صحبتی است از شما احوال خاتون خود را از ما می پرسید حال
آنکه من از شما می پرسم اینها از این سخن یکه خوردند ضمیرا او به ملکه درآمد و احوال را معلوم کرده گفت
این عورت که مجهول است وزیرزاده نوکر شده کجا است او را تلاش کنند القصه هر چند جستند اثری
از آنها ملکه و او برده و نیافتند ضمیرا پرسیده گفت من روز اول چشم آن لکاته را دیده بودم
لیکن از ترس وزیرزاده هیچ نگفتم اما بلند فطرت آن زن را در حالی می غلطید خبر به صاحبقران و
ملک داغستان رسید خود را به تعجیل تمام بر سر او رسانیدند او را با این حال دیده زار زار گریستند
و نا امید از احوال خسرو داغستان بدتر از همه شد که در سرای خانه به طرفه حالتی بهم رسانید و پیچید
سر خود را به سنگ زد چنانکه شکست و خواست مجنون وار سر به صحرا نهد مردم مانع شدند القصه از
صغیر و کبیر آن شهر به طرفه حالت تباهی داشت اما صاحبقران عجب حال بلند فطرت بسیار
تباه دید چنانکه هم هلاک شد الواح الحزن را که مسکن در دعشق بود شسته باد و خورانید اندکی سکون یافت
مجملا چون هواخواهان بیلی از حالت مذکور اندکی با فاقت آمدند قدم در طریق تلاش گذاشتند
به همگنان معلوم شد که برده آن عورت بیگانه که بلند فطرت پشیمان بود لیکن چه سود که تیر از کمان جسته
بود لهذا صاحبقران آورده مضمون این بیت کلیم به زبان گفت نمود آسان فراق سهل الحاصل
ندانستم که این تیر از جدائی بشکند شستی که دارد کشش را مطلع تیر بسیار بلند و مناسب حال بود
از آن تیغی که آتش نشست هر کمایش را از بودم دلنشین زخمی که تو بی سم و هاشش را
مجملا برای تلاش سرهنگان و عیاران فوج فوج تیز به چهار جانب در رفتند لیکن به مقتضای و کان
امر الله قدرا مقدورا چون قسمت بیلی بود که چندی از یار و دیار جدا افتاده نوعی دیگر ملاقات
کند مترددان و لشکریان خائب و خاسر باز گشتند اثری از آنها در آن تلاش ملاحظه به جهت
نیافتند صاحبقران به مقتضای کلام حکیم اسقلیوس الهی فرمود ای بلند فطرت بخدا قسم که حکیم به ارسطو نوشته
که هر که از رفقای تو و محبوب آن رفیق جدا از تو و محبوب است هر دو از تو جدا باز بتو برسد و جمیع ملک
هندان هم همین توقع زندگی ام بلند فطرت خاموش ماند تا چاره جز صبر کند بعضی از منجمین که در آن
شهر بودند خاطر ملک داغستان و مادر بیلی تسلی بخشیدند که یکبار دیگر چشم شما باز
دیدار او روشن خواهد شد صاحبقران فرمود افسوس که روشن جبین در نیوفت حاضر نبود
والا به زیادان او تلاش میکردید تلاش ایشان نسبت به بنی آدم بهتر بود نه نفعی هم متصور
باز فرمود چون قضای الهی چنین چه فایده می بخشید قضا را آن دو بد نژاد که از ملکه روشن جبین

آسمان یار دختر داشت چه باك غم نیست
ستمگر ... کار که خدا کند
او با ختیار او واگذاشته ام

تعین صاحبقران بودند نیز در آن وقت تعاقب رفته بودند اما خسرو داغستانی به صاحبقران گفت
شهریارا اکنون غلام ما جاریست که پیش خداوند ظهیر الحجر رفته احوال خود را ظاهر سازد اگر او هم
با ما سخن گفته از مغیبات نیز خبر حلقه پیش او میرویم و احوال بیان اند می پرسیم بهمین که چنین گوید و در
صورتیکه خاطر ما راستی سند خود انصاف کن که چگونه تمرد اکر بیم و او را سجده بکنیم بلکه صاحبقران
نیز باید همراه او را سجده کند از راه دولتخواهی عرض میکنیم پیش تر صاحبقران مختار است گفتم که صاحبقران
خسرو را دولتخواه خود مانند دیگران دانسته به خشم دشمن در دل پروا نکند داد تا از احوال آن شهریار او را
مطلع سازد باین سبب خسرو نیز اطاعت صاحبقران بواجبی میکرد القصه چون ملک داغستان سخن ظهیر
الحجر بزبان راند و مقرر شد که فردا در آن کوه رود و از خداوند خود را احوال دختر سوال کند صاحبقران اسمی
که از حکیم تعلیم داشت که برای حل مشکلات است خواند و تمام شب بعبادت بسر برد باین نیت که حق تعالی
ملک داغستان را اسلام ابا و کند و سببی سازد که خسرو با مردش مسلمان شود آخر شب آوازی
بگوشش صاحبقران رسید که خاطر جمعدار مرادات تو به قریب و عنقریب حاصلست روز دیگر که آفتاب
عالمتاب جهان ظلمانی را بروشنی خود نورانی ساخت خسرو داغستانی چون بسلام صاحبقران
آمد معروض داشت که اینجا هزار و ملک قدر اگر تشریف می آرید بسم الله بهمین شرط که اگر آن آهوی سنگی
بروفق مراد ما سخن گوید شهریار نیز او را سجده کند و الا ما را دیگر تکلیف خداپرستی نکند و ما را بحال خود
گذارد صاحبقران فرمود باری درانمکان چون برسیم بمقتضای وقت بعمل آریم شاهزاده خسرو شیردل
و انوشیروان حارث و مهتر سریع السیر و بلند فطرت همه همراه صاحبقران سوار شدند خسرو داغستانی
نیز جمیع امرای خود و مردم شهر را همراه داشت و نیز ناطقه مردم شهر چنان بود که سالی یکمرتبه روز موعود مقرری
پیش او میرفتند و هر مرادی که داشتند از و مطلبیدند جوابی می شنیدند امروز هر چند خسرو رفتن را مقرر
کرد القصه می آمدند تا بدره کوهی داخل شدند بعد از طی اندک مسافتی بمیدانی رسیدند که عمارتی عالی
بشکل گنبد ساخته بودند و در وسط گنبد تختی از سنگ تراشیده آهوی از سنگ بران نصب کرده
شاخهای او را بطلا گرفته مرصع ساخته بودند چشمهای او از یاقوت بود و جمعی از کشیشان و در آن
عمارت بودند چون ملک رفت در را وا کردند ملک اندرون رفت صاحبقران و جمیع امرا نیز رفتند
غیر از صاحبقران و رفقای او همه سجده کردند ملک داغستان بگریست و احوال دختر خود پیش آن بت
بیان کرد طالب جواب شد آوازی از آن آهو آمد که ای خورشید مغربی ما را سجده کن تا مرادات تو همه برآرم
صاحبقران فرمود ای سنگ بناحق ناطق مطلب را از تو دیگری خواست و تو متعرض احوال من شوی حقا که جواب

دستی

بسخن گفتن تو البته مسیحی نخواهد بود اما پادشاه داغستان بار دیگر سجده کرد و مطلب خود سوال کرد آواز
آمد که تا خورشید و رفقای او مرا سجده نکنند مراد هیچکس بر نمی آرم با شما اینها را بگشته مهتر سریع
بصاحبقران گفت مصلحت چیست مراد اینمرد بر می آید بلند نظرت هم از تو راضی می شود صاحبقران بخنده
مهتر پیش رفت و گفت که ای نابکار ترا بدیگران چکار جواب اینمرد که مدتها ترا سجده کرده چرا نمیدهی درین
اثنا آواز دیگر از گوشه ایوان آمد که قرساق نمیداند چه جواب دهد غیب دانی بر او از کجا مسلم شده و
مضمون آیه شریفه لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین برخواند صاحبقران و دیگران متعجب شدند و
صاحبقران بخسرو گفت این آواز کیست خسرو گفت من در نیمه عمر از شهریار حیران ترم که این تماشا
کاهی ندیده ام و این صدای خارج آهنگ کاهی نشنیده ام درین بودند که آواز طراق طراق از جوف آهو بلند شد
همه چشم بسته تماشا می دیدند بعد از اندک زمانی که مار سیاه و سبز از دهان آهو برآمدند که باهم
بجنگ افتادند خسرو داغستان و صاحبقران با جمیع حاضران در بحر حیرت غوطه زده تماشا میدیدند
مار سیاه هر دم بنگاه غضب بجانب صاحبقران و رفقای او می دیدند و مار سبز بخلاف او بجانب
شاه و امرای داغستان بچشم قهر نگاه میکرد امرای داغستان از ترس جان در قالب نداشتند
و میگفتند این چگونه خداییست که باینصورت ازین سنگ برآمد و این کیست که با او میجنگد و دیگری
میگفت وهم نباید زد خدای ست القصه آن ماران باهم جنگ کنان از گنبد برآمدند مردم نیز بیرون آمدند
که عرصه گنبد برای جنگ ایشان تنگ شده ساعتی باهم بصورت ماران جنگیدند ناگاه یکی از آنها
بصورت عقرب شده بر دیگری دوید او نیز بصورت عقرب از آن بزرگتر شده بر او دوید دو ساعت
باینصورت نیز جنگ کردند غالب از مغلوب متمیز نشد خسرو دست صاحبقران بوسید و گفت شهریار
متصدق شدم و هم سرت گردم طرفه تماشایی و دیدیم خدای ما ضیافت شهریار کرده این تماشا مینماید بطل
صاحبقران فرمود جز خدای بحق قدرت خود مینماید و درین سری هست که عنقریب ظاهر می شود اما هر دو
بصورت گرگیان نیز در جنگ شدند بر هم غالب نشدند بصورت باز و امثال برآمدند و جنگ کردند و غالب
ندیدند باز بزمین آمدند و بشکل گربه و سگ و خوک و خرس و شیر و ببر و پلنگ شدند و جنگ میکردند
کوتاهی سخن تا شام معرکه جنگ ایشان گرم بود قریب بغروب آفتاب یکی از آنها بصورت
پلنگ کوهی برآمد در کمال صلابت و غرش رو بدیگری آورد و آن دیگر هم بصورت ببر بیابان
شده و او را فرصت نداد و چنگالی زد که تا جگرگاه او درید اندک تاریکی شده بعد از آن همه کاو دیدند
که یکی کشته افتاده عجب صورتی داشت و جوانی بر صاحبقران ظاهر شد که صورت جمیل داشت

لباس فاخر در بر کرده بر صاحبقران سلام کرد و گفت حکیم بزرگ شما را سلام رسانیده
مژدهٔ حصول جمیع مطالب داده صاحبقران با آن جوان گفت که کرم نما و حقیقت خود را بیان کن که کیستی و از
کجا می آیی با حکیم بزرگ در کجا ملاقات کرده و از این تماشا که از صبح تا حال دیده‌ایم اگر اطلاعی داشته
باشی نیز بفرما و مرا از حیرت برآر خسرو واغستانی نیز این التماس را بسماجت تمام کرد آن جوان گفت
با صاحبقران سعادت میدارم که عرض کنم و به همین کار مأمورم ای صاحبقران اعظم وای قدوهٔ سلاطین بنی آدم بدانکه
چون سپهر بازیگر فلک مقدار بر حصول مطلب جدیدی که عبارت از اسلام ملک واغستان بود آن اسم را
خواندیم چون مقدر نیز چنین بود و حق تعالی نیز دعای جهان پناه را بهدف اجابت رسانید موکل آن اسم
اجازت از رب الارباب یافته حکیم را خبر داد از غلام که از جملهٔ مسخران آن بزرگ سردار جنیان بودم
پرسید که حقیقت آن آهوی سنگی که در واغستان است و جمعی او را بخدای می پرستند کسی میداند
قضا را غلام مطلع بود عرض کرد که خرلوب نام شیطانی از اولاد ابلیس در جوف آن آهو در آمده مردم را
اضلال میکند بمن فرمود پس تو برو او را بکش و حقیقت او را بر مردم آن کشور ظاهر ساز که اسلام
واغستان بر دست فرزندم صاحبقران اعظم چنین مقرر شده آن بود که امر رسیده و آن آواز که آمد که
کیدی غیب نمیدانند چه جواب گو بد آواز من بود بعد از آن من هم بجوف آهو در آمدم و قدری در همان مکان
با او جنگیدم و چون صفت نوع ما آنست که به هر شکل که خواهند برآیند او بشکل مار سیاه شد منهم بشکل
مار سبز شدم دیگر آنچه گذشت صاحبقران بچشم خود مشاهده فرمود حاجت بیان ندارد و نام غلام
اسلوب جنی است چون قصه بگوش ملک واغستان رسید از سر صدق تا جمیع مردم خود مسلمان شد
صاحبقران از اسلوب پرسید که ای برادر در مقدمهٔ گم شدن لیلی نیز چیزی فرموده اند اندک گفت
بلی گفته اند که تقدیر الهی چنین رفته که او چندی از پدر و مادر و شوهر جدا باشد و برای صاحبقران و رفقای
او چنین مقدر شده است که حضرت خالق الخلق را تماشای بیقراریهای عاشقان خوش می آید لیکن مآل کار
همه بخیر و خوبی است و هر دو جدا شده مهجور مشتاق خود باز ملاقات میکنند لیلی نیز همراه محبوبهٔ صاحبقران
بصحبت خود در زنجیر و واصل این محبت محبوبه موقوف بوصال صاحبقران (باکبر اوست) فرمود که حنا بعالی هر جا که هستند
مرا در خدمت ایشان ببرکه زیاده از حد مشتاقم گفت مرا حکم نیست پرسید در بارهٔ من چیزی فرموده اند
که حکیم گفت فرمودند هر چه ترا پیش آید و رای عالی بر آن اقتضا کند بعمل آر خدا کارساز است این را گفته
از نظر غایب شد وقت رفتن گفت دیگر مرا رخصت یک سخن دیگر نیست مقارن رفتن او رسیدن روشن
جبین پری اتفاق افتاد که اول بکوه نزول کرد بعد از آن احوال را در یافت با معدودی بخدمت صاحبقران آمد

خسرو واغستانی [illegible] نیز با مردم [illegible] ملک [illegible] صاحبقران

واحوال

واحوال را از ابتدا تا انتها دریافته بر گم شدن لیلی تاسف خورد بر مسلمان شدن خسرو و مردم داغستان
خوشوقت گردید القصه بر خسرو داغستانی نیز احوال روشن چون مخفی نماند با هم ملاقات کردند چنانکه
با ملک اهواز کرده بود بعد از ان سه روز دیگر در الصحرا بودند چون شکار در الصحرا بسیار بود صاحبقران و رفقای
انعالیمکان از صید کردن حظ وافر اندوختند اما شبی صاحبقران از ملک داغستان پرسید که ای ملک
با شما را مخلص خود دانسته از احوال خود مطلع ساختم اما شما خواب خود را پیش ما تقریر نکردید حال
اگر اول بایست شما خواب خود را پیش ما بگوئید که وعده چنین بود هنگامیکه به دست برادرم خسرو شیردل
کرده بودند بخاطر شما خواهد بود خسرو داغستانی سر فرود آورد و عرض کرد که غلام اگرچه تقصیر وار است اما از
راه چیز دیگر نبود بلکه فراموشی کار است از خوشوقتی ملازمت صاحبقران جمیع اندیشه ها از خاطر من محو شده
صاحبقران هم امشب بخاطر مبارک آوردند اکنون منت میدارم و عرض میکنم ایرش طرفه بیت وای قافله
سالار بسنا هزار اه هدایت بدانکه چون لیلی باز دیگر بخلاف سابقه بار دیگر انجمن را منعقد ساخت که ثنا
نیز در ان مجمع تشریف آورد و لیلی السلوک با صاحبقران کرد و گوی سعادت از انمیدان ربود
جواسیس تمام اخبار را بمن رسانیدند من بدریای حیرت و فکر فرو رفتم با خود گفتم آیا الله کو جوان عالیمکان
آفتاب کدام آسمان و ماه نیز کدام برج عزت و شایسته که لیلی بی سابقه با او این سلوک
کرد همانا مؤید از عالم غیب خواهد بود الشهریار بهمین فکر در خواب رفتم در عالم واقعه دیدم که جد من ملک
خسرو روشن روان بر من ظاهر شد اول چون او را ندیده بود نشناختم چه سواری او را بطمطراق
تمام دیدم گویا در صحرای من تنها استاده بودم که سواری او با کر و فر هرچه تمامتر رسید من گفتند پادشاه
ترا میطلبد گفتم این پادشاه کیست گفتند جد تو خسرو روشن روان است خوش وقت شدم و پیش
رفته سلام کردم مرا در بر خود نشانیدند من سلطنت او را بسیار عظیم یافتم پرسیدم که ای جد عالی
قدر سلطنت داغستان با این شوکت کاهی نبود و حالا هم نیست شما را از کجا بهم رسید گفت بسبب
قبول کردن دین حق گفتم بمن نیز ارشاد کن قبول کنم گفت ارشاد کنند و نیز رسیده جوانی که در حضرت با او
سلوک کنیزانه کرده ترا در حیرت انداخته است همان مرشد تست هرچه او بفرماید قبول کن که رستگار دو جهان
عالم و صاحبقران اعظم است در ظاهر نیز خاطر خود را جمع کن با بطریق ظاهر اتفاقی رو دهد که ترا رفتن بجانب بتخانه
بغیر موسم ضرور شود ان صاحبقران را نیز همراه ببرد در رفتن تماشای بهشتی که بسبب ان بطلان طلسم و صفت
دین ان مامور بر تو روشن شود غرض مختاری در انکه همین بیچهره وصول بهنگام او دین او هرگز نمی یابد از منتا بده
تماشای تازه که هرگز ندیده باشی فرموده انعالیقدر را بسمع رضا اصغا نمای لیکن بیچهره بهنگام انعالیمقام

باید دختر را بآن رفیع العالیجناب عقد بسته حواله نمای لیکن بجز داماد کردن شیئی در قسمت اند خضر بات

لیکن حال کار بحیرت انجامید صاحبقران بعد از آن چشم از خواب جست آن واقعه درست بخاطر من بود بنفس

احدی نگفتم و درین دو شب با نفس خود مشورت کردم که حالا فرموده عالیقدر قبول کنم یا بعد از آن

که خاطر من خوب جمع شود شب ثانی مختار من شده دیگران هر واقعه هم مرا از خاطر محو گشت وقتی بخاطر من رسید

که درین بتخانه آمدم میخواستم در خدمت عرض کنم که امشب شهریار خود از من سوال کرد الحال معلوم که آنچه در واقعه

دیده بودم معاینه دیدم و بمراد خود رسیدم اکنون غمی غیر از هجران فرزندم لیلی ندارم امید دارم

که بسر در مبدل گردد صاحبقران فرمود ای برادران بیچاره هم بسبب شومی بخت ما در هجر شوهر

و مادر گرفتار شده چه شنیدی که حکیم بزرگ چه پیغام کرد که خدا را خوش می آید که چندی مرا و رفیقان

مرا که ما مشغولان باشند در هجر مهاجرت محبوبان مغموم بینند بعد از آن بمراد رسانند لیکن این را بدان

که عشرت در مقابل مصیبت خواهد بود هر قدر مصیبت عظیمتر عشرت نیز عظیم تر باشد ملک و جمیع امرا

تصدیق کردند روشن چنین عرض کرد که ای شهریار اکنون بجانب قاف تشریف باید فرمود صاحبقران

قبول کرد و از همانجا ملک داغستان را مرخص کرده خود بدستور بر تختهای روان نشسته با خسرو و مهتر

و بشر و بلند فطرت بجانب قاف روان گشتند راوی گوید که چون صاحبقران اکبر قصه صاحبقران

اکبر از دور را با استراحت گذرانید داستان صاحبقران اصغر پدید آمد و سفید دم صبح دمید صاحبقران

اکبر از دور را با استراحت گذرانیده وقت عصر باز در مجلس جشن تشریف آورده حکم افشاندن

بعد از روشن شدن چراغدان سلیمانی قصه صاحبقران اصغر را از جایی که گذاشته بود شروع نمود

چنانچه قصه نویس ملک بیان میکرد

از جلد ششم کتاب بوستان خیال

[illegible]

اما راویان اخبار رنگ طرازی و ناقلان آثار مسرت خیز چنین روایت کرده‌اند که چون صاحبقران اعظم
ست نقطه خورشید تاج بخش با خسرو شیردل و شبیر بن حارث و مهر سریع السیر و منیژه فطرت بموجب
عرض روشن جبین پری متوجه متوجه کوه قاف که بقول بعضی از مفسرین آیه کریمه ق والقرآن المجید
اشاره بجانب آن کوه عظیم الشان رفیع القدر است گرد دنیا را در هوا سیرکنان میرفت تا داخل سرحد
قاف گشتند بعد از آن تماشاکنان و صیدافکنان می‌آمدند تا بملک روشن جبین که بپارستان قاف
لقب داشت رسیدند امرای روشن جبین خبر یافته باستقبال شتافتند هرگاه نظر بر جمال انور صاحب
قران اعظم می‌افتاد بی‌اختیار زبان بدعا و ثنا بتعریف می‌گشت والقصه روشن جبین شهر را آئین بسته بزم نشاط
بروی صاحبقران برآراست بعد از آن هر روز آن شهریار را بسیر باغ و تماشای صیدگاه می‌برد اما
~~جبین~~ جمیع دل او را مشغول می‌داشت و بدیدن جمال جهان آرای او علم دولت و افتخار برین گنبد
می‌افراشت پریزادان در حسن آن بهترین خلایق انگشت تعجب بدندان می‌گزیدند و او را از میان
جمیع صاحب جمالان برمی‌گزیدند و از حسن خلق آن شهریار بجان بهره‌مند بودند که هر لمحه بر بخت روشن جبین
می‌ستودند روزی در باغ عالم آرای روشن جبین پری بدیدن صاحبقران خط تمام داشت و آن شهریار اگرچه
باعتبار حسن خلق در ظاهر با او سخن می‌گفت اما در دل پیوسته بیاد محبوبه خود که نام و نسبتش بران والا
حسب هنوز مخفی بود آه سرد می‌کشید امروز یاد آنماه بر دل وحشت منزل او چنان هجوم آورد که از
کثرت غموم ضبط خود نتوانست کرد آهی آتشبار چنان کشید که نزدیک بود که آتش در آن باغ گیرد و چنان
بگریست که دنیا را آبر بهار را باب رسانید یاران واقف و پریزادان منفعل همه در گریه یاران سوخته
آتش فراق یار موافقت بجا آوردند و سعی زیاد در تسلیه خاطر اشتعالی نژاد بکار بردند لیکن چه سود
خسته درد فراق را جز شربت وصال دوای نمی‌سازد آخر الامر مهر سریع السیر با آن سوخته آتش فراق
یار موافقت [illegible] از شدت تغیر حالت آن عالی منزلت ترسیده انواع الحرز را از بازوی مبارک
او گشوده بگلاب شسته بخورد او دادند و نیز ببرکت اسماء اعظم الهی بحال آمد جام از دست روشن جبین
گرفت پریزادان مذکوره جام داده بلاگردان شدند تصدق زیاد دادند بعشرت مشغول شدند درین اثنا

بی ادب [illegible] خاطر
الواح [illegible]

زنگ یافته پری زادی استر کن برکن داخل مجلس شده بگوشش زرین تاج پری سخنی گفت که بمجرد
شنیدن زنگ او نیز بحال فنا برو آرکرد روشن جبین برین ماجرا مطلع شده استفسار نمود زرین
تاج چون در اخفای خبر مصلحت نمیدانست سر فرا پیش برده بگوشش او گفت روشن جبین را از استماع
آن مرتبه تغیر حالت دست داد که در تمام مجلس اثر کرد صاحبقران از و احوال پرسید نمیگفت تا اینکه
الشهریار بسماجت از حد برد و بناچاری بعرض شهریاری رسانید که ای چشم بدیدار تو روشن
جهان از سایهٔ سرو تو گلشن بخوبی تا قیامت زنده باشی ٭ چو خورشید فلک تابنده باشی
بدان و آگاه باش که مادر این کنیز بعد از رحلت پری در حالت حیات مرا با یکی از خویشان خود که اخضر پری
زاد نام دارد نامزد کرده بود و چون نوبت سلطنت بمن رسید اخضر مذکور نامه نوشته طالب مقصود خود
گردید چون از روز ازل این کنیز را محبت شهریاری سرشته بودند نامه او را جواب نوشتم که زن را
متابعت شوهر باید و از پادشاهان اطاعت نباید سر خویش گیر و کار دیگر پیش گیر اخضر از این جواب
چون نامه بخود پیچید لشکر بر سر ما کشید اسمع پری زاد که سپه سالار این جانب بود دلیر مرده من صف
قتال در برابر او بر آراست در میدان اخضر را زخم منکر بر فرق زد و لشکر او را شکست داد و نسیم
فتح و ظفر بر پرچم علم ما وزید اخضر بجای غراب فرار بر قرار اختیار نموده گریزان بملک خود رفت در نواحی
ملک او دیوی ساکن بود که اکلس عرس دندان نام داشت گویند عاشق اخضر بود اخضر پیش او رفته
از ما گله کرد و مدد خواست اکلس حرامزاده جنی را که سام سم بود و برقان نام داشت در خواب
کشته شمشیری از او بدست آورده بود در پیش خود داشت آنرا باخضر بخشید خود نیز با چهل هزار
دیو کمر بامداد او بست اکنون همین خبر بمن دادند که اخضر شمشیر برقان را در میان بسته اکلس را همراه
گرفته با چهل هزار دیو و هشتاد هزار پری زاد بر سر ما می آید صاحبقران فرمود در این صورت شما را چه باید کرد
روشن جبین گفت توکل بر خدا بار دیگر آماده کارزاریم فتح بدست پروردگار است
یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار در سر میدان نهیم سر صاحبقران اعظم فرمود مبارک است
آنچه از دست ما هم بر آید تقصیر نکنم ملکه روشن جبین گفت معاذ الله این چه سخن بود که بر زبان مبارک
جاری شد من در فکر جناب عالی بودم که مبادا بخاطر مبارک گذرد که بنی آدم را
با دیوان چه مناسبت که با ایشان بساط مقاتله بر آرایند شاید شهزاده خورشید فرمود اینکه مرا مثل
دیگران تصور مکن از زبان حکیم بزرگ اسقلینوس الهی لا زال ظلال جلاله علی رؤس الناس دائماً:
مکرر شنیده ام که حق تعالی مرا صاحبقران آفریده است و من شما موت شجاع و انا که او نیز یکی از اولیا ا

این اثر است مکرر گفتن داده طلسم ذوالقرنین و سکندر تا جمشید شکسته آمد از خبث دیوان مدد می‌رسانند
ملکه روشن جبین بعرض رسانید که یا صاحبقران هر را هی را بر اهداری سپرده‌اند که ایزد تعالی شما را صاحبقران
آفریده لیکن ازین لازم نمی‌آید که حکم شمشیر شما در دیوان نیز مانند آدمیان جاری باشد و اگر در طلسم دیوی شده
باشند منافات ندارد و چرا که فتح طلسم بنام هر که مقرر باشد شمشیر برای او در آن طلسم کند اسنده که با آن
دیوان انحکاک کننده شوند اما آن شمشیر در همه جا بعا زیاده علی الخصوص در جنیان لطیف الاجسام که شمشیر شما بالیقی
تاثیر ندارد که خلقت ایشان از آتش یا دست وقت شمشیر زدن غایب شوند و خود را محفوظ دارند
و حربه ایشان در شما موثر است که لطیف در کثیف تاثیر دارد بخلاف کثیف در لطیف که این دنیاست
شمشیر برقان جنی که اکنون پیش اختر به خبث است معاذالله حدا نکند که زخم او نصیب سلطان شود و شنیده‌ام
آب آن شمشیر این اثر دارد که در جراحت آن کرم آدمخوار می‌افتد و بهیچگونه برطرف نمی‌شود تا مجروح را بهلاکت
میکند و اصلا علاج ندارد که برقان جادو بجهت تمام اثر ساخته بود و اکنون برقان را در غفلت کشتند
والا او هزار چون اکنون ر کارها بود با این سبب امیدوارم که تا انقضای خبث ما صاحبقران در شهر تشریف
داشته باشند اسباب عیش و عشرت همه مهیا و موجود است السمع بر نیزاد و ولاور بیچگل نیست از ‎ در تطیر
فضل الهی امیدواریم که این مرتبه مثل سابق فتح و ظفر نصیب اولیای دولت ما کند و قدم همایون
صاحبقران بر ما مبارک کند و اگر خدا نخواسته به بینم که عالم بکام دشمن شد جنیان را حکم کنم که سلطنت
صاحبقران بجلدیت را به نیار بسانند این را گفته در محبت صاحبقران گریست چنانکه صاحبقران را دل بر
سوخت و او را عاشق خود دانسته بروی ترحم فرمود و گفت ای روشن جبین یقین بدان که مرا در فراق
محبوبه‌ها مجهول الاحوال خود هیچ مصیبت نمی‌ماند هرگز مناسب نمی‌دانم که در وقت کارزار در شهر رفته
بنشینم تقاضای غیرت منیت خسرو و بشیر نیز سخنها گفتند که دلالت بر شجاعت و مردانگی میکرد
اما سریع السیر خاموش بود و آخر مضمون آیه کریمه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه بگوش حاضران
رسانید و گفت حضرات مثل مشهور است که بی اجل گرچه کشتنی [نخواهد مرد] میشود تو مرو در دهان اژدها
دیده و دانسته خود را افکندن نمیتوان و اما آنکه میدانم کار بجا تعلق ندارد و بهر قسمی که باشد فیصل خواهد
شد باز هم صاحبقران بر سر حرف خود قائم بود و هرگز قبول نمی‌کرد که شهر بیگانه نشود این مرتبه خسرو
و بشیر نیز مدد سریع میکردند از ترس آنکه مبادا آسیبی بذات مبارک رسد بالجمله روشن جبین گریه
و زاری آنقدر ساجت کرد که صاحبقران برضای او راضی شد روز دیگر بشهر آمد روشن جبین
مجلس بر روی آن شهریار برآراست چند روز به این بگذشت که خبر نزدیک رسیدن لشکر اخفر

به هزار دو اکلس گرگ دندان رسید ملک بهارستان قاف میشکند خود که دوازده هزار دیو و سی هزار جن
و سی هزار پری زاد بودند حکم کرد که رفته سر راه بر دشمنان بندند اسمع سپه سالار ایشان را گرفته در پای
بهار کوه فرود آمد مکرر معروض شده که اکثر جنیان بوضع بنی آدم که اشرف مخلوقاتند معاملات می کنند جنیان متشکل
بشکل انسان می شوند بالجمله ملک روشن جبین پری نیز سلاح پوشیده نقاب بر چهره انداخته بیرون خیمه
کلغدار پری را مهماندار صاحبقران مقرر کرده وقت رفتن تعدد شده ملاقات دیگر را از داور [illegible]
طلب کرده گریه بسیار کرد صاحبقران ناچار به چشم گریان او را مرخص فرمود خود با رفقا بصحبت نشست
و حکایه از احوال اخضر پریزاد چنین گوید که چون ملک روشن جبین از شهر بیرون رفته داخل
خیمه شد از آن طرف اخضر پری زاد و اکلس گرگ دندان نیز رسیده خیمه زدند و فرود آمدند
اکلس حرامزاده اول نامه نوشته بملک بهارستان فرستاد به این مضمون که ای روشن جبین ترا لازم نبود
که پای از دائره حکم ما در خود بیرون کشیدی و با ما خود چنین سلوک کنی که از قبول امر تو هیچ ابا نمائی
گذشته گذشت اکنون او نباید بمن آورده نشینید باشی که من او را از طفلی دوست میدارم اولی آنکه بمجرد
دیدن نامه اینجانب از کرده پشیمان شوی و بمصاحبت مادر خود اخضر را که گفتم الشت نشو پری قبول
نمائی و آن آدمی زاد را که از دنیا آورده بطریق مهمانی برای من فرستی تا او را بخورم و دست
از تاراج ملک تو بردارم و الا هرچه بینی از خود بینی چون نامه بملکه رسید در جواب نوشت که آن آدمی زاد
سلیمان صفت را باز بوطن او مرخص گردانیدم و آنچه بایست از جواب نامه اخضر نوشتیم ای دیو بد مغرور
چندین بر قوت خود منازکه فتح بدست یزدان است تا اختیار ما بدست مادر بود هرچه مناسب دانست
بعمل آورد اکنون که اختیار ما بدست ماست هرچه در حق خود مصلحت خواهیم دانست خواهیم کرد تو چکاره که
بزور میخواهی نسبت کنی القصه بعد از مکاتبات قرار بجدال شد موافق رسوم سلاطین قاف طبل در
هر دو لشکر نواختند و روز دیگر صفوف قتال و جدال برآراستند اول کسیکه عزم میدان کرد
کراز با سه دیو سپه سالار اکلس گرگ دندان بود که از آقای خود مرخص شده بمیدان آمد حریف هم آورد
طلب کرد از لشکر اسلام ابسون جنی عم اسمع سپه سالار که بجا در به بدل بود از ملکه روشن جبین و برادر
زاده خود مرخص شده بمیدان رفت تا محل ظهر با کراز خوب جنگید و آخر از دست آن ابلیس بدست
شربت شهادت چشیده از جان اسمع برآمد با چشم گریان از ملکه مرخص شده بمیدان رفت تیغ
بیدریغ آن کافر را از هم گذرانید چند دیو از اکلس و چند جنی از اخضر بمیدان آمدند اسمع آن کافران [illegible]
را بجهنم فرستاد طبل بازگشت زده برگشتند اخضر بعد مانع بود با اکلس گفت هنوز ترس شمشیر اسمع اندم گم

[illegible]

بیرون نرفته والا بقا باد اگر بر خصم اکلس او را تسلی داد و خود متفکر بود که فردا بمیدان رود شب نام اکلس
طبل زدند روز دیگر صف کشیدند اکلس باطراف لب بمیدان آمد حریف طلبید از لشکر مسلمانان غیر از اسمع کسی
حریف اکلس نبود توکل بر خدا از ملکه اجازت خواست ملکه روشن جبین در حق او فاتحه طلبید خود رخصتش داد
فتح او را از پروردگار مسئلت نمود القصه اسمع دلاور بمیدان آمد چون نظر اکلس بر اسمع افتاد گفت ای اسمع
تو بزرگ و بهادر برادران بهارستان گفته می شوی چرا خاتون خود را منع نکردی که ترک وصیت مادر خود کرده با
مثل منی صف قتال برآراست هنوز هم هیچ نرفته بیا گفته مرا قبول کن و بکنه خود بگو که اخفر را بشوهری قبول کند اسمع گفت
ای اکلس نشنیده که پادشاهان و فقیران و دگر [illegible] که بودند و باشند بفرمان کسی ملکه ها اکنون نه
پادشاه است گفته مرا که تو برادر هم که قبول نمی کنند اکلس خندید و گفت تو را اکنون بمیدان من آمده هر چه خود دانسته
اسمع گفت این مقدمه بدست داور فتح بخشش است اکلس گفت بیا [illegible] را اسمع گفت تا دست اندر بردارم
اسمع گفت این توقع از اخفر داشته باشی که در نبرد تو رفته سرا به سرها آورده اکلس گفت او را بیا بیشتر
صحبت کرد که من بعد او را بستم اسمع گفت پس بر دشمن شد سزای خود خواهد رسید بالجمله بعد از مکالمه چون نوبت
بمقاتله رسید از دار [illegible] اکلس [illegible] اسمع دلاور شکست [illegible] بیهوش شد برادران ملکه هجوم
آورده اسمع را در ربودند و بر سر اکلس ریختند دیوان و جنیان اکلس و اخفر نیز با حربهای خود در ایشان
آمیختند [illegible] معلوم به جنیان بود که بعضی بصورت کرکس و عقاب و شاهین و باز شده محاربه می کردند
و بعضی بصورت بنی آدم باهم جنگ می نمودند

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند

که چون ملکه روشن جبین پری گلعذار [illegible] میهمان داری صاحبقران گذاشته خود بیرون رفت لاله رخ پری که
دختر خاله گلعذار است از مدت ها بر اخفر پری زاد عاشق زار است اکنون که جای مبارک صاحبقران را دید او را
فراموش کرد و [illegible] ره در خلوت خود را بر صاحبقران عرض کرد از جناب آبا و امتناع شنیده است
که این شاه باز بلند پرواز بدام من در نیاید [illegible] آن دوستی بدشمنی مبدل گردانید دم از دوستی اخفر
که روزی او را دیده عاشق شده زدن گرفت و شبی نهان بپیش اخفر رفته گفت آن آدمی زاد را که
رقیب تست بتقریبی در جنگ حاضر کنم بشرطیکه با من سر در آری اخفر قبول کرد گفت منت هم بدارم القصه
عهد و پیمان در میان ایشان آمد و لاله رخ بخدمت صاحبقران پیوست و [illegible] فرصت یافته بعرض رسانید که
ای شاهنشاه مغرب زمین حیف است که تماشای جنگ جنیان با هم که بعضی بصورت عقاب و بعضی به
شکل باز شده باهم جنگ میکنند بنظر مبارک نرسد و خدا داند چنین اتفاق بار دیگر دهد یا نه هیچ [illegible]

[illegible]

با این تماشا نباشند و دختر چند گفت که صاحبقران بی اختیار بر سر دیوان گرد فرمود همه از رفقای خود بنشان
ببر که رفقای من را فریفته شوند لاله رخ قبول کرده و رفته چند جنی با یک تخت روان از لشکر اخضر آورده
پیوسته استاده کرده و از و زمهریر سریع و خسرو و لشکر بن الیاث و چند عفریت را باشاره
صاحبقران انقدر شراب خورانیدند که همه گلعذاره سر بر بالین غفلت نهادند آنگاه لاله رخ صاحبقران را بر آن
تخت نشانده به لشکرگاه آوردند قضا را همان روز اتفاق جنگ مغلوبه شده بود و صاحبقران پیوسته
استاده از قضا غافل تماشا میکرد و پریزادان تخت نشینها را در هوا داشتند لیکن گلرخ نام
پری زادی با وجود منع صاحبقران روان شد که ملکه روشن جبین را از آمدن صاحبقران خبردار سازد
اما لاله رخ ملعونه خود را با اخضر رسانیده گفت وقت را در باب رقیب تو را با این مکر آورده در فلان
موضع استاده کرده ام اخضر شمشیر برقان را حمایل داشت خوشوقت روان شد و از عقب خود را به صاحبقر(ان)
رسانیده شمشیر کشید بعضی از پریزادان که دوستدار صاحبقران بودند آن شهریار را آگاه کردند اما تا آن
شهریار پناه کند شمشیر بر سر آمد و جای انگشت کاسه در سر مبارک نشست صاحبقران دست زد
چون قوت صاحبقرانی داشت شمشیر بر آمد و همان دم نعره کشید کوه و صحرا از آواز او پر شد چنانکه
خوف عظیم از آن نعره بر دل اخضر مستولی شد و گریخت چند انگاه روشن جبین رسیده صاحبقران را
با آن حال دید آه سوزناک از جگر بر کشید گریبان بدرید و احوال را معلوم کرده مردم فرستاد تا لاله رخ را
کشیده آوردند یک نیمه او در دو حصه کرد صاحبقران را برداشته داخل شهر شد اما صاحبقران از
اثر زخم شمشیر جادو برقان بعد از یک ساعت بیهوش شد ملکه روشن جبین خاک بر سر کنان
با جمعی از مخصوصان شهر در آمد گلعذار را پیش کشید و او را بمعرض عتاب در آورده چرا از حال این بنده
اقبال غافل شدی گفت آن ملعونه یعنی لاله رخ آن روز ما را شراب خورانید که از خود نیز غافل گشتیم
رفقای صاحبقران این حالت را مشاهده کرده زار زار گریستند اما چون معلوم به طول کشید دیوان
اکلب بر غیابن روشن جبین پری غالب گشتند و نزدیک بود که لشکر اسلام شکست خورد آسمع
برخیزاد و بعضی از دیوان دلاور مردانه می کوشیدند آسمع با وجود درد شانه بدست چپ شمشیر
میزد لیکن در دل بخدا می نالید که در آن حالت تیر دعای مسلمانان بهدف اجابت رسید از
یک طرف لکه ای ابر نمایان شد و از میان آن چند رایت فتح ایت که بر هر یکی توحید خداوند
و نعت حضرت سلیمان مرقوم بود نمودار گشت در میان تختی پر بران و نقابدار عالیمقدار سوار بودند
بعد از آن دیدار آن نقابداران یکی پری و یکی آدمی زاد معلوم میشد آنجا تا رسیدند صف کشیدند بعد از دریافت

۴

احوال نقابدار بربزاد وحکم میلازمان خود کرده تا ملک خداپرستان نمانید اما آن نقابدار آدمی زاد بربزاد گفت
مرکب کشند میخواهم که نقابه این دیو حرامزاده کنم که بربزاد میکند و آن اکلس خوک دندان بود نقابدار
بربزاد او را ازین اراده منع کرد او قبول نکرد چندانکه درمیان ایشان رد و بدل شد نوبت بازروکی رسید
نقابدار بربزاد ناچار شد و فرمان داد تا مرکب بربزاد برای او کشیدند و سلاح طلبیدند نقابدار آدمی زاد
مسلح شده بران مرکب سوار شد درمیان معرکه داخل شد شمشیر از غلاف کشیده چند دور
را گشته مقابل اکلس که بانگ بروزد که باش باش ای حرامزاده تا کجا رانیخ های خدا میخواهی
اکلس که او را دید از غصه نعره زد و گفت اسبان ابلیس بهر بهانه آدمیان را نقابت میفرستد تا غذای
ما شود ای لقمه چرب بیا بدهان من که حصه من این را گفته دست دراز کرد که او را برباید اما آن نقابدار نامدار
دست و نیل او خالی یافته فرصت نداده باشنه بر مرکب زد که به تنگ او در آمد بعد ازان چنان شمشیر
زد که یکدست او جدا شد دیو تا برخود می جنبید شمشیر دیگر زد که نصف حلقوم او بریده شد و با شمشیر سیوم
سر او را جدا ساخت دیوان اکلس در این حالت متحیر شدند بریکدیگر خوردند اما اخفر و بدکار
ساخته شده ضایع شد خاک بر سر کنان نزدیک آن نقابدار آدمیزاد آمد و گفت ای سرسپید دندان
سفید مگر قیامت آشکار اگر دید که آدمی زادان دیوان را میکشند گفت ای حرامزاده مرند بیا که من ترا
میخواهم و قیامت تو که البته رسید اخفر چنان شمشیر بر وانداخت گویا آن نقاب دار از اسرار آن شمشیر واقف بود مهر
مرکب جنت به این طریق شمشیر الش خود چنان بر فرق اخفر زد که تبدیل صورت [illegible] معه مرکب جدا [illegible] کرد دید
مسلمانان سوزن کشیدند و ابلیس پرستان فرار بر قرار اختیار کردند لاشه اخفر را آتش به یک شهر
دوهم زدند فتح نصیب اولیاء دولت ملکه روشن جبین شد بعد ازان آن آدمی زاد نقابدار
بربزاد گفت شنیده ام که این ملک خدا دیو زاد را بطریق ضیافت درملک خدا آورده
چه شود که ما هم ببینیم معلوم کنیم که آن آدمی زادان چه کسانند بربزاد گفت هرچه تو گفتی حوال کردم اما درین امر
مرا معاف دار بعد ازان در گوشش چند سخن گفت که بر کسی معلوم نشد آدمی زاد گفت هرچه رضای تست
همه قبول است بعد از آن اسمع بربزاد را طلب داشته گفت دعای ما را خاتون خود برسان و
بگو آن آدمی زادان را نیکو نهدار و زخم آن بیچاره را مرهم سلیمانی بگذارد اسمع گفت ایمک آقا قدم امید
دارم که قدم رنجه فرموده دو سه روزی این شهر را بوجود خود منور سازید نقابدار گفت بنده اگر متعذر
است گفت چه باید کرد تا ملکه روشن جبین را طلب کنم گفت این غرور مکرده گفت من نام خود را باید فرستاد
و از حسب و نسب این اسمع نبی آدم خبر باید داد گفت موقوف بر وقت است این را گفته بدر رفت

که از آن بر در آن حیله شمشیر را
بر در گشته

کس ندانست که اینجا که بودند و از کجا آمدند و کجا رفتند همه انگشت تحیر بدندان داشتند و از احوال نقابداران
فکرهای کاشتند لیکن بجای نمیرسید طرفه آنکه با وجود آنکه بربزادان همه سکان قاف اند از احوال آن بربزاده
نقابدار معلوم نشد که ایشان کدام اند و ملک کدام قد بود و القصه بعد از فراغ بود ان ابلیس پرست اسمع
بربزاد قتیلان لشکر خود را بوضع خیابان خدا پرست موافق شریعت حضرت سلیمان دفن نموده در خدمت
ملکه روشن جبین آمده تمام احوال لشکر و امداد و اعانت نقابداران دلاور بعرض رسانید و آن نقابدار
آدمی زاد را انقدر ستود که ملکه متعجب شد مهر سریع بسر و غیره رفقای صاحبقران را از کمال حیرت مبهوت
شده بودند با هم میگفتند ایا این آدمی زاد و شجاعت تا که باشد که در ملک بربزادان آمده چنین کار دست
بسته کند بلند فطرت بن دانا فطرت گفت من میدانم صفت شمشیر او یم که اخفر را چگونه نشست حال انکه
ملکه روشن جبین از برای همین مخور [illegible] به صاحبقران لند و لایق نقل کنم هست این جوان رستم نزاد ان از
کجا چنین شمشیر آمد اسمع گفت در قتل الکس و تعجب نیست چرا که نوع او فاد ریز [illegible] بل هیبت نیست
اما در کشتن اخفر محل تعجب هست مهر سریع گفت اگر مینیج صاحبقران [illegible] بود بعنوان خوش طبعی میگفتم که :
صاحبقران آن جوان هست شجاعت بخود کمان داشتند القصه اینها همه حیران بودند اما ملکه روشن جبین
را فکر زخم صاحبقران از خورد و خواب انداخته بود و مرهم سلیمانی اگرچه بران زخم گذاشت اما فائده نکرد انقدر
شد که اکثر اندک بهوش آمد در مقدمه فتح لشکر تقدیم رسانید و از احوال آن جوان نقابدار
اکثر نیز حیران شد و شفای خود را از خدا تعالی طلب نمود با چشم گریان گفت یاران حکیم اسقلینوس
و شهامرت دانا بما مژده صاحبقرانی داده اند و حال انکه از ابتدای تولد تا الیوم هیچ کاری از ما نیامد
بارشتم ما که باشد نام ما صاحبقران نه مسخر شد زما ملکی نه دیوی کشته شد درتلاش تا رسن نام و نشان
ناجا نیست پای ما از کار ماند و نام ما سرکشته شد اینمضمون را ادا کرده چندان گریست که بیهوش
شد روشن جبین و مهر سریع و غیره نیز از فرط محبت که با صاحبقران داشتند در گریه و بیهوشی موافقت
انجناب بجا آوردند بالجمله احوال صاحبقران بدین منوال شد که گاهی بهوش و گاهی بیحاس اما زمان
غفلت بسبب آن زخم دمبدم امتداد پیدا میکرد انواع الحرز و مرهم سلیمانی نیز چندان نفع نمی بخشید که
برین در [illegible] و زیر آمد روز سیوم چون زخم آن عالیجناب را وا کردند که مرهم بگذارند دیدند که کرمهای
کوچک که جا در دست و پا داشتند در ان زخم افتاده از بین مناهی آه از جان جراح و غیره برآمد:
روشن جبین آه کشید و بیهوش شد چون بهوش آمد بجدی تمام زرین تاج پری را بنشس بیقع
مرتاض که در کوه سبز مقام داشت فرستاد و او جنی بود بصفت عبادت و ریاضت موصوف بزرگوار

دالی نیز

این غلام را در خدمت او اعتقاد زیاده بود در علم حکمت و نجوم نیز خوانده در خدمت صفی بن آصف رسیده مرد
صاحب کمالی بود زرین تاج بخدمت او رسیده تا زر روشن جبین رسانید احوال صاحبقران نقل کرد
آنمرد رحیم دل به مضایقه برخواسته آمد چون نظرش بر جمال صاحبقران افتاد و احوال آنجناب را
از زبان مهر سریع بتفصیل شنید گفت این نوجوان آفتاب طلعت محنت کشیده باید که آخر کار تا
بمدعای خود رسد و علم دولت صاحبقرانی او از قاف تا قاف برافراشته شود لیکن چندی باید درد
محنت بگذراند روشن جبین گفت ای بزرگ جنیان این سخنها دوای درد من نمی کند فکری باید کرد که
زخم او بهتر شود و ملقع مرتاض کسی را خوانده بر آب دمیده بر سر صاحبقران ریخت و گفت فردا احوال او را
از روی نجوم معلوم کرده میگویم القصه آن بیچاره هرچه مقدور داشت سعی بکار برده روز دیگر بملکه روشن
جبین گفت بر من بطریق نجوم و مکاشفه هرگز چیزی معلوم نشد اینقدر معلوم شد که اگر این جوان را شفا
حاصل شود بطفیل کسی شود که نزد خدا از او در قدر و منزلت کسی زیاده نباشد و من نمیدانم که او کیست
چنین کسی را خدا بهم میرساند و من مکرر شنیده ام که برغان جادو زهر هلاهل را مدتی سحر قاتل بر دم
شمشیر از آب آن آبگیری نموده بود اجل او در دست اکلس بود که این شمشیر بدست او افتاد زخم
چنین شمشیر را حقتعالی بمحض فضل و کرم خود به کند والا کار مشکل است اینقدر هست که خانه حیات او را
قوی یافته ام امید هست که صحت یابد لیکن نمیدانم که کی و بکدام دوا روشن جبین و غیره هواخواهان
صاحبقران ازین سخن بار دیگر گریبان چاک کردند و از هوش رفتند چون بهوش آمدند نوعی گریستند
که مرغان هوا را بر حال ایشان ترحم آمد و صاحبقران نیز گاهی که بهوش می آمد بر بیکسی و نامرادی خود چشم
چشم بر آب میکرد و با وجود آن حالت یاد محبوبه از خاطر او فراموش نبود زیر لب میگفت خداوندا
آنکه در خواب خود را بمن نموده مرا دربدر ساخته اگر فی الحقیقت معدوم محض است مرا ازین راز
واقف گردان و اگر موجود است یکمرتبه درین عالم جمال او را بمن نما آنگاه اگر اجل من رسیده جان مرا
بستان این سخنان بدردی و سوزی میگفت که دل سنگ آب می شد مگر به که بر جدائی مادر
و پدر و برادر [illegible] فایده نبود آن ملقع مرتاض را دل بر آن داد که صاحبقران را گذاشته بمقام خود
رود ناگاه خطره حکیم ابو المسیح رمال بخاطرش خطور کرده خرم شد و نزد ملکه روشن جبین آمد و گفت ای فرزند
در دریای مشرق جزیره ایست که او را جزیره یاقوت میگویند بزرگی از بنی آدم در آنجاست کن بیست و سه صد
سال عمر دارد شاگرد بلا واسطه حکیم افلاطون است در علم نجوم علی الخصوص در علم رمل بی نظیر روزگار است حکیم
ابو المسیح رمال نام نامی او است و من هم بخدمت او نام او را برداشته بر سر این جوان یوسف حسن سکندر قدر

ارم باشد که مرهم زخم او توجه آن بزرگ بهم رسد روشن جبین بپای او افتاد و گفت ای پدر بزرگوار
سبحان اگر قطع نظر از چیزهای دیگر نمایند بتلافی آوردن این جوان هم دوم مرا میکشد ندانم که کدام ساعت نحس
او را بدواشته آورده ام ای کاشکی که مادرم نزادی ور زاد اجل بیا و دادی بلقیع او را تسلی داد و بعضی
از طور زرانشان داد که شعورهای آنها و رمل صاحبقران می ریخته باشند که برای زخم او نیز با رشاد علم نجوم مقید
بود اما چون بلقیع فرمان اراده رفتن کرد و مهر سریع وشاهزاده بشیر بن حارث نیز این اراده کردند که همراه روند و بهر نوع
که باشد الحکیم را بدواشته بیاورند چون انسان است شاید بگفته جنی نیاید ملکه روشن جبین نیز این رای
را صواب شمرد و القصه عین الحسن پری از طرف ملکه مقرر شد انها به تختی قرار گرفتند و دیوان تخت ایشان
را بدواشته بمنزل مقصود روان شدند بعد از چند روزی بجزیره مذکور که جزیره طربان و جزیره یاقوت نام او
بود رسید بلقیع دیوان را گوشه باز داشته خود و عین الحسن بصورت بشر متشکل شده قدم در جزیره
گذاشتند مهر سریع السیر وشاهزاده بشیر جزیره دیدند که آب و هوایش یاد از گلشن فردوس میداد و نسیم
جانفزایش دل گرفته صد ساله بیکدم میگشاد درختان میوه دار جا بجا هجوم آورده و نهرهای جاری زنگ از
دلها بدر برده و سبزه گیان همه جا میرفتند تا بمقامی که رسیدند زیر درختی چناری که سایبان از نی بوریا بافته بزرگ
داری پوست شیری انداخته بعبادت الهی مشغول است چون از عبادت فارغ شد بلقیع پیش رفته سلام
داد حکیم او را بشناخت که میدانست شناخت برخاسته معانقه بجا آورد و عین الحسن وشاهزاده بشیر
بن حارث و مهر سریع السیر نیز رفته ملازمت بجا آوردند حکیم ابوالمسیح حیران شده پرسید ای
برادر بلقیع خیر باشد این دو کس بهم جنس ما اند چگونه همراه شما اند بلقیع گفت ای جناب حکمت
مآب اینها را بجهت شما همراه میگیرم بعد از ان حقیقت صاحبقران و تعلق خاطر روشن جبین بان عالی مکان
و زخمدار شدن آن عالیمقدار از شمشیر مذکور با کیفیت آن شمشیر همه را در خدمت آن حکیم شرح داده
استدعا کرد که بکنظر آن عالی جناب را دیده مهما امکن معالجه پردازد و بالجمله صاحبقران را در حسن و جمال
و اوصاف حمیده الفقدر ستود که حکیم نادیده بر او رحم فرمود و مهر سریع وشاهزاده بشیر نیز سخنان عجز
آمیز گفتند عین الحسن از طرف ملکه خود بالا روان شد بالجمله حکیم از ایشان سه روز مهلت طلبید
که دو قسم مرهم را ساخته روز چهارم همراه شما می روم همه خوشوقت شدند و قبول کردند

[illegible]

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون حکیم ابوالمسیح رحمة الله از بلقیع مرزبان جنی سه روزه
رخصت حاصل کرده بخلوت رفته بعبادت حضرت عزت و بعضی از اعمال حکمت استنباط مشغول شد بلقیع ملک
مرزبانی نیز بمیدان لعب از جنیان آشنا که در آن حدود بودند برو رفت علی الحسن بری آسیاب خیا نشسته اند:
ماکول و مشروب آنچه باید حاضر کرده او را گفت تو بضیافت مهر سرایع دستانقعه شرب امارت که دلاور
با نغمه سالهاست گفت ای از جنیان اگر مرحمت فرموده اسبی برای مخلص بهم میرسانید ممنون شما
در این صحرا شکاری میکردم که شوق تمام بصید دارم بلقیع متحیر شد اما حکیم ابوالمسیح رحمه این احوال را معلوم
کرده به بلقیع گفت ای برادر در فلان موضع تا زنجیر اسبی را در چرا دیده‌ام که از من آنست که وقتی عطا
آن فرود آمده باشند و آن اسب جفتری یی از ایشان مانده باشد برو اگر باشد بیار بلقیع بجاندم رسید
و بطالع مستانقعه آنرا یافت بر و سوار شده رام کرده نزد ستانقعه آورد و قضا را اسبی برآمد که قرینه آن
از سر کار پادشاهان عرب نیز کم بهم رسد بلقیع چون جنی بود زینی نیز تحصیل کرده آورد و این بر دو را امعت
روز ساخته شد بعد از آن بلقیع برو رفت اما حکیم ابوالمسیح لبشارت او گفت ای فرزند من جان بهتر
میدانم که تو غضب این کوه که رو برو بنظر می‌آید بشکار نروی بلکه بآن جانب برو و در اطراف دیگر مضایقه ندارد
ستانقعه گفت بچه سبب چنین میفرمائید گفت خطره موهومی هست که قابل گفتن نیست اما روز دیگر
ستانقعه بشیر و کمان را بر داشته بر آن مرکب که این نیز زر و خطابش داده بود سوار شده متوجه سمتی
شد منی ... شد بلکه بطلبی مشغول گشت اما ستانقعه بشر و لده ترتیب سه فرسخ زمین طی کرده بتل سنس شکاری
میرفت ناگاه شیری از طرفی پیدا شده بر ستانقعه حمله کرد ستانقعه دلاور شمشیر بر فرقش زد که مغز سرش شکافت
و آخر کار او را تمام کرده آنسمت را بغایت نیکو گردانست بسمت دیگر روان شد از اتفاقات قضا و قدر رو بطرف
کوه کرده ... که بمراتب از شیر بدتر بود آمد گشت و متوجه ستانقعه گردید آن دلاور بدستان تیری نخست بر بیشانه او
زده بعد از آن نزدیک رسیده با شمشیر کار او نیز باتمام رسانید و با خود گفت حکیم ابومسیح معلوم شد در خوشطبعی
ست یا امتحان شجاعت ما را منظور داشته که ما را باینطرف فرستاده که نام شکار نیست و بجای شکار
این حیوانات آدم کش بهم میرسند بطرف سوم روان شد در آن جانب خرس و گرگ را کشت و در کمال
بیدماغی برگردید با خود گفت نمیشود که من بشکار برگردم بهمان جانب که حکیم صاحب منع کرده‌اند میروم بطرف
آنکوه روان شد محل زوال بود که بدامنه رسید آهو و غیره شکار بسیار در آنطرف بود و سبزی و نضارت
زمین برتبه بود که فوق نداشت با خود گفت حکیم صاحب ندانم با من چه عداوت داشتند که از این موضع
رشک بهشت مرا منع کرده بودند ... آن وام ... اند ... با تجد آهوی را شکار کرده میل کباب کرد ناگاه چشمه

گوشت را بر شیری ... / دلاور مشغول باش ... / خواهم رسید

بنظرش آمد که دور او را سنگهای مختلف الالوان پخته کرده بود و آب آن از کمال لطف و صفا حکم آب
حیوان داشت بر آن چشمه باختن کباب مشغول شد لمحه گذشته بود که آب آن چشمه برهم خورد و
نازنین صنمی تاج بر سر لباس مکلف در بر در سن چهارده بحسن و جمالی که بعد از دیدنش هرگز نماند وجود
پارسایان را شکیبی تا کرا از آن چشمه برآمد اما چون نظر شاهزاده بر او افتاد در نظر اول او را بشناخت
که این همان زیبا صنم است که یک سال و چهار ماه قبل ازین در عالم واقعه که به از بیداری بود دیده دل بدو داده بود
و چون نقش صورتش پیوسته بر نگین دل داشت بنظر اول بشناخت بی اختیار آهی از جگر برکشید و از
هوش بیگانه گردید بعد از لمحه که بهوش آمد آن نازنین را همان در میان آب دید که ستاده و آب تا کمر او است
این مرتبه شاهزاده نعره از جگر برکشید که تمام صحرا را پر کرده بود و آتشش بر دو گفت آه ای ماه آسمان صباحت
و ملاحت من در احوال تو حیرت تمام دارم برای خدا بر ما مهربان شو و از خود مرا مطلع ساز که طرفه احوال دارم

نه مرده ام نه زنده ام چیستم ستم خیده بیچاره ئیستم ای خورشید فلک خوبی سالی قبل ازین ترا
بخواب دیدم و چگونه خوابی که بهتر خواب نتوان گفت و اکنون که ترا می بینم حیرت دیگر دارم که با لباس چنین
در میان آب چرا در میان آمده مگر آدم آبی هستی یا پری هرگز نشنیده ام که آدم آبی به این حسن و جمال باشد این
سخن ها میگفت و آب از دیده خونبار میریخت و آن ماه پیکر عشوه گر تبسم کنان بجانب شاهزاده میدید
لیکن سخنی نمی گفت تا آنکه شاهزاده بی اختیار شد و قصد کرد که خود را در آب اندازد که ناگاه آن نازنین
غوطه خورده غایب شد شاهزاده باز آهی کشیده بیهوش گردید بعد از ساعتی که از نو بهوش آمد سر خود
را در کنار دلبر دید از ترس آنکه مبادا گذاشته برود چشم بر هم نهاد لیکن آن نازنین مه جبین آن حالت
را از شاهزاده دریافته دست خود را که نگار خون عاشقان رنگین داشت بر سر و روی شاهزاده کشید
و گفت ای شاهزاده آخر از جان خود را باین درد بی دوا مبتلا ساز و خود را ازین مهلکه جانکاه نجات بخش
که من از آن نوع نیستم که دست امید بدامن وصل من تواند رسید ولی آنکه پای از طریق جستجوی من باز کشیده در
دامن صبر استوار کن و دل را بلطف کسی از بنی نوع خود بند که در بهشت مهر نیز هم جانست و مرا هم که حرمان نصیبی حاصلست
ازین سخن آهی سوزناک از جگر برکشید و زار زار گریست و گفت آه و دریغ ای ماه خوبان و ای پادشاه محبوبان
اینچه سخن جگرکاه بود که گفتی گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر این مهر بر که افگنم این دل کجا برم این مضمون
را گفته چندان گریست که آن ماه مهربان نیز بر وی ترحم فرموده چشم پر آب کرد و گفت ای جوان عالی قدر و عالی نژاد بخدا
که آنخواب که تو دیدی مرا نیز خاطر هست و از همان وقت مهر تو در دلم جا گیر شده لیکن چکنم زمین سخت است
و آسمان دور میدانم که هیچ طریقی بوصل سوی مطلوب نیست پای ثبات در دامن صبر استوار داشتم قضا بار دیگر

ای از

این آفت بر سر من آورد که مرا رسانید و عیش انتقام را بر من تلخ گردانید تو هم مثل من صبر کن و این آرزو
از دل بدر آر شاهنه آهی کشید و بمضمون این مقال مترنم گردید   دل داشتم و ادیم جان بود هر فکردیم چیزی که
بار خواهد جدا است و ما ندانیم درین گفتگو بودند که آوازی از بالای کوه بگوش شاهنه رسید که ای ملک لب کن مباد
و اسم جبروا شنو و بگیر و این سخن آن صنم سر شاهنه از زانوی خود برداشته بر زمین گذاشت و خود بچشمه در آمد و کمر تا
از دید انگشت شیر نیز خود را بجای در آب انداخت آب چشمه بر نهج عمیق یافت که فیل غرق شود باری
شاهنه شنا میدانست که محفوظ ماند گاهی غوطه میزد و گاهی بالا می آمد لیکن اثری از آن ماه ماهی صفت نیافت
آب از چشم او بچشمه میریخت و ناله او در کوه پیچیده بود اما مهر سریع السیر تا مدتی انتظار شاهنه کشید خود نیز
چیزی نخورده بود چون شاهنه نیامد بیقرار شده تبلاشش او روان شد بجائی رسید که شمشیر کشته افتاده بود
از آنجا گذشته خرس و خوک و گرگ را دیده به مرتبه برفته لب چشمه رسید شاهنه را بحال مرده دید که
هوش از کله او ببالی فنا پرواز کرده و شاهنه نیز اگرچه شنا میدانست اما از بسیاری غوطه خوردن و گریه کردن قریب
بهلاکت رسیده بود بالجمله سریع فریاد زد که ای شیر دلاور این چه حالت است که مشاهده میکنم بیرون آی و
احوال خود با من بگو این چه مصیبت است که تو رو آورده با من بگو تا در تدارک آن بکوشیم بهر زبانی که بود دلبر را آورده
شاهنه را بر آورده بهوش شد چون بهوش آمد آهی از جگر برکشید که صدای آن در تمام کوه پیچید و با چشم خونبار
ماجرا در خدمت مهر نقل کرد و گفت ای برادر همین نازنین که در خواب دیده بودم چنانکه نقل آن در قصر
سکندر بگوش شما هم رسید تا کی امروز مرا باین بلا گرفتار کرد مهر ساعتی تامل کرده گفت بلاشک آن
مه جبین از جنس پری بوده در آب غائب شدن او را نیز سببی باشد و آنکه این صدا از جانب کوه
می آمد چنان معلوم میشد که مقام ایشان در پشت این کوه باشد چنانچه شیخ حکیم ابو المسیح نیز دلیل بر آنست
اکنون بر خیز تا برویم و یا عین الحسن پری و بلیغ مرتاض مغلی کرده در تدبیر کوشیم شاهنه گفت ای مهر عیار
عالم سر منست و قدمم لیکن شما بر دید و من عقب کوه میروم تا احوال بر من معلوم شود پای من نمی گردد مهر
هر چند سماجت کرد شیر قبول نکرد مهر نیز ناچار شده ازان لباس که شاهنه پاره کرده بود دفع برهنگی نموده
همراه شد بر کوه بر آمدند و گذشتند از آن طرف فرود آمدند وقت شام بود و آفتاب غروب میکرد قصری
از دور بنظر ایشان در آمد که از شعاع آفتاب مشعشع می نمود در و دیوارش را بمینای سرخ زیب و زینت
بخشیده بودند اما چون شاهنه شیر قصر را دید قسم یاد کرده گفت ای مهر عالیقدر این قصر نیز مانند
که در واقعه دیده بودم مهر گفت ای شاهنه بگمان من خواب تو نیز خواب نباشد القصه می آمدند تا بپای
قصر رسیدند دور دیوار قصر کسی را نیافتند در نیز از اندرون بسته طوف کنان بپای غرفه آمدند که پرده

زنبوری بران او نجیبه بود مهتر سریع گفت ای شاهزاده منهم برای خاطر تو آماده تلاشش گشتم بهحال اکنون مرا که
بهتر ازین مقام نخواهم یافت در پای این غرفه بدعا و مناجات مشغول باشم اگر حصول مقصودی و رخصت نشست
ازین غرفه میسر آید و این در گشاده والا تو کار دیگر پیش گیر یکنفس پای زین اسب فرونشین گیر شاهزاده گفت
سر فرو گرفتن و کار دیگر نیامد جواز من نکوئی بمیر مجملا بعد از صلاتین این بردو ره و بقبله با سر برهنه
بمناجات مشغول شدند سریع میگفت خداوندا امیدانی که این طفل بیچاره پسر شاه ابواز است که بجست خود
همراه بنده گوکو خورشید تاج بخشش بست آمده جواب پدرش بر ذمه ماست از فضل و کرم خود او را بمقصود برسان
و ما را در پیش پدرش از خجالت محفوظ دار در معدن جمیع مرادمندان شاهزاده خورشید را نیز بمراد ویش
فائز گردان اما مناجاتی که شاهزاده بشیر میکرد از غایت الواح و وضوح هضیی از بیان بیرون است که عاشق بیقرار
بود اما چون پاسی از شب بگذشت آواز سرود از آن غرفه بگوش ایشان رسید ساعتی :
شنیدند آخر مهتر سریع السیر چارتار بدست گرفته شروع بخواندن کرد راوی گوید که سریع السیر راحالی
همچون آوازی غایب شده بود که هرگاه چارتار بدست گرفته خواندن میکرد مرغان هوا بر سرا و جمعیت
میکردند و قوه معقول نیز پیدا کرده بود و این شیوه عیاران صاحب تیر بست القصه چون صدای مهتر بغفر
رسید پرده غرفه برداشته شد و مهجبین از آنجا سر بدر کرده بشیر دید که همان ملکه خوبان بر بزرا دست
او نیز دریافت که آن بیچاره طالب خود را باینجا رسانیده شخص دوم همراه اوست بدایه گفت
ایدایه مهربان من از مدتی مشتاق شنیدن نغمه آدمیزاد آن بودم خدای تعالی این دو کس را از غیب
برای ما رسانیده ایشانرا بالا طلب کن تا نغمه بشنوم دایه منع کرد ملکه سماجت نمود دایه ناچار رشته رها
هادستگیری پایین فرستاد و ایشانرا نوبت بنوبت بالا طلبید شاهزاده بشیر محبوبه خود را دید که
که مانند آفتاب بر تخت عزت و شرف نشسته پریزادان دیگر مانند نجوم بر اطراف او موافق مرتبه نشسته
و ایستاده آنکه ملکه گفت ای پسران آدم احوال نسب و حسب خویش را بیان کنید تا موافق مرتبه با شما
سلوک بعمل آید مهتر سریع السیر گفت ای ملکه خوبان حقتعالی بمروت و غیرت ذات شما بیفزاید این نونهال
باغ حسن و لطافت شاهزاده ابواز است لیاقت آن دارد که در پهلوی شما بر تخت نشیند و من بیچاره
عیار مهد جا که می نشانید می نشینم اما دایه آن ملکه که غمزا نه پری نام داشت نگاهی در صورت شاهزاده
تامل کرده در گوشش یک سخنی گفت بعد از آن بر مهتر تند شده گفت ای عیار هرزه گو هر چند که تو راست گو
باشی لیکن هیچ مناسب که در پهلوی ملکه نامحرمی بنشیند ایکه زود اینها را بیرون کن اگر یاد این سخن بگوشش
بدرت رساند یکی را از اهل مجلس زنده نگذارد و ملکه دایه را پیش طلبید اول به ایمای دل او را خرم ساخت

بعد از آن

بعد از آن در گوشش او گفت ای دایه مشفقه اینها بنی آدم اند و رسیده ما اند حکم مهمان دارند معهذا این
جوان شاهزاده است فردا از ما چه خواهد یاد کند در این مجلس کیست که صورت این مجلس پیش پادشاه
نقل خواهد کرد و خاطر از این مرتبه دار و مهمان ما را میازار که اکرام مهمان سنت کریمان است دایه گفت ای ملکه
مضایقه نداشت لیکن این جوان آن پسر است که در جشن سالگره شما حاضر شده بود و در آن وقت هم
سخن ناملایم گفته بود ملکه گفت در این صورت بیشتر هم ما را دیده چه مضایقه اگر امشب در این مجلس باشد و اگر او را
به بدسلوکی بیازاریم می ترسم خدا را بد رسد و بر ما بلای نازل شود و چرا که امشب برای تفرج خود او را فرصت
داشتیم و امشب غرض با او نداریم او را ذلیل سازیم القصه آن ملکه عاقله دایه را لاجواب ساخت آخر کرسی
که در پهلوی تخت ملکه بود و برای جلوس شاهزاده بشیر مقرر گشت و کرسی روبرو را به مهر سریع دادند ملکه
بر بر چشم شاهزاده را می دید اما دایه از مهر سریع پرسید که شما چگونه در این جزیره که بنی آدم را مجال ورود نیست
وارد شدید ظاهرا به تقریبی بر کشتی نشسته باشید و آن کشتی شکسته باشد مهر گفت ای بانو اگرچه ما در اصل
کشتی شکستگانیم لیکن در این جزیره از راه هوا آمدیم ملکه متعجب شد و گفت ای عیار معما میگویی بنی آدم چگونه راه
هوا طی نمایند در این سخن بودند که بلقع مرتاض و عین الحسن رسیدند که بتلاش برآمده بودند پریزاد و آن کنیزک
را دریافتند و احوال همدیگر معلوم کردند عین الحسن پیش آن ملکه تعریف زهد و تقوای بلقع کرد پریزادان آن
مجلس ... او را نمی شناختند ملازمت او کردند و بلقع چون خاطر خود را از طرف بشیر و سریع جمع کرد
مرخص شده نزد ابوالمسیح رفت عین الحسن و این ملکه نیز همدیگر را نمی شناختند چرا که تفاوت راه در میان
اوطان ایشان بسیار بود ولیکن بسبب جنسیت همدیگر را دریافتند غزانه دایه با عین الحسن سلوک بسیار
کرده او چون قرینه و قیاس احوال بشیر و آن ملکه دریافت با غزانه نرمی کرده او را برداشته بخانه دیگر رفت لیکن احوال [illegible]
بعضی از کنیزان مخصوص ماندند خلوت شد شاهزاده بشیر برخاست و بر تخت ملکه برآمد او را تنگ در بغل
کشیده نسبت عاشق مشتاق چند سفتالوی آبدار از گلشن جمال او چید با هم بصحبت نشستند چنین
آرام پریزادی را مهر سریع بانواع ملاطفه در دام محبت خود درآورد اما چون چند جام شراب دماغ
بشیر رسانید از ملکه احوال پرسی آغاز کرد و گفت ای ملکه حیرتی که مرا بسیار حیران دارد اینست
که چگونه خواب بود که من دیده بودم که آثار آن چنان ظاهر می شود که خواب نباشد ملکه گفت ای بشیر آن خواب
نبود بلکه در عالم واقع شد و اصل این مقدمه اینست که چون متولد شدم منجمی طالع مرا دیده پدرم ملک [illegible]
جنی که متولی مرقد متبرک است گفت در قسمت این دختر عقد مواصلت با آدمی زاد معلوم میشود پدرم آزرده
شد گفت امتزاج خاکی با آتشی لطف ندارد و هرجا واقع شده بود خالی از نیش آن بظهور آمده ای منجم

[illegible marginal note] ... باز خواهند ... کرده

می توانی تدبیری تبدیل این تقدیر کنی آن منجم لوحی ساخته بمادرم داد و گفت چون سال دوازدهم از عمر
این دختر شروع شود باید آدمی زادی را که در نسب شاهنشاه باشد و در حسب نیز همال او نزدیک بجمال
این دختر باشد بهم رسانید باید که یکسال تفاوت عمر شان باشد و اگر باشند و اگر هم عمر باشند بهتر است آن
شاهزاده را شبانه از بستر خواب آورده در روبروی این دختر بنشانید این لوح در زانوی تخت در گردن
او بیندازید شاید که خواستگار شما شود و اگر چه رد قضا ممکن نیست باین سبب مادرم باین شهر که ساخته
صنعت بنی آدم است آمد و او را بعملکاری ساخته چندین سال گره من مقرر فرمود و شب سالگره
شما را همچنین که دیده‌اید دیدند و پریزادی بحکم مادرم متشکل بشکل شما شده عوض شما در بستر خوابیده
تا ملازمان شما آگاه نشوند این بود قصه شب واقعه شاهزاده او را که معرفی شد اما چون شاهزاده
بشیر از این ماجرا واقف شد تعجب او برطرف گشت احوال چشمه پرسید و از آن او آن که از طرف
کوه آمد گفت پریزادان قدرت دارند که از نظر بنی آدم غایب شوند من در آن چشمه غسل می کردم
که تو رسیدی ترا شناختم و بنظرت در آمدم و چون ملازم من مرا طلبید باز در چشمه در آمده غائب شدم
خود را باین قصر رسانیدم ای شاهزاده اکنون که این قصه شنیدی این نصیحت نیز بشنو که دست از همه
مواصلت من بردار و بهمین قدر صحبت که حسب تقدیر اتفاق شد راضی باش که میدانم پدرم ملک
سقیع هیچ گونه باین وصلت راضی نشود و اگر بشنود همه من خود را هلاک کنم شاهزاده بشیر گفت الحمد لله خدا که
دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید ملکه دیگر گریست و
گفت سوگند بخدا که حالت مرا در محبت خود صد چند قیاس کن میدانم که در غم جان برخواهم شد و دیگری را نیز
قبول نخواهم کرد شاهزاده بشیر گفت ای ملکه خدا کند آقای من صاحبقران اعظم شفا یابد امید قوی است که من بمواصلت
تو بهر قسم فائز شوم ملکه پرسید صاحبقران اعظم کیست شاهزاده بشیر برسبیل اجمال قصه صاحبقران را بیان نمود
چنانکه این ملکه که شمع عالم افروز نام دارد از جان و دل دعا کرد لیکن گفت ایشان هنوز از آن بیچاره که
از دست اخضر پری زاد زخم خورده چه گشاید و باید رسم که صاحب صد نیرو دیو و پری است چگونه برآیند
انشاءالله خدا یاد کرده بشیر گفت گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله و درین گفتگو
شب را بصبح آوردند بعد از آن غمزانه دایه شمع عالم افروز آمد ملکه از بشیر جدا شد و دایه او را سوار کرده
بجانب قاف روان ساخت چنانکه وقت رخصت ممکن نشد که یک سخن در میان عاشق و
معشوق واقع شود او با چشم گریان رفت بشیر با دل بریان بیهوش گردید عین الحسن و مهتر سریع
شاهزاده را بهوش آوردند عین الحسن او را تسلی داد و گفت خاطر جمعدار که ملکه روشن جبین میگوئیم

فکری در معالجه

فکری در مقدمه تو خواهد کرد لیکن اکنون که اهم مطالب پیدا شدن صاحبقران اعظم است شاهنشاه پسر را که فکر صاحبقران
بخاطر رسید و رعشه خود چون شب آمد القصه از قصر فرود آمده بمنزل حکیم ابوالمسیح رفت و رسید بمبلغ نیز پسر را
تسلیم داد اما روز سیوم حکیم ابوالمسیح و دسته قسم مرهم تیار ساخته همراه ایشان روانه شد ایشان هم او درپای
راه گذاشته

اما جمعیت بختیاران

داستانهای منتشر چنین آورده اند که فتانه نرگس چشم که فتنه نیز لقب اوست در دریای نوروز پای بندر
صنعان از صاحبقران و غیره جدا شده و تخته پاره او بطرفی روان گشت چنانکه این داستان بالا مذکور شد که
بغیر از صاحبقران هشت تخته پاره از هم جدا شده بودند یکی از خسرو شیردل دوم از اکلیل الملک و سیوم از
مهتر سریع السیر چهارم از ملکه نامدار پنجم از ملکه سیاه دوران ملک ششم از فتانه نرگس چشم که رضیعه او بود
هفتم از نسیم عیار هشتم از عفریت نحس که مجبوب نسیم بود از بن جمله داستان صاحبقران و خسرو شیردل و مهتر سریع
~~[illegible]~~ اکلیل الملک مذکور شد و داستان فتانه که فتنه لقب دارد اکنون مذکور می شود که چون
آن مبتلا کشش بقرار سوخته آتش فراق مهتر سریع السیر عیار رضیعه ملکه سبا یعنی فتانه فتنه لقب از یاران خود چون
دریا جدا شد برجدائی صاحبقران و ملکه خود و مهتر سریع می گریست بمرتبه که آب دریا را برباد داد و چون اضطراب آن
بیچاره از حد گذشت عنان اختیار بدست قادر مختار داده پای طاقت بدامن صبر کشیده خاموش گردید مگر روز
و یک شب بدریا میرفت خدا داند چند فرسخ از وطن خود و شهر سبا دور شده باشد روز دوم از گرسنگی
و عطش و شدت غم سوزنده تر از آتش قریب بهلاک رسید که ناگاه یک کشتی از دور پیدا شده نزدیک
رسید غیر از دو کس احدی در کشتی نبود یکی مرد پیری که شاید صد سال عمر داشته باشد و دوم غلام او بود
آن پیر بغلام خود اشاره کرد که این دختر را بالا کش غلام فتنه را بکشتی در آورد و فتنه بیهوش بود تدابیر کردند
تا بهوش آمد شوربای و رغن ریخته ضعف او را مبدل بقوت کردند و آنگاه احوال پرسیدند و گفتند آن پیر
فتنه را گفت ای عزیز بدر راست بگو کیستی و درین دریا چگونه باین حالت رسیدی فتنه گفت دختر سوداگری
بودم و درین سفر رفاقت پدر اختیار کرده بکشتی نشستم کم بختی بود که کشتی شکست من بنجات
رسیدم از دیگران خبر ندارم که آیا غرق شدند یا نه و زر را ندیدم آن پیر گفت اکنون دل از نهایت بردار
و خاطر جمع دار که تو مرا بجای فرزندی هر چه رضای تو باشد چنان کنم و ترا بشوهری دهم که در عقل و فراست
بهترین خلایق باشد فتنه گفت من با پرسش پرسر شوهر نمیزنم که تو طالب آن نیستم آن پیر گفت چنین باشد
خاطر فتنه جمع شد که این پیر مرد دختر خوانده محفوظ خواهم بود لیکن از آن نمیبینم حق تعالی در باره من چه خواسته است

[illegible]

القصه همراه آن پیر خبیث روانه شد راوی گوید که این مردود به پیر حکیمی بود ملحد مشرب از سناگروان زند و
زندیق که بمذهب این کافر زن و خواهر و دختر را مباشرت یک حکم داشتند فی الجمله سیوم میدانست
ساختن یعنی دوا ها نیز وقوفی داشت مجربه فلسفی که بنا گوید فیلسوف نامی از حکمای طبیعی بود و تعلق باین
نابکار داشت فارسیس نام این کافر بود با خواهر خود حقیقی که نسنا نام داشت عقد زناشوهری خوانده
در خانه نگاه داشته بود و آن ملحده ملعونه بر او غلبه تمام داشت چون این حقایق آن به حقیقت معلوم شد
بر سرور داستان آمدیم که فتانه نرگس چشم از کیفیت او غافل همراه او روانه شد فارسیس فلسفی در
راه روغنی از اسباب خود برآورده بر چهرهٔ فتانه مالید صورت و سخن و رنگ او سبزی پیدا کرد و
نیز دوای بخورد او داد که بسبب آن سلیکی در آواز آن هم رسید فتنه بیچاره متوهم شد با خود
گفت برنگ برنگ که بقدرت الهی بوصال مهر سریع فایز شوم جواب او چگونه ام ازین مکدر و ملول شد
فارسیس لعین وجه ملال او را دریافته گفت ای عزیز ملول مباش که این امر عارضی برطرف میشود
برای این کردم که شبیه مرد شوی نا محفوظ مانی فتنه خاموش شد و بر او آفرین کرد بالجمله بعد از
دو سه روز داخل خانه خود شد چون زن او فتانه را دید گفت آری سیرمی این کیست فرمود
با پاره پیدا کرده گفت غلامی برای خدمت تو بدست آورده ام زنکه توقع آنکه وقتی نگارا و هم بیاید خرم شد
لیکن فارسیس از ترس زن که مبادا آنچه در میوه خود را بر فتانه بنیاد از جدا نگاه داشت خود نیز پیش او
نمیرفت روزی خلوت دیده غلام را فرستاده فتنه را طلبید در آن وقت فتانه بیکیفیت مشغول نماز
بود غلام او را گفت آنچه عمل بود که میکردی گفت نماز ~~[illegible]~~ یعنی چه گفت بندگی خدا گفت خدا
یعنی چه فتنه حیران شد و گفت فلانی مگر خدا را نمیدانی گفت من چه که آقای من آن حکیم هم نمیداند و ای
خواهر تو واقف خود باش و بر نماز گفتن اعتبار مکن که مذهب او چنین و مشرب او اینست و
تمام حالات او را چنانکه معروض شد فتنه باز گفت فتانه بترسید و پناه بخدا طلبید اما چون در خلوت
آن سرا با ضلالت آمد فارسیس نگاه های گرم در فتنه کرده و تبسم کنان سخنان شیرین آغاز نمود فتنه
دریافت که غلام راست گفته بود گفت ای بدر نابکار این چه سلوک است که با دختران مرعی داشتی
گفت ای عزیز دختران را در بغل میگیرند و بوسه بر لب و دهان ایشان میزنند تو هم تنگ در بغل من
بیا و لذت صحبت را تماشا کن فتنه بداد زد و گفت ای حکیم این عمل در طفلی مناسب است نه آنکه
با دختران بالغ این سلوک کنند چون شور فتنه بلند شد ملعون زن آگاه گردید که گوشه خوابیده بود و بیدار
شد حکیم کلیدی فتنه را مرخص گردانید و دانست که ملعونه زنده است نزد اختلاط با این دختر نتوان با صحبت

آن زن ملعونه

چون پیوسته طعام زن و شوهر که برادر و خواهر نیز بودند در یک رکابی میخوردند زهر دادن نیز ممکن نشد ناچار به
تدبیری که معروض میشود پرداخت تفصیل این اجمال آنکه آن ملعون نابکار صندوق بزرگی ترتیب داد و بدست
خود پاره نقوش هندسی بر آن منقوش گردانید و او را در پیش زن خود گذاشته اسمی خوانده بر خود
دمیده در آن خوابید چند روز بهمین دستور عمل آورد زنکه بتنگ آمده از او پرسید که ای فرساق مرا علت رسیدن
که زن و درگر نمی شوی گفت ای قحبه خاموش باش سر این مقدمه سوال مکن که هر شب بر من چه میگذرد
درین صندوق میگذرد زنکه کج شد گفت تا سر این حقیقت را نگوئی گفت ساحره بود نابغه نام عملی از دمن
رسیده که ساختن این صندوق خوابیدن در آن باشد شبها در عالم واقعه زنان بالکلیفی بمن رو میدهد و آخر
عشرت نصیب من میشود که بالاتر از آن درجه عشرت نباشد شنا گفت آنچه در شب بر تو گذشت به
باید پیش من بیان نمی گفت میترسم که نشنوی و در طمع افتی و از من التماس خواب در صندوق نمائی
گفتی گفت برین تقدیر بر تو چه نقصان دارد گفت البته برای من خوب نیست زنکه گفت بچه جهت گفت
بدو جهت یکی آنکه اگرچه در عالم واقعه است اما در ابتدا تصدیع بسیار می باید کشید می ترسم که چو تو
تصدیعی نمی کشی اثر از من دانسته کلفتی دویم آنکه بعد از تصدیع کشیدن عشرت که میسر می شود مردان
را بصحبت زنان جمیله خوبرو نه صحبت مردان جمیل اتفاق می افتند که عمل بالغه است و او برای خود دوست
کند درین صورت من که راضیم که تو بدیگران در آمیزی هرچند که در خواب باشد زنکه لعن نام بر سر ناکس
زد و گفت آری فرساق تو تمام شب بعشرت با زنها بگذرانی و از من آن عیش دریغ داری و غیرت
بفروشی این چگونه محبت است که با من داری بهمه حال پیش من نقل کن فالیس بعین نقل خواب که بخاطر
داشت بجز دلیسه آغاز گفتن کرد که چون من درین صندوق خوابیدم آن افسون مقرری خواندم خوابم برد در عالم
واقعه دیدم که در صحرای بی آب و علف بی آب بر خوار پیاده راه میروم و آفتاب بمرتبه گرم است که از حرارت خا
آن پروانه ریگ حکم شرر رسید آنکه خراب حال نیوان شدم تشنگی بر من غلبه کرد بطلب آب هر چند
بیشتر شتافتم کمتر یافتم هر قدم صد بار لعنت بر نابغه میکردم چندان در آن بیابان سرگردان شدم
که شام شد از بی طاقتی و شدت عطش و جوع بجای افتاده بیهوش شدم تمام شب افتاده بودم وقت
صبح برخاستم در همان مکان بودم بر نابغه لعنت کنان باز روان شدم تا بهم آمد تا آنکه در محل
زوال بچشمه آبی رسیدم و خری با زین نقره بر لب چشمه ایستاده دیدم آب خوردم چون در اطراف و
جوانب کسی را نیافتم گفتم ~~نابغه~~ این خر را برای من فرستاده برجستم و سوار شدم عنان دادم و راه
سپردم یک طرفه روان شد ناگاه سواد شهری پدید آمد متوجه شهر شدم هنوز داخل نشده مردی از دروازه

و خری با زین نقره

برآمد و خود را رسانیده اول بی‌قامتی بر سر خر زلیس زد و گفت آری ما در کجا غلام تنگ حرام از دیروز که

تاب و آن خر رفتی امروز آمدی بگو تمام شب کون میدادی و ندیم که برو زنکار تو چه بد کرده فارس گفت

ای زن نشناختی من میرزا ان گفتگوی او شدم گفتم ای عزیز فهمیده حرف بزن مرا غلامی تو چه نسبت من مرد حکیم پیشه

آدم فارس فیلسوف نام دارم حاکم جزیره فلسفیه آدم آنزد و از این سخنان در خنده شد و چه بهم و منت و دیگر

بمن زد و گفت کیدی خواب می‌بینی یا دیوانه شده چه بوج میخواهی بعد از آن رو بمردم کرده گفت یاران

ببینید که غلام دیشب گریخته بیرون مانده دعوی سلطنت فلسفیه میکند و خود را فارس لقب داده آمده است

مردم جمع شدند بعضی گفتند خیر در بین بود که دیشب پیش بیرون نبوده اگر دو سه شب می‌ماند دعوی سلطنت

عالم میکرد و خود را اسکندر میگفت و بعضی می‌خندیدند لیکن بعضی بودند که میگفتند بشریت است بلکه تو غلط کرده

باشی و این مرد غلام تو نباشد من نیز دعوا را قایم کرده دشنام با و میدادم و میگفتم ای مردک تو واجب

القتل با فرقه حکما چنین پیش آمد القصه قضیه بطول کشید مردم دلالت بقاضی کردند که بیا نزد هم دست بگیر

تا به خانه قاضی رسیدیم مردم دور ما جمعیت داشتند قاضی را دیدم مردی لباس سیاه پوشیده

عمامه بر سر گذاشته با فاده مشغول است چون از بعضی قضایا فارغ شد متوجه ما گردید از زن پرسید چه میگوئی

او احوال را نقل کرد که او غلام منست اکنون منکر میشود و از من پرسید من بیان واقع پیش او تقریر کردم

قاضی گفت خوب بگو تو چند سال است که حکومت فلسفیه اشتغال داشتی گفتم قریب چهل سال قاضی و مردم

خندیدند و گفت ای نوجوان سرا پا هنوز ریش تو سبز نرسیده چگونه این دعوا از تو قبول کنم بعد از آن فرمود

تا آینه آورده بدست من دادند و گفت تو خود انصاف کن که چهل ساله با این صورت می باشد

من گفتم من که شصت سال عمر دارم چهل سال چه معنی دارد قاضی گفت هم اکنون بر تو معلوم شود و بالجمله

من صورت خود را چون در آینه دیدم از آینه حیران تر شدم چه دیدم که ریشش و بروت به حال عدم

بود از کهنه رنگ چهره مانند سفیده زرده سا که انرا روغن دبرا تبه پیدا کرده حسنی در خود مشاهده کردم که هرگز

در کسی نباشد و دلم خرم شدم و زرا با وکیدم اما در ظاهر سر خجالت پیش انداختم مردم همه مرا

تکذیب کردند و گفتند ای غلام ها نا خواب دیدی یا ترمینی رسیده خوابیدی که این اثر آن رمان است اما نه

آن شخص که خود را آقای من مقرر کرده پیش آمد و گفت آقا نزا السلام علیکم دیگر اگر حرفی داری بگو و

حجتی داری بیار من از حیرت صورت دیوانه شده بودم و یارای یک سخن نداشتم و او مرا کشان

کشان بخانه خود برد من دیدم لعنت بر نابه میکردم و او را کور بکوری فرستادم راوی گوید که فارس

سرا پا تلبیس این نقل را میکرد و دشنام ملعونه که هم خواهر و هم زن او بود سرا پا گوش شده تعجب کنان

گفتند

می‌شنید و جابجا خنده میکرد و القصه فارس ایلیس گفت ای شاه روزی دیگر آن کیدی فرد و غلام دیگر

را بر من موکل ساخته مرا بهیزم کشی فرستاد و تا شش ماه کامل برای او هیمه می‌کشیدم و بر بخت بد و طالع

زبون می‌گریستم و دشنام ناسزا میدادم بعد از شش ماه او بمن گفت اعتبار تو از نظر من برخاسته تا

کجا غلامان دیگر بر تو موکل کنم که کار از تو بگیرم اولی آنکه ترا بفروشم روز دیگر مرا برداشته بپیش وزیر

برد و در معرض بیع آورده بمبلغی که خاطر خواه او بود مرا فروخت وزیر بنظر توجه در من میدید و هر روز

خلعتی و انعامی بمن می‌بخشید باری نیکو می‌گذرانیدم طالع من ناگاه ترقی عظیم بود آنکه که روزی نظر پادشاه

ان دیار بر من افتاد و احوال مرا از وزیر [struck] برسید او شرح داد پادشاه مرا از وزیر درخواست

وزیر بلا مضایقه گذارید پادشاه هم از خلعتی که در بر داشت بمن بخشیده مرا فرزند خواند و هر روز مهم

شد

من در ترقی بود تا آنکه منصب ولیعهدی بر من قرار گرفت بعد از چند روز از این مقدمه پادشاه بیمار

و مرد مرا پادشاه کردند من تخت حکمی که کردم این بود که قاضی را تغیر کردم و آن شخص را که مرا

غلام کرده بود طلبیداشته پانصد چوب بپشتش زدم و در زندان قید کرده هر روز این راتبه باو مقرر نمودم

شاه گفت پدرم ترا دیده بود که در چنین اوج دولت چنین مصیبت باو روا داشتی حال آنکه صورت

زشتیه غلام او شده بود و بهمه حال نیکو آخر چه شد فارس گفت چون امر سلطنت بر من قرار گرفت

روزانه او دیوان مظالم می‌نشستم و وقت شب برخاسته داخل محل شدم نزد کنیزک صاحب

جمال میران پادشاه گذاشته بود ای شاه از میوه‌های آن ملک قرنفل و خدمت هیچ نیم که تا

یکسال هر شب از عهد چهل دختر بیرون می‌آمدم القصه در کمال تعیش بسر میبردم بمرتبه که

نمیدانستم که آفتاب از کدام جانب برآمد و کدام طرف غروب کرد تا یکسال کامل برین گذشت

بعد از یکسال در صحن تخت من شبی فرشی بود و مهتاب شبی پاکیزه من نازنینی در کنار گرفته

گزک شراب شفتالوی او داشتم ناگاه بوی عنبرشمه در کمال تندی بمشام من رسید

بمرتبه که دماغ جانم معطر گردید از آن نگار چون نوبهار پرسیدم که این بوی عنبر از کجاست گفت

مشابه گل سوسن که هر سال یکمرتبه گل میکند این بوی اوست که میده گفتم درخت او کجاست

گفت در فلان موضع من بشوق دیدن آن درخت برخاستم درختی دیدم مانند درخت گل سرخ

و گلها از وی مانند گل سوسن دمیده بوی آن عالمی را فرا گرفته چند گل از آن برچیدم هر چند آنها نازنین

منع کرد و گفت چنین شنیده‌ام که چیدن گلها برای تو خوب نیست سبب پرسیدم گفت سبب

نمیدانم پدرم دستی ملتمس او نگذاشته گلها را چیده بر تخت خود باز گشتم و عطر آن گل نگاه داشتم

تا اینکه خوابم برد چون بیدار شدم خود را درین صندوق دیدم اکنون پشیمانم که چرا گفته آن نازنین نشنیدم و حال هنوز
چیدم شنا گفت بطالع من اتفاق کردی که امشب من خواهم خوابید و گل تعیش از باغ زندگانی خواهم چید فارس
گفت آری تا بعضا من گه ندارم که تو بمردان بیگانه در آمیزی شنا گفت ای گیدی باش من مثل تو مردی
بی حیا از کسی بیارم که بود در حقیقی نیز باشی تو هم عیشی کردی من هم عیشی کنم اگرچه در عالم منام است اما دم غنیمت
است ای فارس البته چنانکه زنان چیده نمودی سیر شد تو مردان جمیل هم سیر خواند آمد بلکه بهتر مرا
که با تو زن بود و این عمل مخصوص خود درست کنم بود فارس گفت درین چه شک لیکن من مجوز تو
نیستم شنا گفت با پرستش خواهی خشنود و من البته امشب در صندوق می خواهم و اگر تو دیگر حرف زنی
نحدری کنم که تمام عمر در صندوق باشم و مثل تو پشیمان نباشم فارس گفت زنکه چنین مکنی چه مضایقه یکشب
صندوق از تو و یکشب از من باشد اما آن غلام خدا پرست که نفوایشان حاضر بود و گفتگوی ایشان را
می شنید القصه بعد از دو سه ساعت حکیم غلام را که راز دار خود میدانست بخلوت برده گفت
ای فرزند از حال من آزادی بشنو که به سخن من شنوی آنچه در میان من و زن من واقع شد شنیدی گفت
آری گفت آنچه تو طلبیدی و تمهید برای آنست که او را دفع کنم و این نازنین تازه بردارم غلام گفت
از من چه می آید گفت چون امشب شود من او را در طعام نیز بیهوشی خواهم ملید و چون او بصندوق
در آید بر سرگذاشته بکنار دریا در فلان موضع بجه بدریا بینداز غلام قبول کرد و گفت برو جای
شما باشند دریغ ندارم اما این غلام از پیش حکیم بلا برون بخانه نرگس چشم رفت او با چشم
پر آب و دل کباب در یاد یار خود بلکه حور النکک و مطلوب خود مهر سریع السیر عذار و صاحبقران
اعظم دست عابد اکلیل الملک نشسته بود و ملاقات تمام بجه ها از خدای کریم درخواست مینمود
که آن غلام که بروایت صحیح سعد نام او بود رسید فتنه را گریان دید گفت ای غلام هرچه گریه میکنی این ملحد
برای تو چنین فکر کرده امشب شنا را بدریا می اندازد و تمام قصه صندوق نالیدن و نقل را انداز دو بیش
شنا کرد بیان نمود آه از جان فتنه بر آمد و گفت ای سعد تو بلا در آن جهان مپسند نوعی کن که ناموس من
از دست این پیر خر محفوظ ماند سعد قسم یاد کرد که بخدا و ندا از من هیچ نمی آید فتنه گفت اگر هیچ نمی
تواند کرد اینقدر بکن که چون حکیم بخواب رود و شنا در صندوق در آید بیهوش کند او را از صندوق
بر آر و من بجای او در صندوق میروم مرا بجه بدریا بینداز و اینقدر عجز کرد که غلام را رحم آمد قبول کرد لیکن
گفت من ترا بدریا نه بیندازم لیکن بکنار دریا بجه سر میدهم بعد از آن تو دانی چگونه و هیچ نمی دانسته
ترا بدریا بیندازم که غرض شنوی فتنه گفت بهمه حال مشکل از دست رفتن ناموس بردن راضیم بیشتر تو

القصه

القصه چون شب در آمد حکیم شنا را قدری بیهوشی در طعام خوراند و چون او بصندوق رفت کار
بر وقت فرموده سعید شش روز دیگر و میوه نیز در آن صندوق کرد بغلام گفت اکنون من میخواهم
کنیزان بخواب روند و تو او را بر داشته ببر اندر آب افگنی تو آنگاه رفت فتنه نیز حاضر الوقت بود پوشیده
ایستاده انتظار میکشید اما چون فارلیس و کنیزان همه بخواب رفتند سعید شنا را از صندوق برآورده
پوشیده انداخت بجای فتنه در صندوق در آمد سر صندوق را پوشیدند سعید در پهلوی صندوق
دراز کشید و دانسته خود را بخواب زد تا منظور رسش آنکه اگر فردا تفتیش واقع شود گوید که من هم
بخواب رفته خبر ندارم که شنا که برآمد و فتنه که بصندوق رفت اما حکیم فارلیس که پیوسته نعل در
آتش داشت آنوقت حیرتی زده بیدار شده دید غلام خوابیده بیرون آمده سرپایی باو زده گفت
ای بدبخت غافل من بتو چه گفته بودم غلام ناگه برخاست صندوق بر سر گرفت و راه دریا پیش آورد
فارلیس لعین برای احتیاط خود نیز از عقب روان شد غلام از جزیره برآمده بکنار دریا رسید نمیدانست
که آن کیدی نیز از عقب می آید بکنار دریا رسیده خواست که سر صندوق را گشوده فتنه را برآورده
آزاد کند که حکیم رسید و گفت ای سعید چه ایستاده صندوق را بدریا بینداز آه از جان سعید برآمد
فارلیس نزدیک رسیده غلام را گفت سر صندوق بگیر و یک سرش خود گرفته از موضع بلند انداز
در دریا انداخت غلام با چشم گریان او را بخدا سپرده و در ظاهر گفت آقا اکنون رفته کام دل از آن
نازنین تازه حاصل کن حکیم خرم و خندان بخانه آمد ساعتی از شب باقی مانده بود که حاکم بخانه رسید شنا
نیز بهوش آمده بود و حیران نشسته که من در صندوق خوابیده بودم بیرون چگونه آمدم درین اثنا فارلیس
رسید شنا دانست که حکیم مرا از صندوق برآورده خود پوشیده رفته در صندوق خوابید از غصه بر حیرت
و ریش فارلیس را در تصرف آورده چند کفشی معقول بر سر و صورت فارلیس زد و گفت
آری حرامزاده مکار دغاباز بر گذر روا نداشتی که یک شب در عالم واقعه هم من عیش کنم اکنون سزای تو
آنست که من در حضور تو با این غلام حبشی در آمیزم و خاک مذلت در ریش تو ریزم ای
سعید زود باش بیا در حضور این نااهل کنار بگیر که او بسوزد فارلیس کفش خورده هم حیران
مبهوت ایستاده بود حیران آنکه این چه شد القصه زن که در غضب و جدال و فارلیس حیران با دل
پر از خلل ایستاده بود که غلام در میان آمده گفت آقا باهم صلح کنید ظاهرا آن نازنین از جان سیر شده خود
را در آن صندوق جا داد که ما زنده او را بدریا انداختیم زن که ازین سخن بر حقیقت حال وقوف یافته
چند کفش دیگر بر فارلیس زد فارلیس بغلام گفت دانم که بزرگ کاری توجه باید کرد تو را زمره فاسق بودی

و دیدند که غلام را نیز بندنشنا او را از دست فارسیس رهانیدا اما صندوق خانه نرگس چشم بدریا بیرون رفت
[illegible] و دیدار کسی بسر برآرد

اما راوی اینحکایت چنین آورده که چون صاحبقران اعظم بتیغ برّان
جادو را بدار رسانید با کمالات رسیده ملکه روشن جبین بهری مهتر سریع السیر ولشکر و بلقیع مرتاض را
باوردن حکیم ابوالمسیح رمال روانه ساخته ایشان چنانکه مذکور شد بجزیره یاقوت رسیده
حکیم مذکور را برداشته روانه قاف شدند نشا نمله بشر بن حارث و مهتر سریع و حکیم ابوالمسیح بر
تخت سوار بودند و بلقیع مرتاض و مکه عین الحسن بری کاهی بتوست بال طی مسافت می نمودند و بکجا بر تخت
نشسته صحبت میداشتند چنانکه تخت ایشان را بری داشتند نام ایشان ابیض و احمر و اصفر و
اخضر بود همه کامل نوی بوصفهای توانا داشتند بسرعت برچه تمامتر طی مسافت می نمودند اما روز دویم حکیم
برای قضای حاجت و عبادت الهی محتاج شد که جای نزول نمایند کوهی که از بلندی سر بفلک کشیده بود
نزول نمودند مهتر سریع السیر چون عیار بست بخاطرش رسید که از کوه فرود آمده احوال آن سرزمین
معلوم کند از حکیم و بلقیع رخصت خواست بلقیع گفت او را که یکی از جنیان نیز همراه تو باشد تا وقت
حاجت زود ترا بجا برساند ابیض جنی بصورت انسان شده همراه شد از کوه فرود آمدند در پای
کوه دهی بود مهتر دید که مردم آن ده بسرعت تمام بطرف دریا میروند سریع حیران شد و یکی را گرفته پرسید
که چه واقع است شما باین زودی کجا میروید گفت واقعه تازه حادث شده که هرگز مثل آن هم نشنیده
هم نیامده نه دیده ان جه رسد مهتر گفت ما هم بشنویم گفت محل آن نیست که من حالا بنشینم و نقل بگویم
اگر میل داری همراه ما بیا و ببین   شنیده که بود مانند دیده   سریع مشتاق آن تماشا شد و با ابیض
روان گردید بعد از طی یک فرسخ کنار دریا نمایان شد مهتر دید که فوجی با اسباب و کوکبه پادشاهی
صف کشیده استاده چون نزدیک رسید دید که دو جوان صاحب جمال با هم بجنگ نیزه و عمود مشغول
اند و یک مرد پیری با تاج شاهی در میان آمده بعجز و زاری ایشانرا از هم جدا میکند و ایشان سخن او را
قبول نمی کنند و بر دم بهم حمله میدارند مهتر سریع السیر حیرت زیاد کرد از همان شخص پرسید که ای برادر آن
وقت گفتی اکنون بگو که این چه هنگامه و کدام تماشاست گفت ای جوان هرآنکه آن سیاهی که بنظر می آید
سواد قلعه خزر است که مال سلاطین روم از سپید سال درین قلعه جمع میشود و این مرد که با تاج
شاهی استاده عبد الحفیظ نام حکمدار که از هفت پشت حاکم این قلعه و معتمد قیصر است و این دو جوان

کنام

[illegible]

که باهم بجنگ مشغول اند پسران عبدالحفیظ اند که از مادر خود توام پیدا شده اند عالی ملک و فائق ملک نام
دارند و درین هر دو [برادر باهم] بنوعی اتحاد داشتند که بی حضور یکدیگر در تمام عمر یک روز طعام نخوردند امروز صبحی بود
که بشکار برامدند بعد از اندک صحرا و روی بکنار این دره رسیده بتفریح مشغول گشتند ناگاه صندوق از
روی دریا پیدا شد ایشان ملاحان را فرستادند تا آن صندوق را بر آرند عالی ملک بفائق ملک
گفت ای برادر عالیقدر البته که درین صندوق از مال دنیا چیزی خواهد بود دو حصه از دو برادر ست لیکن
من حصه خود را نیز بشما ارزانی داشتم فائق ملک گفت ای قبله و کعبه من شما درین ساعت از من
بزرگتر آید باید که من حصه خود نذر شما کنم که مقتضای ادب چنین ست درین بودند که ملاحان صندوق را
آوردند بعد همه ایشان سر صندوق را گشادند اول عالی ملک دید نازنین صنمی نظر در آورد که بمجرد دیدن تیر
عشق او بر جگر خورد و از خود رفت بحال آمده ببرادر گفت شما را از راه کرم حصه خود را بما ارزانی داشتید
باهم قبول کردیم فائق ملک نیز بعد از مشاهده جمال آن ماه مثال سخنی که ببرادر گفت او ببرادر گفت بالجمله درین
کار ایشان از آن معاوفت که بالاتر از آن مرتبه دوستی نباشد بمخاصمت تمام جنید چنانکه می بینی که هر دو باهم
بجنگ مشغول اند و از کشتن یکدیگر بر نمی دارند و اینهمه دبیر تاجدار پدر ایشان ست مهر سریع گفت آن
نازنین صنم مایه فساد کجاست گفت درهمان صندوق بالای ~~عجیب دارند~~ آن بلندی ست مهر
درانجانب نیز هجوم خلایق دید که بر دور صندوق جمعیت دارند مهر انجا آمد و یکی از ملازمان که نگهبان
آن صندوق بود سلام کرده آشناسنده و چند دینار بدو گذارگه گفت ای سرهنگ من ازین ولایت
نیستم و هم اکنون اراده دارم که بکار خود بولایت دیگر بروم این ارمان در دل من خواهد ماند که آن صنم
چگونه حسنی داشته باشد که دو برادر حقیقی باهم صدهم از جان دوستی باین دشمنی رسیدند درینصورت
اگر اجازت باشد نظری بر آن نازنین کرده بکار خود بروم آن سرهنگ مردار بیاد آبود زر دید و جنه
ملایمت شنید گفت چه مضایقه آهسته و بدست خود سر صندوق بر دار و ببین اما توقف که قیامت
ست درانوقت اگر مانندی و ساختگی کنم باکی نداری مهر سریع دعاکرده باو گفت احتمال دارد که حکیم حقیقی
محبوبه صاحبقرانرا باین حکمت بما رسانیده از زبان صاحبقران اعظم و ملکه عشرت افزا قیافه او را شنیده فی الجمله
بخاطر دارد بالجمله بر آن صندوق رفته سرش را بر داشت بمجرد نظر کردن شناخت که این نازنین محبوبه عنا
نرگس چشم الملقب بفتنه ست که غم مفارقت او مهر را بعد از غم تشویش صاحبقران بیخواب و بی آرام
داشت همان ساعت ای کشنده سر صندوق را بوسید مهر بیادها را این آه را از و شنید دانست
که او نیز عاشق شده و نظاره او را نهد بدگمه وآهسته گفت ای یار عزیز اکنون درخواست کردی که فراخور و دانم

نباشد در این اثنا نفس آن بیچاره که طاقت ندارد نزدیک بود که الا کشته خواهی شد مهتر از آن معرکه بیرون
آمد ابلق حبشی گفت ای برادر عجب میدانی چه واقع شده این نازنین محبوب من بیچاره است که در دریای عمان
از من جدا شد زود این صندوق را برداشته راه هوا پیش گیر و عن ما و تو بالای کوه دست انداز گفته خود
متوجه کوه شد چون دو سه تیر از آن معرکه جدا شد ابلق نزد صندوق آمد و بر دو دست در آنکه صندوق
در بغل در آورد و مهتر پیاده از پی شتافت اول خندید و تیر و کمان پیوست که آدمی ابله و بواته چه مسکین گفت
این صندوق را می برم که بصاحبش برسانم گفت ای احمق صاحبش کیست ابلق گفت آری فرست که تا صاحبش
آنکه حالا او را دید و شناخت و زری هم تو داد دیگر چه میخواهی مردم از این سخنان فرو خندیدند یکی از پیاده
گفت استاد صبر کن تا او صندوق را بردارد و ببینیم چگونه می برد چون برداشته روانه شود به ضرب تیر
بدنش مشبک سازیم القصه مردم را تماشای دیگر پیش آمد می خندیدند و بجانب او می دیدند که ابلق
چنین صندوق را در بغل زده رجوع بموضع خود نموده بپرواز درآمد و تا مردم خبردار می شدند بیرون از زمین
بلند شده بود غلغله در میان مردم افتاد و غوغای عظیم برخاست واد عبدالحفیظ نزاری آمد چه خبر است پیاده
دو دو پیش آمد گفت نگاه بالا بنگرید تا بر شما نیست ببینم خود مشاهده نماید ملک بالا نگریست صندوق را دید که
بساعت بلند میشود و دیگر چیزی بنظر نیامد لحظه حیرت زده بود و میدید و آخر چون از نظر غائب
شد در میان پیران آمد گفت ای دلاوران دست از هم بدارید که مایه نزاع مرتفع شد عالی
ملک و صافی ملک چون از حقیقت حال مطلع گشتند خجل از روی یکدیگر دست از هم باز داشتند
و خواب و خاکسار گشتن خود مصلحت کردند و این داستان در این نواحی نقل خاص و عام گردید.
اما مهتر سریع بالای کوه آمد بلقع مرتاض و حکیم ابو المسیح در انتظار بودند که اول ابلق آن صندوق رسانید حسن
الحسن دوست نعمه بسر حیرت کردند بلقع گفت ای ابلق در این صندوق چیست و از کجا و چرا آوردی
گفت مهتر سریع می رسد و احوال را میگوید در این بودند که مهتر رسید شاهزاده احوال پرسید مهتر تمام
حقیقت را باز گفت اما چون سر صندوق را گشوده فتنه را برآوردند آن بیچاره بیهوش بود و بسبب
تلاطم دریا و اختلاف آب و هوا حکیم ابو المسیح روغنی در بدنش مالید و دوائی در حلقش ریخت
بحال آمد چشم باز کرد دیگران کناره شدند مهتر با شاه و چون نظر فتنه بر جمال مهتر سریع السیر که مطلوب
او بود افتاد بی اختیار آه سرد از جگر پر درد برکشید و مضمون این مقال مترنم گردید بسکه در هجران
تراز و شنم بیمارم تو ئی هر که بیدار است داند و من بیدارم تو ئی مهتر گفت ای فتنه من بقربانت غلط
نکرده بلکه تحقیق غلام خود سریع را می بینی محل شکر است نه هنگام گریه چنانکه من ملا و شما بمراد رسانید فتنه حیران

بیچاره

بچاره شاهزاده خورشید تاج بخش عالم آواره را نیز بمقصود رساند ما را بر حال خود وسیع شکر و برای ثنا
خوان و دعا واجب است قنبر گفت ای حاجیان چرا دو ... رفتید حکیم و بلبغ مرتاض که قبله و کعبه مند و شاهزاده پسر فرزند
صاحبقران است من از کسی او را پنهان نمیکنم شاهزاده گفت ای قنبر و الا اگر هر چند که نیز با شما و صاحبقران و رسن
و سال چندان تفاوت ندارد لیکن من بخت برگشته غلام او هم و او ملا از راه عنایت بجای فرزند میداند
و شما را تفاوت بجای برادر آن و الا کجا ما از اینجا می توان و اینست که فقیر با شما چه نسبت دارد مهر شاه
زاده را در بر کشید و چشمش را بوسید القصه بعد از شکایت روزگار و شکر پروردگار مهر از قنبر
پرسید که ای ملکه ملک دل که در ایام مفارقت بر تو چه گذشت قنبر آنچه بر سرش گذشته بود بیان
نمود حکیم و غیره بر احوال او تعجب نموده بر غارنیس ابلیس لعنت کردند مهر گفت از مهر صاحبقران اندک
خاطرم جمع کرده و زبانت الحمد را از روی دنیا بر انداز نم بعد از آنچه بر سر خودش گذشته بود پیش مطلوبه
خود تقریر نمود قنبر احوال صاحبقران و خسرو شاهزاده اکلیل الملک و ملکه سباحور ملک و ملکه ناهید و غیره تمید
مهر احوال همه را از رفقای صاحبقران بساحل نجات رسانید با صاحبقران ملحق سازد و آن شهره پر را مطلق
خود شنیده رسانید که غلامان او همه از پهلوی او در رفته اند بعد از آن احوال صاحبقران تقریر نمود قنبر چهار
صاحبقران گریست و سر خود را برهنه کرده زاری برای او مناجات کرد بعد از آن برخیزید نشسته متوجه قاف
گشتند بعد از دو روز دیگر جزیره برای ادویه مطلوبه نزول نمودند آن جزیره بالای کوهی بود و درانجام که چون بهشت
برین دلگشا بود در سیصد اهل عبادت بکار خود و اهل سیر بکار خود اشتغال نمودند مهر سریع و قنبر در آن جزیره
درختی جا را درست کرده با قنبر صحبت گذاشت و بقیه احوال خود و صاحبقران پیش او نقل کردن گرفت
تا آنکه او را خواب برد قنبر ساعتی نشست و آخر برای سیر برخاست همه جا میگشت تا آنکه گنبد سفیدی
رسید و دید طرفه سفیدی ملایم دارد با خود گفت بروم و این گنبد را از اندرون سیر کنم چون او نیز بنده عیار
و در زیج بود و با جنیان تازه ملاقات کرده چندان بیم نداشت روانه شد تا نزدیک گنبد رسید دید انه
هیچ طرف در نمی نماید حیران شد و بدور او میگشت قضا را این بیضه مرغی است که او را رخ میگویند بسیار
عظیم الجثه است لااقل بقدر فیل بزرگ می باشد و در لیس کبه وارد چنانکه رخ شطرنج را از صورت آن
او بر آورده اند از اتفاقات قضا و قدر هما نوقت آن مرغ رسید و دید که انسانی دست به بیضه گذاشته
ایستاده بد پیش آمد و بچه را در آن که اتفاقا کاکل قنبر ناخن او بند شد مرغ قنبر را گرفته به هوا کشیده برد
ازحال قنبر بر آمد ابو المسیح و بلبغ در عبادت و شاهزاده پسر در شکار بودند عین الحسن چیزی می جست
نعره قنبر بگوشش عین الحسن رسید نظر بالا کرد و دید که مرغ قنبر را گرفته و دسته ... از زمین بلند شده بود

خسرو بیان نمود و توصیف از دیگران
... لکن ...
... المختصر

آه از جان عین الحسن برآمد و آنقدر گریه کرد لیکن به وبال او را آن طاقت کجا که با فرع تواند رسید دیگر
آنکه او چیزی بلند شده بود عین الحسن چون طاقت در خود ندید و مرغ نیز از نظر او غایب گردید بالفور
ملاحظت کرد بر زمین افتاد و از بن نعم جا آنگاه بلقیع و حکیم را خبر کرد همه گریان شدند عین الحسن که بیهوش
گردید چاره کار از دست بلقیع نیز رفته بود اما مهر سریع السیر در عالم منام دید که گوهر گم شده به دست
او آمده بود و باز از دست او رفت به مرتبه الم آن بر خاطرش استیلا یافت که از هول آن بیدار
شد سراسیمه برخاست گریه عین الحسن شنید فتنه را ندید به فراست دریافت که آفتی بر سر
فتنه آمده نزدیک آمد احوال پرسید و آخر از واقع آگاه از و مخفی نماند آهی از جگر برکشید و بیهوش شد
ستاره نهاد بشر بن الحارث نیز از شکار برگشته بر این قصه مطلع شده اشک خونین از دیده بباریدند اما
حکیم تدبیری کرده مهر را بهوش آورد مهر تا برخاست گریبان را تا بدامن چاک کرد و بر زمین می غلطید
و میگفت آه و دریغ صد هزار دریغ   کوکب بخت ما صبح نعم نشناخت   یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم ای حکیم
ابوالمسیح این چه بخت بد است که نصیب من شده محبوبه من بعد از این قدر مدت به من رسیده باز اسیر پنجه
تقدیر شد اکنون معلوم که باز به من رسد از این گفته از کمال استیلای لشکر غم قصد خودکشی کرد حکیم ابوالمسیح دست
او را گرفته به تسلی او کوشید و گفت ای مهر سپهر از این که بمرگ حرام مرده باشی و مورد سخط و غضب
خالق خود شوی این را بدان که چون مرگ فتنه مسلم هیچ نشده حقتعالی قادر است بر آنکه بار دیگر او را به تو رساند
از رحمت الهی ناامید نباید شد و اگر در نصیب فتنه مرگ چنین نوشته باشند چاره چیست بجز آنکه
صبر کنی حق تعالی نعم البدل خواهد داد و اکنون تلافی صاحبقران که محبت او ترک بهر چیز کرده ملازمت او
را سعادت خود میدانی اهم مطالب این را گفته قرعه انداخت و حساب کرده قسم یاد کرد که علم من
گواهی میدهد که او زنده ماند و باز در وقت موعود به تو رسد بلقیع نیز تقویت قول حکیم کرد بالجمله مهر چون
نام صاحبقران شنید اندک تسلی او را حاصل شد با دل افگار و چشم خونبار آن جزیره را منوسیه
خطاب داده روان شدند باید دید که آن بیچاره بلاکش را دیگر کی با مطلوب خود ملاقات کند اما مهر
سریع السیر و حکیم ابوالمسیح و ستاره نهاد بشر و بلقیع مرتاض و عین الحسن متوجه قاف گشتند و روز پنجم
بمنزل معقود که بهارستان قاف بود رسیدند ملکه روشن جبین صاحبقران اعظم را در قصر سبز مینا باز
داشته خود با جمیع پریزادان به پرستاری اشتغال داشت و مناجات شب و روز به درگاه قاضی الحاجات
علاوه آن بود اما صاحبقران عالی که یاران او را گذاشته رفته بودند بود اصلا تفاوت در زخم او نشده
بود و شوربای طیور در حلق او می ریختند اکثر بیهوش می بود و کمتر بهوش می آمد در حالت هوش از یاد

محبوبه خود غافل نبود و مادر و پدر را یاد می‌نمود القصه یاران حکیم ابوالمسیح را همراه گرفته رسیدند روشن
جبین خبر یافته تا دروازه حکیم را استقبال کرد و همانروز زرین تاج بری ارضای عابد را آورده بود و همه
یکدیگر را دریافتند و بدیدن هم شادمان شدند مهر سریع و شاه ملک‌شیر از همه بیشتر بر سر صاحبقران آمدند
خسرو شیردل و والا فطرت را بدحال بدست گرفته هرکس را بشغول بودند اما مهر سریع زخم صاحبقران
را هیچ بدستور او آن قوت و ضعف انجذاب را زیاده از سابق مشاهده کرد و بنیاد بی‌طاقتی کرده
گریست خسرو شیردل نیز گریبان درید گفت ای مهر والاگهر مرا بنظر نمی‌آید که این شهریار والامقدار از این
زخم جان‌بر شود که از زهر و سحر درهم آمیخته‌اند و یقین که بعد از زندگانی بکار ما هم نیاید شاه ملک‌شیر نیز تصدیق
قول خسرو نمود و درین اثنا حکیم ابوالمسیح و بلقیع مرتاض و ارضای عابد رسیدند و حکیم و ارضا زخم شاهزاده
ملاحظه کردند ابوالمسیح سر جنبانید گفت این نوع زخم بدترین انواع جراحات است خدا حافظ این
نوجوان عالیقدر باد من این زخم را تا این جا گمان نداشتم بهمه حال هرچه خدا خواهد و درین اثنا صاحبقران
بهوش آمد احوال آمدن حکیم و غیره یاران معلوم کرده بزبان ملایم همه را دعا کرد و دوست کشاده
شیر و سریع را در بغل گرفت عذر مقدم حکیم خواست اما حکیم زخم را گشوده دو درشت که کرمها را
برآرد کرمها در مغز صاحبقران پنهان شدند و ممکن نشد که برآیند صاحبقران باز بیهوش شد آه از جان
حکیم برآمد ناچار شده مرهم سرخی بر زخم او گذاشت و حیرت زده خاموش ماند القصه تا سه روز
مرهم میگذاشت لیکن اصلا تفاوت پدید نیامد و احوال بدتر میشد روز چهارم حکیم مرهم سبزی بر زخم صاحب
قران گذاشت و هرچند خواست یکی از آن کرمها را برآرد ممکن نشد بالجمله به همگنان مع حکیم ابوالمسیح
نیز لوضوح پیوست و تا سه روز مرهم سبزی می‌گذاشتند و آخر از آن هم فایده مترتب نشد ارضا
و بلقیع سرها را برهنه دعا میکردند اما چون مهر سریع و ملکه روشن جبین و غیره هواخواهان صاحبقران زبونی
حال صاحبقران و عجز چاره‌جویان مشاهده کردند از گریه و زاری و ناله و بیقراری قیامتی برپا نمودند حکیم
ابوالمسیح رمل انداخت و اشکال را ملاحظه نموده انقدر دریافت که خانه اول بوست شانزده
کانه که تعلق بحیات این عالی درجات دارد قولیست و آخر دلیل بر حیات دارد و باید که او را در
مکان متبرکی طریق شفا حاصل شود و آن مکان باید محل اجابت دعا باشد حکیم ابوالمسیح چون این مقدمات
از روی تحلیل رمل معلوم کرد پیش ارضا و بلقیع و غیره تقریر نمود یاران درین تردد شدند که آنرا معلوم
کنند اما صاحبقران از شدت آزار و درد بیتاب و نالان بود و در آن حالت غشی او را دست داده در
عالم بیهوشی دید که گویا قیامت قایم شده و مردم را از خورد و بزرگ در موقف حساب بازداشته‌اند

بعضی گفته جناب ایشان کسران آمده به بهشت میروند و جمعی که گناهکار اند جانب دوزخ ایشان
می برند صاحبقران اعظم خورشید تاج بخش را نیز گذر به دوزخ افتاد و اقسام عذاب و انواع گناهکاران
نظر او رسید ازان جمله بطبقه رسیدند که حاجیان انکه ان بمضمون این بیت ملتزم بودند و به روم تا شفیع
المذنبین می گفتند تا این هنگام گاهی از خاک درت مرهم بر زخم ما بنهند همچنین مگذار ما را یار بکن یا به بند یا شفیع
المذنبین انمضمون از بازگو داشتند تکرار مینمودند شاهنشاه خورشید چهر ان شد دران جماعة بدید
که شما چه کسانید و کرا الفریاد می طلبید گفتند ما امت پیغمبر آخرالزمانیم و صاحب خود را الفریاد می طلبیم که میدانیم
الجنة به بهشت میرویم که طفیل صاحب ما تمام عالم بخشیده خواهند شد بسبب گناهان بسیار
اکنون عذاب برما میکنند و اخر می بخشند باین سبب آقای خود را میدانیم که نبود و تنها را نجات حاصل
شود در اثنای حال بود با جمعی از موکلان شنیدند و انمردم را نجات داده به بهشت بردند شاهنشاه
خورشید بیدار شد این بیت بخاطرش بود اکنون گاهی که بهوش می آمد همین بیت را تکرار میکرد
و گاهی که با کسی حرف میزد آن نیز موقوف شد دلسلام حکیم و غیره جمیع هواخواهان از مشاهده بیخود
شدند کلمه اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُوْنَ خواندند بعد از جزع و فزع بسیار بطبع را بخاطر رسید که در
دریای اعظم کوهیست سبز رنگ که حضرت سلیمان درانکوه مسجدی مرصع زمرد ساخته اکثر جن
بعبادات اشتغال میفرمودند میگفتند محل اجابت دعاست پیش حکیم گفت چگونه ست که این
نونهال باغ خوبی را به داشته مسجد زمرد در دیم و همه با سرهای برهنه بدعا اشتغال داریم باشد
که شافی مطلق شفا بخشد و این محبوب القلوب بمطلوب خود فایز گردد همه را رای بطبع معقول
افتاد حکیم ابوالمسیح بار دیگر رمل کشیده گفت بخدا قسم که اگر شفای این عالیقدر مقدر ست نه
درهمانمکان فیض نشان خواهد شد والا دست از زندگی او باید شست همگنان برین متفق شدند
بعد ازان ملکه روشن جبین چند جنی و چند پریزاد مخصوص را همراه گرفت و رفیقان صاحبقران نیز
همراه شدند بر تختهای روان سوار شده المع پریزاد در راناثب مقرر گرده متوجه مسجد زمرد گشتند
و روز دویم بانمقام رسیده شاهنشاه را در صحن مسجد در زیر سایبان خوابانیدند احوال خیرمآل او هم
بدان منوال بود که معروض شد گاهی که بهوش می آمد مضمون بیت مذکور که منسوب بابوطالب
کلیم ست تکرار می نمود و باقی اوقات خاموش می بود ارضاب حاضر گفت قسم حکیم مطلق که این
کلام این معانی مقام خالی از سری نیست و گمان من آنست که او چیزی در عالم واقعه دیده بالفعل
زبان تقریر ندارد وقتی که شفا یابد ما را مطلع خواهد ساخت حکیم ابوالمسیح نیز تصدیق قول او نمود

مهتر

منهر سریع السیر و خسرو گفتند ای صاحب با وجود جمعیت مثل شما بزرگان که هر یک از شما حکیم وقت و ولی
کامل است مطلب ما شاید بازهم نباشد و او را استغفا حاصل نشد از این دو خبر بر ما معلوم شد یکی آنکه بر فرمان ملعون
در فن سحر زیاده بر زردشت و سامری بود که بی مدد او عمل سحر او انقدر بر زر و رست و دوم آنکه شفای
صاحبقران منحصر در کسی شود که نزد خدا از و عزیزتری نباشد همه قصد این قول ایشان کردند القصه چون
کار از دوا گذشت بدعا اشتغال نمودند بعد از و بکشتی بزرگ و جمیع رفقای صاحبقران و ملکه
با جمیع برادران سرها برهنه کرده چیزی نخوردند و علی الاتصال دعا کردند صبح روز دیگر اول طلوع آفتاب بود
که از دور سیاهی بنظر منهر سریع السیر رسید بگمر دستانها آن روشنی و رحشم منهر لو فرحی قرین خاطر او
گردید بیاران دیگر نیز نمود اما آن سیاهی چون نزدیک رسید همه دیدند کشتی است مختصر که از طرف
بجلدی تمام می آمد متعجب شدند حکیم و غیره نیز متعجب شدند آن کشتی بپای کوه رسید قریب بود که از
آب دریا مسجد بلند بود و در راه آمد و شد از چهار طرف مفقود و غیر از پری زادان مجال دیگری نبود
که بر آن کوه برآید منهر گفت امید قویست که از این کشتی مطلب ما حاصل شود ولیکن مسجد انقدر بلند بود که
آنچه در کشتی بود بچشم بصر نمی آمد آخر از دوربین دیدند که مرد بزرگی با ریش سفید نورانی بر سر و کل
بر دو فرا گرفته همه چیزها آن وضع او بود دیدند که آیا این که باشد و درین دریای مواج تنها بکشتی نشسته چگونه بسلامت
رسیده خسرو گفت همه چیز بطرف حالا اراده او چیست که میخواهد بر این کوه برآید و تنها هم مالها برآید
و تر شکی نیست شاهزاده لبنیز نیز دوربین گرفته گفت مخفی از این هم از لبنیز را و ظاهر شود
اما آن مرد بزرگ چون بپای کوه رسید قدری از آب دریا بکف دست گرفته چیزی خواند بر آن دمید
باز در دریا ریخت همه دیدند که آب دریا شروع به بلند شدن کرد مرتبه بمرتبه بلند میشد تا آنکه کشتی برابر
لب کوه رسید حسب که خود را بالا گرفت آب بحال خود شد ناظران از مشاهده این حالت از آن صاحب
جاه و جلالت انگشت تعجب بدندان گزیدند و صلوات خوانده تکبیر کشیدند و همه یقین شد که از این مشکل
مشکل صاحبقران میشود و بیکدیگر این بزرگ از برای همین کار آمده طرفه فرحی و عجب سروری بخاطر حبش
و لبنیز راه یافت بهیئت اجتماعی متوجه ملازمت آن صاحب شوکت و عظمت گشتند

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون صاحبقران
علم تیغ بر فرق جادو زد و زخمی از قهرمان رسید و خاصیت جراحت آن تیغ سابق بر این در قصه مکلکات بیان گشته
که کرم در زخم مجروح می‌افتد و در اندک زمانی او را معدوم می‌سازد و اگر چه آن بود که ... صاحبقران
بلقیع مرتاض و حکیم ابوالمسیح زمان مرهم شفابخش که نتیجه علم طب و نجوم بود بر زخم آن سرور می‌گذاشتند
تا حال بدار العدم پیوسته بود ولیکن بسبب آن مرهم تا انقدر رسید که هلاک او از سرعت توقف افتاد
و غذای کرمها همان مرهم شد و الا عجز دماغ آن روشن چراغ خانه صاحبقرانی از غذای آن ... بجا نه
بود اما شفا نیز حاصل نشد و چنانکه معروض شد رای حکمای چین و کشمیر بران قرار گرفت که شفا
... مرد ... که در دریای اعظم بالای کوه سبز واقع بود بروند و آن مکان متبرک
را محل اجابت دانسته تا شبانه روز ملکه روشن جبین و غیره سر برهنه نموده بدعا اشتغال داشتند
روز چهارم چنانکه مذکور شد کشتی از دریا نمودار شد که مرد بزرگ با ریش سفید در آن کشتی
تنها سوار بود در دریای کوه در رسید و بخواندن اسم آب دریا را انقدر بلند کرد تا آنکه لب کشتی
که ... مرتفع بود برابر ... آن بزرگ عالیقدر از کشتی قدم در صحن مسجد ... گذاشت حکیم
ابوالمسیح و مهتر سریع السیر و ملکه روشن جبین و غیره هواخواهان صاحبقران تکبیرگویان انگشت حیرت در
دهان گرفته امیدوار شفای صاحبقران از قدوم آن بزرگ عالیشان شده باستقبال او روان
شدند و در وسط صحن او را دریافته بی آنکه احوال از او معلوم کنند به تقبیل دست حق پرستش اقدام
نمودند آن بزرگ با رنگ ... که ... بر بالین صاحبقران رسیده قرار گرفت
و برنیان را از روی مبارک او کشیده نگاهی بجمال او فرموده تبسم نموده لحظه نظری انداخته سر پائین
انداخت یکطرف حکیم ابوالمسیح و از خیال و رفقای صاحبقران که همه بنی آدم بودند حلقه زده حیران و متمکن
بساط خاموشی بودند و یکطرف بلقیع مرتاض حبشی و ملکه روشن جبین با خیل پریزادان قرار داشتند
اما مهتر سریع السیر سر از پای آن بزرگوار ... مرتبه نظر در آورده برخاست و تصدق شد سر در
قدم او سوده گریست آن بزرگ سر او را برداشته جبین او را بوسه داد و مهربانی زیاد فرمود و گفت
ای مهتر عالیقدر خاطر جمع دار که عنقریب آقای تو شفا یابد سریع السیر گفت ای شهریار گمان من آن
است که اسم شریف جناب عالی حکیم سقلینوس الهی باشد که پیش از تولد مربی صاحبقران

تعلق بذات ستامی داشت من قصه جناب عالی را از صاحبقران مکرر شنیده بودم و اکنون دلم گواهی
میدهد که ذات عالی آنجناب است که من گمان کرده ام و با دل خود درین مقدمه فال زده ام که اگر گمان من
راست باشد صاحبقران بزودی شفا می یابد برای خدا این عقده از دلم بیرون کنید حکیم تبسمی
فرموده گفت چرا نباشد عیار صاحبقران اعظم لطفی ای فرزند گمانت درست است من همان بنده ضعیف
الهی ام که تو گمان کرده به مجرد این سخن اول حکیمان بار دیگر متوجه دست بوس او شدند بعد از آن
روشن جبین نقاب از روی خود برداشته دیده بر کف پای او مالید آنگاه بر دور او حلقه زده احوال
پرسیدند که آنجناب بقدر سماب شما چگونه وارد این مکان شدید آیا از حال صاحبقران خبر یافته
تشریف آورده آید یا قضا خود بخود شما را درین مکان آورد فرمود من در شهر اسقلونیه بریاضت و
عبادت مشغول بودم که شبی خواب پریشان در حق این عالی شان دیدم که گویا فواره خون از سر او
می جوشد و نهنگان قصد خوردن مغز دماغ او دارند بیدار شدم و از روی رمل و نجوم و تصفیه باطن
احوال او را چنانکه بود دریافتم بعد از آن طریق شفای او از جناب احدیت دریافته قصد اینجانب کردم
و خود را درین مکان رسانیدم از این بشارت مزرع امید همه از هواخواهان صاحبقران سرسبز شد و خوش
وقتی تمام قرین خاطرها گشت ملکه روشن جبین برخاسته بلاگردان شد اما حکیم الهی احوال همه را از
زبان مهتر سریع التاثیر دریافت با هر یک موافق مرتبه به دیگر طریق مهربانی مرعی داشت بعد از آن
مهتر عمر گفت که ای محیط کمالات نامتناهی و ای رازدار اسرار الهی حالت منتظره درین مقدمه تدبیر صاحب
قران چیست ملاحظه فرمایند که این بزرگزاده نفس می شمارد و دوای یا مرهمی که همراه باشد به
زودی بر زخم او بگذارند تا اندک جنبشی بکند و با غلامان به تکلم درآید که امروز پنج روز است
که حرف نمی زند سوای این کلمه که بهوشش می آید حرفی میزند و ما را می شناخت لیکن از پنج روز
این حالت بهم رسانیده که چون بهوش می آید این مضمون را تکرار میکند و آن بیت را در خدمت
حکیم برخواند درین اثنا شاه نظله هم چشم بگشود و آن بیت را تکرار فرمود و حکیم در آن حالت اسمی از اسمای
الهی مناسب وقت در دعا می خوانده بر او دمید شاه نظله اندک بحال آمده حکیم را بشناخت متبسم شد
و باشاره سلام کرد و دستی بسر خود باشارات تکلمات نمود اما زبان سخن نیافت که حرفی بزند جز
تعبیر از آن بیت از زبانش صحیح سخن جاری نمی شد چنانکه در حضور حکیم نیز یک مرتبه آن بیت را برخواند
و باز از هوش رفت حکیم گفت عاقبت چون نکوست پروا نیست ای فرزند روشن جبین و
ای سریع التاثیر و ای بزرگان میدانید که اکنون دوای درد این مرد از شفاخانه الهی چگونه مقرر شده

همه گفتند خدا امید است یا مثل شما بنده برگزیده او که بتعلیم او چیزی معلوم کرده باشید حکیم فرمود او دوای بود را به
زبان خود از شفاخانه الهی می‌طلبید لیکن شما نمی‌فهمید یاران بار دیگر حیران شدند درین اثنا صاحبقران
بار دیگر چشم گشوده بسخن در آمد و باین مضمون مترنم شد گاهی از خاک درت مرهم زخم ما بند
یا شفیع المذنبین این چنین مگذار ما را یار ما کن یا به بند یا شفیع المذنبین و باز چشم پوشید حکیم
فرمود هیچ دریافتند که شفیع المذنبین علی الاطلاق کیست بلفظ مرتاض و ارباب ریاضت گفتند که ما در کتب
سماوی این صفت عظمی و این موهبت کبری از جناب باری تعالی منسوب بذات فایض البرکات حضرت
سید کائنات و افضل جمیع مخلوقات باعث خلقت اولین و آخرین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم دیده ایم
لیکن هنوز تولد آنجناب و ظهور آن شفاعت خواه عصیان پیر و شاب در عالم کون و فساد واقع نشده
حکیم فرمود آفرین بر علم شما چنین است که فرمودید اکنون آنچه بر من بنده ضعیف از علم خداداد معلوم شده
بپیش شما تقریر کنم بدانید که در زمین بطحا خانه ایست که آنرا کعبه معظمه میگویند بنا کرده حضرت ابراهیم علیه
السلام است که بعد از ظهور حضرت خاتم الانبیا تا قیامت بر آنخانه قبله خاص و عام و مطاف طواف
انام خواهد بود و ارضیا اکنون از خدا پرستان کیست که آنخانه عالی را نشناسد حکیم فرمود مجاوران
آنخانه متبرک قبیله عرب است که منسوب بعزت و شرف و مشرف بشرف علو نسب اند از جمله
بزرگی که الیاس بن مضر که نام نامی اوست بصفت سروری و سرداری آن قوم متصف است که ذات
عالی او درین ایام حامل نور محمدی علیه الصلوة و السلام است و الیاس عالیقدر رضوان صاحب رتبه
عظیم است که آن نور گرامی در وقت ادای مناسک حج در صلب او آواز لبیک لبیک بگوش می‌رسد
که الیاس آنرا می‌شنود و میگویند پس ما را باید که صاحبقران را برداشته فلان روز که حاجیان برای
حج حاضر شوند بکوه عرفات حاضر کردیم و ملازمت حضرت الیاس بجا آورده احوال صاحبقران بخدمت
او تقریر نموده از جناب او التماس نمائیم که بعد از ادای مناسک حج در وقت شنیدن آواز لبیک از
نور ضمیر البرکه بر خاک پاک زمانی برهنه شده بر پشت بخوابد بنوعی که نقش بر دوش نشاند و در آن خاک
ظاهر شود آنگاه آنخاک را برگرفته قدری بجای مرهم در زخم این عالیجناب میکشم بهمان ساعت زخمها
بهم برود و برطرف گردد و این نوجوان صحت یابد بعد از آن در تمام آنخاک صاحبقران بغلطد چنانکه
جمیع اعضایش بخاک ملوث شود زور او یکی در ده خواهد افزود و کوکب صاحبقرانی او از خفا برآمده
بر اوج ظهور طالع خواهد شد اول نهال مقصد آن قاف را از بیخ براندازد و بعد از آن علم دولت و اقبال
در ماورای قاف برافرازد و آنچه من میگویم بموجب بشارت غیبی میگویم نه از روی علم نجوم که دران

این معلومات به تفصیل در رسالها صورت گیرد حاضران چون این سخن شنیدند سر انگشت حیرت
بدندان گزیدند و خدا را بجا که یاد کردند و غائبانه حلقه بندگی حضرت خاتم المرسلین در گوش اطاعت
وانقیاد کشیدند مهتر سریع السیر گفت ای جناب حکمت مآب از ارتفاع اعلام دولت صاحبقرانی
شاهزاده خبر دادی لیکن از ملاقات او با محبوبه بی نشانش که اینهمه مصائب در طلب او کشیده؟
سخنی نگفتی درین چه حکمت بود حکیم فرمود در رنگی طالب و مطلوب بهمدیگر رسند شکی نیست اما در
تعیین زمان و مکان العلم عند الله الودود و بالجمله روز دیگر حکیم اسقلینوس الهی فرمود صاحبقران را
بر داشته متوجه مکه معظمه مشرفه شدند حکیم بزرگ بلقیع و ارضیا و ابو المسیح و مهتر سریع السیر
و شاهزاده بشیر بن حارث و خسرو شیردل و ملکه روشن جبین با زرین تاج و غیره ده خواص
صورت بنی آدم متشکل شده همراه بودند بعد از طی منازل و مراحل دویم شهر ذی الحجه سنه ششصد
از تاریخ سکندر رومی بجده نزول کردند و از انجا بطریق بنی آدم هر کدام مرکبی گرفته همراه قافله روان
شدند تخت صاحبقران را پریزادان بر داشته بطریق بنی آدم بمشی اقدام طی مسافت نموده
بعد از سه روز بمکه رسیدند و در منزلی از منازل مکه نزول نمودند روز دیگر حکیم بزرگ و ارضیا
و حکیم ابو المسیح و بلقیع مرتاض وغیرهم خانه حضرت الیاس را تحقیق نموده باندرون متوجه ملازمت
شدند و چون خبر باو رسید ایشانرا بار داد و چون نظر انجناب بر بشره این بزرگان افتاد آثار بزرگی
از ناصیه ایشان مشاهده نموده به اقتضا بتعظیم ایشان قیام نمود و چون الیاس بن مضر
جد حضرت رسالت پناه بود ایشان تا رسیدند سر در قدم او نهادند خسرو و بشیر و مهتر سریع بعد از
قدمبوس تصدق هم شدند پاره از جواهر و طلا بطریق نذر در پیش او گذاشتند قبول نمیکرد
و گفتند برای مجاوران این خانه معظمه آورده ایم برایشان تقسیم باید کرد حضرت الیاس از
ایشان احوال پرسید که از کدام ولایت آمده اید حکیم الهی بعرض رسانید که ما همه از یک ولایت
نیستیم لیکن برای یک مطلب آمده ایم که میخواهیم از راه خلوت عرض کنیم الیاس التماس ایشان
را باجابت مقرون گردانیده بیک ساعت خلوت نمود حکیم وغیره را طلب داشت ایشان رفتند
پرسید چه مطلب دارید حکیم اسقلینوس مضمون این بیت بسمع همایون او رسانید بادشاها
درگهت دار الشفای رحمت است   دردمندانیم و اینجا بهر درمان آمدیم   آنگاه حقیقت
صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید را از زمان پیش از تولد شدن تا الیوم بطریقیکه بود بی کم و
زیاد در خدمت آن عالی جناب معروض داشت و زنهاری اورا بشارتهایی که گوید بجا آورده بود

حکیم احوال برزادان تفقد کرد

همه را بار گفت الیاس بسمع رضا اصغا نمود که هرچه حکیم گوید بجا آورد و بگذار از راه اشفاق و مهربانی
در خانه که صاحبقران در بستر ناتوانی بحالت سابق بود تشریف برد روشن جبین با خواهر خود ملازمت
کرد لیکن مصلحت در آن بود که بغیر از حضرت الیاس بن مضر دیگری از احوال آمدن حکیم و صاحبقران
مطلع نگردید و الا مورخان دیگر نیز بقید قلم می آوردند و احوال حضرت الیاس و نبیه حضرت رسالت
پناه در صلب او از جمیع کتب تواریخ مانند روضة الصفا و حبیب السیر وغیره مسطور است القصه روشن
جبین نیز جواهر نثار کرد و حضرت الیاس خود تشریف برد حکیم بفقرا و مساکین مکه دامن دامن زر
میداد و خود در راسو دار مضر که خواهر حکیم نام نموده بود چون روز عرفه یعنی نهم ذی الحجه در آمد همه کس
از مردم مکه و یثرب برای حج متوجه جبل عرفات شدند حضرت الیاس بن مضر نیز با قبیله خود
تشریف بردند حکیم بزرگ و ارضیا و حکیم ابوالمسیح وغیره تخت صاحبقران را برداشته گوشه
از آن کوه گذاشتند و باداء مناسک حج قیام نمودند بدستور آواز لبیک از صلب الیاس
بگوش الیاس رسید بروایتی بگوش حکیم که برابر استاده بود نیز رسید بخاک افتاد و سجده کرد
بعد از فراغ از حج به موضعی که خاک پاک آورده فرش کرده بودند حضرت الیاس امیه برهنه شده
بر پشت خوابید خاک نقش شانهای او بلکه تمام بدن او را برگرفت بعد از آن حکیم از خاک که
نقش شانها داشت قدری برداشته بر زخم صاحبقران ریخت به مجرد این عمل برکی که
در آن زخم بود دمید و حکیم از آب پاک که خاک دیگر ریخته زخم را بست صاحبقران همان لحظه بحال
آمد چشم را گشود خود را با لباس رخوتی زرا از اول یافت حکیم بزرگ و حضرت الیاس بن
مضر را بهمین و لباس رخود استاده یافت برخاست و استاده شده پای الیاس و دست
حکیم را بوسید دامهتر سریح وغیره یاران خود را دید که همه استاده اند چون پاره مناسک باقی بود سخن
برقت دیگر موقوف کرده باداء آن پرداختند و چون از حج و عمره و قربانی فارغ شدند شاهد بمکه
باز آمده شهرت شد که پسر خواهر حکیم بود اگر صحت یافت فقرا و مساکین بطمع زمین برد در خانه حکیم
مجتمع گشتند چون ملکه روشن جبین مال بسیار از زر و جواهر طلب داشته بود آنقدر انعام و بخشش
فرمود که وجود محتاج نایاب گردید و قندیلی مرصع بیواقیت گران بها در کعبه آویختند حضرت
الیاس صاحبقران را با حکما وغیره ضیافت فرمود و در مجلس پارچه بدست خود از سر صاحبقران
گشود و نشان زخم هم پیدا نبود و همه سرها بسجده شکر بر زمین گذاشتند صاحبقران طرفه قدرتی
و قوتی در خود مشاهده کرد که در تقریر نمی گنجد سجدات شکر به درگاه تقدیم رسانید و حکیم آورده

گفت ای استاد عالی‌نژاد و ای بندهٔ برگزیدهٔ رب العباد اکنون بفضل اله و برکت نور حضرت رسالت
پناه هیچ عارضهٔ جسمانی ندارم بلکه قوت و قدرت خود را باضعاف مضاعف و را زیاده می یابم
لیکن الم روحانی که عبارت از مهاجرت آن زهرهٔ فلک بینش نه باشد بحال و بر قرار است فکر درمان
این اندوه باید کرد والا مردن ازین زندگانی بهتر میدانم حکیم متبسم شده او را باشارهٔ تسلی بخشیده از صاحبقران
پرسید که ای فرزند با ما بگو که چون تو در جبل عرفات چشم گشادی پای این مرد عالیقدر والا رتبه را بچه
سبب بوسه دادی حال آنکه میدانم سابقهٔ معرفت بجناب والای او نداشتی رعایت حرمت این
واجب الحرمت بیش از رعایت ما بعمل آوردی اگرچه کار تو نیکو و عملت مستحسن بود لیکن ما میخواهیم
بدانیم که خود بخود این عمل مرضی از تو صادر شد یا از عالم غیب ترا از بزرگی او خبر دادند صاحبقران اعظم
فرمود ای استاد عالی مقدار و ای رفقای نامدار در حالتی که از شدت درد این تپ ضعیف بیهوش
بود این مرد بزرگ یعنی حضرت الیاس را دیدم که بر سر من استاده و نوری از میان برد و
شانه ظاهر شده تا باسمان تتق بسته بود آوازی از آن نور موفور السرور بگوش من رسید که ای
خورشید برخیز که حق تعالی ازین مرض مهلک نجات بخشید و عنقریب اعلام دولت ترا باوج عزت
و اقبال خواهد رسانید و مقصودی که داری نیز خواهی رسید   برسند ان ایزدی بیشه کن
زره جوز گند رکردن اندیشه کن   بترس از خدا و میازار کس   ره رستگاری همین است و بس
چون بهوش آمدم این عالیجناب را بر سر خود استاده دیدم بی اختیار آن سلوک از من بعمل آمد
آنگاه حکیم اسقلیوس تمام احوال بتفصیل در خدمت صاحبقران بیان فرمود چنانکه بار دیگر بتقبیل
دست و پایش اقدام نمود حکیم فرمود ای شاهزاده تو که بحصول مقصود خود از آن عالم امیدوار شدی
دیگر باعث این اضطراب چیست فرمود بلی لیکن مثل مشهور است که تا تریاق از عراق برسد مارگزیده
مرده شود تا وقتیکه تعیین زمان و مکان نشود دل مضطر مطمئن نگردد حکیم فرمود هرگاه از آن عالم ترا ازین راز
آگاه نکردند من بیچاره چه دانم صبر باید کرد و دست توسل بدامن توکل استوار باید ساخت چون وقت
رسد مراد حاصل گردد صاحبقران ازین سخن آهی از جگر برکشید و بمضمون این بیت استشهاد مترنم
گردید   دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم   جز آنکه یار خواهد صبر است ماندرایم القصه
روز دیگر از خدمت حضرت الیاس مرخص شدند و در نظر خلایق بطریق معهود براه افتادند
و چون در دامن کوه رسیدند و مکان را خلوت دیدند بر تخت ها سوار شده حکیم بجنبان فرمودند
تا تخت ها را بر داشته راه هوا پیش گرفتند چون حکیم بزرگ نیز در علم نجوم منزل بهجرت و مزار

الوح

رسول مختار صلی الله علیه و آله معلوم کرده بود الشان از مدینه طیبه آورده آن مکان متبرک را زیارت
فرموده بدستور در نجف و کربلا معلی برده آن مواضع که تا زمان حال مزارات عالیات حضرت علی مرتضی و شهید
کربلا علیهم الصلواة والسلام خواهد شد رسید و با عنوان زیارت که موافق آن مدت بود به تقدیم رسانید
بعد از آن صاحبقران از ملکه روشن جبین استدعا نمود که مرا با خود برسان و از آنجا مرخص شو مرا بحال
من واگذار که قدم در راه طلب آن محبوبه بی نام و نشان بر دارم که زندگانی بی او در کار ندارم

دست از طلب ندارم تا کام من برآید   یا تن رسد بجانان یا جان زتن برآید   روشن جبین
ازین سخن آه سرد از جگر پر درد برکشید و زار زار بگریست و عرض کرد که ای محبوب القلوب چون
بشر و ای جمعیت بخش خاطر مضطر این کنیز شما را که دید و بخدمت شما که رسید تا قدم بر کلبه محقران
مبتلای بلای محبت گذاشتند زخم بیش منکر بر سر برداشتند چنانکه توقع زندگانی نبود چنانچه
با نحالت و غلامان و کنیزان باین ملالت گرفتار بود و الحمد لله و المنه که بتصدق حضرت خاتم
الانبیا علیه و آله التحیة و الثنا صحت کلی نصیب جسم او گردید اکنون چنین فرمایند که هرگز نخواهم
گذاشت اگر اراده تشریف چنین است مرا کشته هر جا که خواهید تشریف ببرید و الا من خود را بدست خود
هلاک کنم چرا که قطع نظر از آنکه هنوز چشم خود را از اشعه جمال خورشید مثال اندک روشنی حصل نبخشیده
ام ازین خجالت خواهم مرد که صاحبقران ما در ملک من بوده بآن حالت مبتلا بود چندان گریست
و عجز کرد که صاحبقران خاموش گردید بعد از آن در خدمت حکیم رفته در خلوت احوال خود را عرض
کرده و استدعا نمود که صاحبقران از این پیه آورد که چندی در ملک روشن جبین بعشرت بگذراند
حکیم فرمود عشرت معلوم لیکن خواهم گفت بهمین دستور خسرو دلشیر و دلشیرین حارث و مهر سریع السیر
را جدا جدا طلبداشته بر دست و پای هر یک افتاد و این آرزو در میان آورد چنانکه همه راضی
شدند حکیم الشب فی الجمله احوال صاحبقران را از روی نجوم نیز معلوم کرده روز دیگر بخدمت او
آمد و سفارش روشن جبین نمود خسرو و مهر سریع و غیره نیز مددگار دند صاحبقران خاموش
بود لا و نعمی بر زبان نمی آورد آخر حکیم بزرگ فرمود که ای فرزند عالی منزلت گرامی قدر و ای براوج
صاحبقرانی ما بنده اختر از روی علم نجوم همچنان ظاهر شده که بالفعل رفتن شما لقاف مناسب باشد
که بعضی مفسدان آن مکان غرایب بنیان باید از دست شما متوجه دار العدم شوند و بعضی از ابیس
توبه نموده خدا پرستی اختیار نماید صاحبقران فرمود طرفه صحبتی ست که من در عشق آن نگار بی نام
و نشان از دل و جان به تنگ آمده برگ خود و شما را بجنگ دیوان قاف ارشاد می فرمائید

می اگر در طالع من دیده آید که از دست دیوی کشته شوم البته میروم حکیم ازین سخن شاد شده ویرا
در بغل کشید و پیشانی او را بوسه داد و فرمود باید رضای خالق را بر خواهش خود مقدم داری چون
معلوم شد که بعضی ابلیس پرستان از دولت شما خدا پرست خواهند شد باید اینکار را بر تلاش
محبوبه مقدم داری ملکه روشن جبین گفت ای مرشد کامل بخدمت ایشان عرض باید کرد
که تلاش هم درانجا بهتر ازین جا بعمل می آید صاحبقران فرمود امکیکه بر من متحقق است که انگشتانه بر انداز
عاشقان از قوم پریزاد است نسبت در قاف او را چگونه توان جست ملکه پریزاد آن گفت این
نوع رگ آن خود را می گارم که در خانهای سلاطین بطریق مخفی بروند و هرجا دختر خوب صورت
به بیند بر داشته بیاورند اگر مراد حاصل شود بهتر والا او را باز بمکانش رسانیده دیگری را بیارند البته
باین طریق یکمرتبه مطلوب بدست خواهد آمد صاحبقران فرمود که هرگز من باین بی ناموسی دختران
سلاطین رضا ندهم روشن جبین گفت مصوره پریزا با خود بری زاد دیگر میفرستم تا بهر قسم تصویرات
دختران جمیله بدست آورده بیارند جهان پناه ملاحظه می فرموده باشد البته اگر آن ملکه خوبان که دل
از دلبر من برده از کتم عدم قدم بوجود گذاشته باشد تصویر او باین تلاش خواهد رسید مهتر سریع
گفت این نوع تلاش رهه بجای می برد صاحبقران فرمود بهمه حال اکنون ما را بحکم جناب عالی استاد الحکما
ضرور است که یکبار دیگر با شما اتفاق بروم تا قسمت باشد در انجا خواهم بود و این صحبت درمیان
ایشان در کوهستان نجف اشرف اتفاق افتاد و بالجمله حکیم بزرگ خواست که مرخص شود ملکه به
خدمت صاحبقران عرض کرد که بخدمت آنجناب التماس باید که اتفاق تشریف آورده بعد
از دو سه روز هر جا که خواهید تشریف ببرید که میخواهم صحبت صاحبقرانی را بزینب وهم شاهزاده
خورشید فرمود مرا هرگز مقدور نیست که این التماس کنم و ماورای اراده ایشان حرفی بزنم
تو خود این عرض کن چنانکه روشن جبین خود رفته بعد از قدمبوس مافی الضمیر خود را معروض داشت
حکیم عالیقدر ملتمس او را بعز اجابت مقرون گردانیده فرمود درین صورت اولی آنکه این جشن
بر کوه زمرد که مسجد سلیمانی دارد و یکطرف قصر زمرد سلیمانی واقع است در ان قصر واقع شود
که دعاهای شما در ان مسجد باجابت رسیده ملکه روشن جبین قبول کرده همه از انجا متوجه
شده متوجه قصر زمرد شدند از اتفاقات دیوی که او را افراسش رعد خروش نام است
با صد دیو خاص در قصر مذکور رسیده باعتبار خوبی آب و هوا خوشش آمده مجلس خاص آراسته بشرب
خمری که مخصوص دیوست اشتغال دارد راوی گوید که افراسش دیوست که چهار صد گز طول قامت

دلیر

اوست و حربهٔ از چوب و آهن برای خود تیار کرده که چهار صد من بوزن هند سنگینی اوست و چهار صد من
بوزن مذکور نیز غذای اوست باین اعتبارات تنها او را افراسش چهار صدی نیز میگویند صاحب چهل
هزار دیو است مسکن او کوه برفناک است متصل بقلعه دویم اکثری از دیوان قاف از دور
حساب اند و رنگولا با صد دیو خاص و سبز تن محرم افراسش بعد خروش سرکشان باین مسجد و قصر رسیده
بقصر فرود آمده مجلس آراست و چون ملکه روشن جبین عزم جشن صاحبقرانه در قصر زمرد فرمود
بعضی از خواص خود را بملک خود بهارستان قاف فرستاد تا اسباب جشن بر داشته بیاورند
فرمود که هر قدر طایفه رقاصات باشند نیز در قصر مذکور حاضر کردند و خود بالای کوهچه که منزلت
خوش هوا داشت برای خوردن حاضری قرار گرفت عین السرور پری را با دو پریزاد
دیگر بقصر مذکور پیشتر فرستاد که آب و جاروب تازه کرده فرشی که حاضر باشد مفروش سازد
چون عین السرور بعد از طواف مسجد داخل قصر شد از دور دو افراسش حرامزاده خبیث نهاد
برای اینکه دیوان او چون کم بودند در گوشه نشسته بودند اما یکی را از دیوان آن ملعون
ابلیس پرست نظر بر پریزادان افتاد و کمین کرد تا آنها گذشتند بعد از آن دیگری را طلب
داشته هر دو پریزاد را دست بدست گرفته پیش افراسش بردند از ایشان پرسید که
ملازمان کیستید گفتند ملازمان ملکه روشن جبین که برادرم الکلس پری پادشاه بهارستان
قاف است او بخندید و گفت همان روشن جبین که برادرم الکلس خوک دندان باو لباس او کشته
شد دیوان دیگر گفتند بلی بخندید و گفت درین صورت او دشمن ماست ای پریزادان حالا بگوئید
که شما درین مقام چرا آمدید عین السرور از ترس خاموش ماند گفت قسم بجان ابلیس اگر راست
نگوئید شما را بند از بند جدا سازم پریزادان دیگر ترسیدند و گفتند ملکه ما را فرستاده تا تیاری
این قصر کنیم که میخواهد جشن ترتیب داده اینجا آن را سیر کنند افراسش گفت مگر از ما نترسید
نمیدانست که ما اینجا آمده ایم و این مکان سرگاه ماست عین السرور گفت البته که از آمدن شما
خبر نداشت والا این اراده نمی کرد حالا ما را مرخص کنند که رفته خبر کنیم و از آمدن منع نمائیم دیو گفت
حالا ما بزمی داریم و تا حالا سیر نداشتیم عین السرور با شراب و هر دو پریزادان دیگر دیوان دیگر را
ایشان را چاره نبود با یکبار در دادند هرچند عین السرور گفت یکی را از ما مرخص کنید که رفته او را منع کند
قبول نکرد و گفت من شنیده ام که حکم حضرت سلیمان است که کسی بسرحد کسی بارادهٔ جنگ نزود
چنانکه الکلس رفت و کشته شد اگر روشن جبین بطالع الکلس اینجا بیاید بخون او خاک این قصر

را از خون روشن جبین گلگون کنم درین صورت من چرا از آمدن خود او را خبر کنم بگذارید تا بیاید
و در دست من کشته شود اما شما را نخواهم کشت ای عین السرور شنیده ام آدمی زاد پری را از دنیا
برآورده با او عشق می ورزد که بسبب او خضر پری زاد را قبول نکرد آن آدمی کجاست عین السرور
گفت من خبر ندارم القصه ایشان باین بلا مبتلا شدند تا عصر بران کوه بودند
و با صاحبقران نرد اختلاط می باخت و به حلقه نظر محبت بجمال مبارک او کرده خدا را بپاکی یاد
می کرد و هزار بار در دل صدقه و قربان می شد بعد ازان سوار شده دو ساعت از شب گذشته
داخل مسجد زمرد شدند مقرر شد که شب را در مسجد با دای دوگانه های شکر بگذرانند و
صبح متوجه سیر قصر شوند هکذا و زنان بعبادت رب العباد قیام نمودند چون که زمرد وسعتی داشت
مابین قصر و مسجد انقدر فاصله بود که دیوان و پریزادان از حال یکدیگر واقف نشدند اما ملکه فرمعد
که عین السرور را انقدر هوای قصر خویش آمده که نیامد که ما را خبر کند بالجمله شب را گذران کردند
اما حکیم بزرگ آن شب در واقعه دید که صاحبقران را با دیوی بسیار زبردست اتفاق محاربه افتاد
لیکن آخر الامر بر او غالب گشت صبح بروشن جبین گفت که ای فرزند اول کسی را بفرست
که ازین قصر خبری بیارد که گمان من آنست که دشمنی دران باشد ملکه متفرس شده
گفت ای بزرگ عالیقدر دل من ازین سخن اضطراب تمام پیدا کرد و احتمال کلی دارد
که عین السرور من اسیر آن دشمن شده الا چه امکان داشت که تا حال نیاید بعد ازان
عین الحسن پری را که لطافت طبیعت او نسبت به پریزادان دیگر بیشتر بود حکم فرمود
که غائب شده خود را بقصر رسان و احوال را معلوم کرده بیا این خدمت بعین الحسن
ازان فرمود که هر قدر لطافت طبیعت درین نوع بیشتر باشد در وقت غیبت کمتر
مرئی شوند و هر قدر بیشتر و کمتر تفاوت مراتب لطافت و کثافت پیوسته در میان
ایشان جاریست القصه چون عین الحسن بطریق مذکور بقصر رسید عین السرور بیچاره را
با آن نه پری زاد دیگر مقید در مجلس دیوان دید که از دست ایشان گاهی شراب میخورند
و گاهی با ایشان خرمالیش نغمه میکنند درین اثنا آهسته از عین السرور پرسید که ای پری
ملکه تو تا حال نیامد معلوم شد که شما کسی را فرستادید که رفته او را خبر کند و او از ترس
نیامد بهر حال اکنون بخط خود دو کلمه بنویس و از احوال خود او را خبر ده و از طرف ما بنگار که
آن آدمی زاد را جهت ما بفرستد که تا کباب کرده بخورم که قتل خضر دیو اکلس بسبب او واقع

نشده

[illegible]

شده و خود را از دست من وا رهان والا من گفته سلیمان علیه السلام را هم بخاطر نخواهم آورد
و لشکر بر سر پریستان میکشم که خشت خشت حصار آن را از هم بپاشند عین السرور گریه
میکرد و جواب تکلیف عین الحسن تمام کیفیت را معلوم کرده بخدمت ملکه آمد و آنچه دیده بود به
عرض رسانید رنگش از رخ روشن جبین و غیره پریزادان ببال فنا پرواز کرد و با چشم گریان
اراده فرار نمود گفت حیف عین السرور که نامی بردم و لشکر را برداشته بیاورم افراسش
حرامزاده آن بیچاره را زنده نگذارد اما صاحبقران گیتی ستان نظر یافته نور حضرت خاتم پیغمبران
سید انس و جان چون برین ماجرا و اراده روشن جبین اطلاع یافت بانگ بر روشن جبین
زد که الله اکبر پری دیوانه شده که بار محمول خجالت من می شوی پس من همین نام را
صاحبقران گفته می شوم و این مدعا بقدر که امروز استاد جمیع حکما و منجمین روزگار است
آنچه در طالع من دیده است مگر دروغ نوشته باشد ان شاء الله پوست از کاسه سر آن
حرامزاده خدا ناشناس بیرون میکنم روشن جبین گریست و دست و پای صاحبقران را
بوسه داده معروض داشت که ای شهریار برای خدا ازین اراده خود را منع کن و همین ساعت
بزمین تشریف ببر هر جا بفرمائی پریزادان ترا برسانند بتلاش محبوبه خود مشغول باش
اگر من زنده ام هر جا باشی بخدمت خواهم رسید و هرگز نگذارم که با چنین دیوی که ترا مرتبه از
اکلس بدتر است جنگ کنی و مهتر سریع السیر و خسرو شیر دل و دیگران منت نمود که شما هم ما را
ازین اراده منع کنند ایشان نیز موافق روشن جبین سخنها گفتند صاحبقران فرمود بخدا
قسم که اگر استاد من حکیم بزرگ نیز درین امر مانع من شوند گفته ایشان قبول نکنم چرا که
اگر ممتنع شوم از غصه هلاک گردم پس چرا با دشمن درین فرصت نکنم که احتمال فتح نیز دارد
حکیم بزرگ متبسم شده فرمود هرگاه خدام با همه تنبیه بجد باشند ایشان را اتکال ایشان باید
واگذاشت و از جناب مفتح الابواب جل ذکره امیدوار فتح ایشان باید بود و بعد از آن از
ملکه پرسید که افراسش از جنس مصنوعات است یا غیر مصنوعات سائل گفت اگرچه از مصنوعات
است لیکن از اکثر دیوان زبردست تر است آنچه از مصنوعات و غیر مصنوعات بالا
مذکور شد تعیین ... روزی بعد چهار هزار کس از اشرار دیوان ابلیسی
در عهد سلیمان بقصد ایذای آنحضرت رفتند و مغوی ایشان ابلیس بود و هر کدام از آن
... ظلام متشکل بشکل مهیب شده بودند بعضی با تن آدمی و سر فیل و بعضی با سر اسب

و تن آدمی و بهمین دستور سرها ی حیوانات قویه دیگر مثل اژدها وغیره و بعضی بالعکس و دیگر
در تنوع اشکال تنه دارند اما اشکال بسیار است که ذکر همه ضروری نیست قیاس می توان
کرد بالجمله آنحضرت را حق تعالی از شرایشان محفوظ داشت و از انها رجوع بجانب نموده خود
سلب شد انبیا و اولاد انبیا بشکلی که اختیار کردند تا قیامت ماندند و همه انها را دیو آن اصطلاح ایشان
را میگویند والا بحسب لغت دیو فارسی جن است و پری هم و پریزاد اصطلاحی است که لطافت
او بیشتر باشد القصه چون ملکه روشن جبین صاحبقرانرا بجد دید و از حکیم بزرگ ان سخن
ها شنید با چشم پر آب و دل پر اضطراب خاموش ماند ملکه دیوانه وار در محراب مسجد نشسته
با سر برهنه بمناجات مشغول شد و از خود خبر نداشت تا خبر فتح صاحبقران باو رسید
که چون صاحبقران گیتی ستان در نوعیت آن شیان
فرقی که مابین شد استماع نمود پرسید که ای استاد در ینصورت بحسب اصطلاح جن و پری و
دیو از هم جدا باشند فرمود بلی پرسید کدام یک خدا پرست و کدام یک ابلیس پرست
باشند فرمود در هر سه درین صورت بحسب اصطلاح کافر باشند لیکن در دیوان کافر بیشتر
اند و در پریزادان مسلمان بیشتر و در جنیان [illegible] بعضی چنین و بعضی چنان بود از آن صاحبقران
برخاست و سلاح که پیوسته همراه بود طلبید اشته پوشید از شمشیرها یکی صاعقه سکندری
بود که از طلسم ذی القرنین بدست آورده بود و حکیم آن شمشیر را از غلاف کشیده باب
برگ درختان اسمی بران مرقوم ساخت فرمود اگرچه در قتل دیوان درکار نبود ؛
لیکن در قتل جنیان و پریزادان بکار آید لیکن بعد از آنکه چون ده کس را کشته شود این اسم
محو خواهد شد و شمشیر بحال اصلی معاودت خواهد کرد صاحبقران فرمود چه فایده اگر ممکن باشد
حضرت این اسم را برای من درین شمشیر کنند تا در تمام همه جا بکار من بیاید فرمود در
انتظار سالها باید کشید تا چنین ساعتی برسد که این نقش در شمشیر می کند بالفعل کار نوشت
آنکه حق تعالی شما را ممکن است که به از ین شمشیر دیگر کرامت فرماید القصه صاحبقران
سلاح پوشیده شمشیر در کمر بسته متوجه قصر شد حکیم بزرگ و ارقیای عابد پیش ملکه ماندند
و باقی همه همراه صاحبقران روان شدند خسرو شیردل و شاملاه شبر بن حارث و مهتر نسیم
سریع السیر سمنهای مردانه میکفتند ملکه می گفتند بر کاه متحقق شد که شمشیر ما هم درین این مسوجات
اثر میکند ما همه با دیوان خواهیم جنگید اما چون صاحبقران قدم در دروازه قصر گذاشت پرده دست

زایل

زیر بغل در آورده اول نعرهٔ مردانه الله اکبر از جگر برکشید چنانکه صدای رعد آسای آن ولوله در
تمام آن کوه پیچید و ارکان آن قصر بیکبار بلرزید و این معجزهٔ حضرت سید کائنات بود که چون آن
دیو رعد خروش نعره داشت چنانکه بلندی و مهابت در آواز صاحبقران علی الخصوص در گوشش
دیوان بهم رسید که هوش از کله همه پرواز کرد   یکی نعره زد آن سپهر شکوه که در هم بریزید ارکان
کوه   یکی نعره آمد ز حلقش برون که چون لعل گشت دل کوه خون   صدایش چو پیچید بر آسمان
فرو ریخت مغز از سر دشمنان   راوی گوید که چون این صدای جگرشکاف در گوش
اخراش و دیوان دیگر رسید گوشها را گرفتند و ما نیز آن صدا بحکم حق تعالی چنان شد که دوستان
را سرور و دشمنان را از عقل دور گرداند اخراش رو بدیوان نموده گفت اینچه صدا بود
یکی از دیوان گفت بقول حضرت سلیمان علیه السلام مشهور است که در قیامت اسرافیل صور
دم کند که صدای آن بسیار بزرگ باشد شاید این همان است اخراش گفت راست گفتی
من هم شنیده‌ام پس قیامت آمد لیکن اینجا هم معلوم نیست بیاید یا نه شاید که از ترس ما اینجا
نیاید برخیزید تا ببینیم چه قسم می‌باشد دیو در حالت مستی با این تصور برخاست خنده کنان
می‌آمد عین السرور در نوقت فرصت یافته با پریزادان قصد کرد که بگریزد با هم گفتند اگرچه این دیو
کلمات حماقت آمیز گفته لیکن ما هم ندانستیم که این صدای که بود که الله اکبر گفت عین السرور گفت
شنیدا که بصدای آدم می‌نماید نه بصدای دیو و جن دیگری گفت ای خاتون کدام آدمی باشد که صدای
او باین بلندی مخلوق شده مگر هزار گز قامت داشته باشد مجملا اصلا گمان ایشان به
صاحبقران نبود عین السرور گفت بهمه حال خدا حافظ ماست لیکن اکنون مصلحت اینست
که بر بن درختان بلند برآئیم و خود در زیر برگها پنهان کرده تماشا کنیم که منشای این آواز از کجاست
بعد از آن که دیوان برگردند ما بدر زنیم و بگریزیم چنان کردند اما اخراش و مخراش و غیره دیوان
در میان صحن چون رسیدند نظر ایشان بر صاحبقران و نیک اختر افتاد و حیران شده پرسید که این
آدمی زادان از کجا بهم رسیدند یکی گفت اینها مجاوران مسجد سلیمانی باشند از ترس قیامتی
که می‌آید گریخته پناه بقصر آورده‌اند و قیامت عقب ایشان باشد اخراش گفت یکی برود
و یکی از ایشان را گرفته دست بر داشته بیاورد که احوال بپرسم که آن آدم دیو پسر که بزبان
آدم درست حرف میزد با این تهم مامور شد پیش آمد نظر او بر جمال صاحبقران افتاد و طرفه آفتابی
دید بحیرت ایستاد و صاحبقران نیز ایستاده نگاه میکرد و آخر او گفت ای آدمیان می‌دانم که از

نرسی قیامت که بخیته آید خاطر جمع دارید که تا ما باشیم کوشت شما نصیب قیامت نخواهد شد بالفعل
شما را شاه دیوان افراسش طلبیداشته که هرچون قیامت را می توانند کشت یکی بیاید و جواب
و سوال کند صاحبقران و یاران بر سخنان آن آیه بخند یدند اما چون کوهان و دیگر سخنی نمیگویند دانست
وا همه بر ایشان غالب شده دست بجانب سریع دراز کرد که بر گیرد مهتر خنجری بر کف دست
زد که تا از وشند دست دیگر دراز کرد مهتر با نیمچه او را قلم کرد دیو تیر رسید و بیش افراسش آمد گفت
غلط فهمیده قیامت همین آدمیانند که مرا باین حالت رسانیدند افراسش در کمال حماقت خود را
فهمیده نیز تصور میکرد گفت چه کند تو که بجانب ایشان دست دراز کردی تصور کردند که قصد
هلاک ایشان داری دست بشمشیر کردند و مضمون این بیت شیخ سعدی علیه الرحمة بزبان
خود ادا کرد وقت ضرورت چون نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز کسی برود و بایشان
بگویانند که شاه دیوان قصد هلاک شما نخواهد کرد و بعزت تمام شما را نگاه خواهد کرد
زهی طالع شما که معده شاه دیوان جای شما باشد و بالفعل بقصد قتل دشمن شما که قیامت
باشد کمر همت بر بسته زود بیایید دور سایه او ایستاده شوید ککاف نام دیوی جدا شد
بیش صاحبقران و یاران آمده این کلام را با آب و تاب تمام ادا کرد صاحبقران و غیره از
خنده نتوانستند خود را معاف داشت و انقدر خندیدند که دیو بر آمد و گفت ای خیره
سران شما با این قامت کوتاه دیوان را مسخره میکنید اجل شما رسیده هم اکنون شما
همه را انکشم پاره خود بخورم و باقی برای شاه دیوان برم این را گفته دست دراز کرد و خم شد
که یکی را برباید خسرو شیر دل بیش آمده با تیغ ابدار برد و دست او را از مرفق قلم کرد او نیز
بگریخت و با خشم گریان بیش افراسش آمده گفت اینها را آدمی بیچاره تصور مکن هر یک
از اینها قدرت سلیمانی دارد و دیو دیگر از دنبالش بر آمد شاه نهنگ شیر گیر دست او را از شانه
قلم کرد افراسش در عقب خودش بر آورده متوجه شد شاه عالم خورشید نعره از جگر کشید که در
تمام قصر پیچید دیو بحیرت تمام نگاه میکرد چون صاحبقران اعظم از نعره کشیدن فارغ شد دیو گفت
آری خیره سر آدمی تو کیستی و چه نام داری که آواز تو بر آواز من هم غالب است نام خود را با آواز
که داشته باشی بیش من بیان کن فرمود نام من مرگ تو و اراده من قتل تست دیو اول
انقدر خندید که صدای خنده او در تمام صحن قصر پیچید بعد از ان گفت آری آدمی حقیر النفاست و ضعیف
الخلقت تنهاتر کشتن من آمده خاک بر سرم باد صاحبقران فرمود بیش بیا ای حرامزاده هم اکنون

بیفکند

کار ارت

کاسهٔ سرت را از خاک هلاک گردانم چه بجوذ سپرده‌ٔ دیو گفت   زمانه نگردد چرا بر عزیو که
بیچاره انسان کند قصد دیو قیامت نکرد و چرا آشکار که با دیوان کند کارزار صاحبقران فرمود آری
حرامزاده بر مدعا زبان به بند و بازو کشا به بینیم چه کاره‌ٔ دیو گفت ای آدمی اگر من با حربه با تو جنگ کنم
بکیرت با خاک چنان یکسان شود که من از خوردن تو محروم مانم و بهتر آنکه ترا بخورم که تو از من بلندتر
شود که تو در نوع خدا از بسیار بلند داری این را گفته دست دراز کرد که شانهٔ ... را برداشته
در دهان نحس خود انداز دامانش هر با ... صاحبقران روزگار از زیر دستهای او رفته یکبار
او را ایجاد و دست گرفته نعره از جگر برکشید بزور برآمد دیو که این را دید حیران شد و دست
دراز کرد که خود را برهاند اما چون دست حق پرست صاحبقران دام قضا بود هر چند سعی کرد ممکن نشد
صاحبقران او را بچرخ آورده بر زمین زد چنانکه لشکر اونا درست بر زمین آشنا شد آنگاه بر سینه
او سوار شده دو انگشت را بر دو دست او در تصرف در آورده لشکر صاحبقران خدا را ان انداخت که
که طفیل خاتم النبیین صاحب مکه و مدینه استخوانهای سینه بر کنده بر کالبد آن دیو دو برینه آواز چرا هر
کله و ... شکست آواز تکبیر از خسرو شیردل و غیره رفقای صاحبقران بلند شد شانه ... درهمان
جلدی یکدیگر بر سر زنج او ... که جان نحسش بنار جهنم پیوست و دیوان فردوسش برآورده بر صاحبقران
ریختند آن موید من عند رب العالمین نظر یافته نور خاتم المرسلین دست به شمشیر آبدار کرده در میان
آنها در افتاد و بعضی را دست و بعضی را پا و بعضی را شانه و پهلو قلم میکرد خسرو شیردل و شاهزاده بشیر
و مهتر سریع السیر نیز شمشیرها کشیده در میان ایشان افتادند دیوان ~~حیران~~ ... از مشاهده
این امر غریب چنان هوش را باخته بودند که دست بحربه آشنا نمی کردند در همین جنگ مکتک
گویان از این طرف آن طرف میرفتند و کشته میشدند آخر الامر کنیزا و کوه نشین دیو که ... ...
افراشش بود ... را برداشته گریختند و دیوان اکثر مجروح و بال شکسته گریختند و باقی
کشته شدند و فتح و ظفر نصیب اولیای دولت صاحبقران نامور شد ملقع مرتاض و حکیم ابو
المسیح که ... بودند دست صاحبقران بوسه دادند و حمد و ثنای الهی بعد زبان حال و
و قال تقدیم رسانیدند عین السرور پری وغیره از درختان فرود آمده تصدق و بلاگردان شدند
عین السرور گفت ای قدرت یزدان وای نازسلیمان نمیدانم که نزد حق تعالی ترا چه قدر و مرتبت
و منزلت است که با این حسن آفتاب مثال چنین زور و شوکت بتو ارزانی داشته امروز کاری
که از تو بظهور پیوسته از رستم دستان در جنگ دیو سفید هرگز عشر عشیر بعمل نیامده تا ز عل قدرت

متعال و عطیه قادر بیهمال   تعالی چه شان و جلال است این تقدس چه قدر و کمال است این
صاحبقران سجده شکر الهی بتقدیم رسانیده بجانب مکه و مدینه اداب مرسوم العصر بجا اورد و بخدمت
حکیم روان شد ملکه روشن جبین پری از وقتی که صاحبقران بجنگ دیوان رفته بود هوشش در
سر نداشت و با سر برهنه بمناجات اشتغال داشت که ناگه عین السرور رسیده گفت ای ملکه
بخود ای و اکنون سجده شکر نمای که مطلوب تو غالب گشت و افرازش را نوعی گشت که تعلق بدیدن
داشت حیف که تو حاضر نبودی ملکه بهوش آمده دهان او را بوسید و پیاده روان شد حکیم بزرگ
اعظم از علم خود معلوم داشت که راست میگوید درین اثنا صاحبقران رسید روشن جبین و ارضیا
عابد باستقبال شتافتند صاحبقران رسیده اول تحیت مسجد بطریق شکر ادا کرد و بعد از ان دست
استاد بوسید حکیم شاتله را در بغل کشیده مژده ظهور کوکب صاحبقرانی داد در همان وقت کسان
روشن جبین با اسباب تیاری جشن رسیدند چند قندیل طلای مرصع بعنوان نظربهار بمسجد اویخت
و قصر را الفروشش خسروانه مفروش گردانیدند و جشنی که دیده فلک بیعدیل و نظیر از انجا طرز نداشت
ترتیب یافت مدت جشن اگرچه در چهل روز امتداد یافت لیکن حکیم بزرگ روز ششم از ملکه :
روشن جبین برای رخصت انصراف طلبید چون قدر و منزلت آن شهر بزرگی و عظمت و دول
جبین و انس باستقلال تمام جاگیر بود کسی را قدرت نشد که سخن دیگر گوید بناچاری برضای
او راضی شدند صاحبقران گریان شد و گفت ای خزینه دار اسرار نامتناهی نمیدانم که من بیچاره از
خان و مان اواره که بمطلب خود فایز خواهم شد برای خدا اینقدر توجه باید کرد که یک طالع شده
برای من برآورده معلوم نمایند که اسم ان نازنین خورشید جبین که عشق او زندگی بر من و جنت قرین
تنگ ساخته چیست و نسب بکه میرسانند از اصناف بنی نوع انسان از کدام صنف است
بالفعل در کجا خواهد بود و من دیگر چه قدر صبر کنم که با او اتفاق ملاقات شود حکیم تبسم فرموده گفت
الفرزند عالیقدر درین کیهفته که این هیمدان الهی درینجا بوده در خلوت اکثر اوقات باین که :
استدعا نمودی اشتغال نموده لیکن چه گویم بقدرت الله که بمصداق   تا در نرسد وعده هر
کار که هست   سودی نکند یاری که هر یار که هست   هرگز چیزی معلوم نشد که قابل غرض باشد چه
هرگاه زمان ملاقات و مکان انجلیه خجسته صفات را خواستم معلوم کنم لیکن ممکن نشد در اثنای زایجه کشی
با خواب مفرط یا جنبش فقیر که اکثر روی نوم و رمنام هم نمی بید غلبه سکر و یا غلطی واقع میشد و حال
انکه بخاطر ندارم که گاهی غلط کرده باشم و اینهمه دلایل قاطع و براهین ساطع است بر آنکه مرضی الله نیست

احوال

که احوال این علیه سرور بخش وصال شما با آن بدر برج خوبی قبل از وقوع بر شما معلوم شود لیکن اینقدر
معلوم شد که او العینه یکی از بنات اعظم ملوک نامدار است و مولد او سمت مشرق زمین است و نام او
باید منسوب بسعد اصغر باشد مانند زهره طلعت و ماه طلعت و ناهید جبین و امثال این باشد و صاحب
قران عنبر از صبر چاره ندید توکل بر خدا کرده خاموش ماند و حکیم اسقلینوس از و مرخص شد ارضیا و حکیم
ابوالسیح و بلقیع و روشن جبین و عنبره و زفران این بنده برگزیده حضرت و ناب دیدها را پر آب کردند
صاحبقران عرض کرد که چگونه تشریف میبرید اگر حکم شود تختی برای جناب عالی تیار کرده بر دوش پری زادان
بگذارم هر جا که حکم شود برسانند فرمود بنوعی که آمده ام خواهم رفت بکنار کوه آمده اسمی خوانده
بر آب دریا دمید موجی روان شد و همان کشتی را که حکیم سوار او آمده بود و بعد از لمحه بر آورد و
حکیم اسمی دیگر خوانده دمید آب بلند شد بمرتبه که لب کشتی با لب کوه مقرون گشت حکیم عالی
جناب از همه مرخص گردیده شاهزاده را در بغل کشید و پیشانی او را بوسید بر سریع السیر مهیار باد
فرمود مژده داد که عنقریب از خانه سلیمانی بدست شما چیزی تحفه خواهد آمد بصاحبقران فرمود
بعد از این دمبدم اعلام دولت و اقبال ارتفاع خواهد یافت صاحبقران فرمود ای حکیم عالی مقدار
وای مرا بجای پدر بزرگوار بی دلبر خود اگر مثل سلیمان باشم چون مور بخاک تیره یک
سان باشم ور دولت وصل او سکندر گردم چون آینه بر خود که حیران باشم حکیم صاحب
فراز اسپ بخشنده بر کشتی سوار شد صاحبقران فرمود ز حق قدرت قادر لم یزال لایزال که صاحب
کمالی که آب دریا بحکم الهی در فرمان او باین مرتبه باشد نتواند که از حصول مقصود من خبر تحقیق دهد
الحق کُلُّ اَمْرٍ مَرْهُونَةٌ باوقاتها الغرض حکیم رخصت شده از نظر غائب شد باید
دیگر ذکرا که درمیان آید بعد از آن شاهزاده چنین صحبت باتمام رسانید [illegible] حکیم بزرگ
متوجه سر کوه قاف گردید [illegible] طلسم جبل الصیغ رسید [illegible] مدت درازی سرگردان ماند بعد از آن حق
تعالی از آنجا [illegible] بخشید بعد از آن [illegible] قاف [illegible] مشهور [illegible] رسید و [illegible] مشغول گشت
بعد چندی روز [illegible] از جانب حضرت سلیمان علیه السلام یافت [illegible] عجیب [illegible]
مثل [illegible] از [illegible] کرده [illegible] آید
[illegible] سریع السیر [illegible] که [illegible] مردمان گشت بالجمله [illegible] بعد از فراغ
از مهمات [illegible] قاف که از نسل سلیمان علیه السلام بود [illegible]
[illegible]

خواهش شد لعل [illegible] جمال دل آرای معشوق خود که شاید بعد از آن بمواصلت حقیقی خود رسد و دعوت [illegible]
بخاطر نخواهد رسید و صورت [illegible] نخواهد دید [illegible] مشروط بر [illegible] الحاح [illegible] قافله وجه بهمت خود سازد و اگر [illegible]
پدید آید در دفع آن مهما امکن کوشیده و انتظار وقت موعود کشیده شاهزاده [illegible] فرمود عمل نمود و [illegible]
خدمت نمود و باعتبار آدمی [illegible] نمود [illegible] در [illegible] تا [illegible] از [illegible] شد [illegible] گفت
او نیز [illegible] و با [illegible] موعود نشست و [illegible]
مشغول [illegible] قصه [illegible] و اکثر [illegible] الدین [illegible] جمیع این [illegible]
[illegible] وقت [illegible] باشد از [illegible] بوستان [illegible] باید [illegible]
رفقا [illegible] شاهزاده [illegible] و رفقا [illegible]
اگر [illegible] دو [illegible] معشوق خود [illegible]
بود [illegible] رفقا [illegible] از رفقا [illegible] شاهزاده
[illegible] معشوق [illegible] شاهزاده [illegible] معشوق
[illegible] معشوق [illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] شاهزاده [illegible]
از [illegible] الحمد [illegible]
[illegible]
رجوع نمایم [illegible] از [illegible] الحمد لله [illegible]

سید محمد بن الجعفر احمد متخلص بخیال

از نهایت ابهعد ورق از جلد هفتم بوستان خیال و جلد اول خورشید نامه معشوق   لم

بسم الله الرحمن الرحیم نحمده تعالی و نصلی علی رسوله الکریم

[redacted] بعد نقوط مزبور گذشت

داستان ولادت ملکه زهره جبین جفای آتا در محلی که حکیم عالیجناب گنجور اسرار
ناشناسای حکیم اسقلیوس الهی زایچهٔ طالع شاهزاده را از نقوط لطفه نوشته برای بدر
آوردن آلات رصد از مغرب برآمده متوجه مشرق زمین شد به دریا رسیده عهدها
بسته بر وی نشست و اسمی از اسمار اعظم الهی خوانده روان شد بعد از سیر بعضی از جزایر
سال دوم گزارش لشکر خطا افتاد و پادشاه آنجا بار عظیم المقدار صاحب دو بار
نهصد هزار سوار بود و او زنگ خان خطائی نام داشت حشمت و دولت و ملت و
شروتی که پادشاهان خطا دارند بر همگان روشن است و در جمیع کتب تواریخ مرقوم ولی
پادشاه عالیجاه را از اهل یونان حکیمی ملازم بود که او را حکیم قرطاس ذوفنون نام بود
و قرابت بعده بحکیم بزرگ اسقلیوس الهی نیز داشت علاوه که از عهدها پدر حکیم قرطاس
با او بود و حکیم بزرگ را بواجبی میشناخت حکیم اسقلیوس را در سیر بازار دیده
شناخت و ملازم خود را گفت برو و بحکیم قرطاس بگو که حکیم بزرگ در این
شهر تشریف آورده زود بملازمت او شتابید و او را دریابید و خود رفته
بپای حکیم افتاد و ملازمت بجا آورد و احوال خود را و آقای خود را نقل کرد
عرض کرد که اکنون باید بخانهٔ فرزند خود حکیم قرطاس تشریف بیارید حکیم بزرگ
فرمود همراه کار ما بسیار است می ترسم مرا نگذارد و مدتی نگاه بدارد غلام عرض کرد
که اختیار با حکیم بزرگ است هر قدر که اراده مبارک باشد تشریف دارند و هر گاه
خواهند تشریف ببرند درین بودند که حکیم قرطاس در کمال جلدی خود را رسانید
بپای آن بزرگ قدم افتاد و آنجناب با بسیار ... که بود بخانه خود آورده کمر بخدمتگاری
او بربست و از هر گونه احوال از وی پرسید او را ضیافت در روی او مفتوح
ساخت از دور و آن شب سلام او در هنگام آن شرفت روز دیگر او زنگ خان خطائی
کسی نزد حکیم قرطاس ذوفنون فرستاده کرد و در روز شمار آنچه می بینم با علت معلوم نیست

حکیم عریضه نوشته بخدمت پادشاه ارسال نمود با مضمون که بزرگی از قوم ما وارد این شهر شده
و دو سه روز در خدمت او هستم امیدوارم که از سلام معاف باشم امّا حکیم بزرگ فرزانگان
بیان احوال خود و نقل سیف الدوله بهرام شاه پادشاه مغرب او از برای اولاد و یافتن
لوح قزلبل الذهبی و خواستن دیدن پادشاه و حامله شدن زوجه او و زایچه نوشتن حکیم از
طالع سقوط نطفه پسر را بیان کرد و گفتار او زنگ خطائی نیز از فرزندی حالت بهرام شاه
داشت و همیشه مغموم می بود و بارها بزبان آورده که اگر خداوند بخت نکوئی بزرگی بمن نکند خیر
کور و شل هم عنایت فرماید سر من از خوشوقتی از اوج عیوق بگذرد و حکیم قرطاس که زنگ خطائی
او بود بارها تدبیر کرده لیکن فایده نبخشیده اکنون که این حکیم از حکیم بزرگ این نقل شنید
نظر بادای حقوق او زنگ خان بخاطر او رسید که اگر بزرگ حکما برای این پادشاه
تدبیر عملی بجا آرد وجه نیکوست لیکن اگر من عرض کنم شاید که بدرجه قبول نیفتد چراکه من خورد
او هم عزت و خاطر من معلوم او نی آنکه پادشاه را بدیدن او بیاورم دادخود احوال خود را
گفته درخواست مطلب نماید البته که حکیم قبول فرماید چراکه خاطر پادشاهان را شانی دیگر است
این اندیشه با خود کرده سبک از خدمت حکیم بزرگ برخاست و سوار شده بخدمت او زنگ خطائی
خطائی آمده در خلوت تمام احوال را بیان کرده او را تعلیم کرد که بتقریب تمام حاجت خود
از جناب حکیم بخواه چون تو ای مراد ترا حاصل میکند پادشاه بسیار خوشوقت شده قبول کرد و حکیم قرطاس
باز بخانه خود آمده بخدمت حکیم بزرگ نشست تا آخر پاسی از روز پادشاه خطا با دو سه نفر از
خواجه دو سه مخصوص دیگر سوار شده بخانه حکیم قرطاس رسید خبر شد که پادشاه می آید
حکیم قرطاس بجناب حکیم بزرگ عرض کرد که این پادشاه اگرچه بت پرست است اما اعتقاد بسیار
بکتاب از ارباب حکمت دارد والبته که نام حضرت را شنیده بدیدن حضرت می آید حکیم بزرگ
بند باخ شد و فرمود که اگر من صحبت ملوک را اختیار میکردم اکثر کارهای من فوت میشد
من در گوشه نشین عزلت گزینم برای الان رصد بندی نه صد سال اختیار کرده ام
و در ممالک بسیار مرا باید رفت اکنون که با این پادشاه آشنا شوم خدا داند مرا کی رخصت
کند حکیم قرطاس گفت حضرت شاه مغرب چه خدمت بجا آورد که مستوجب آنهمه الطاف
گشت حکیم فرمود داستان غرایب بیان نمود قصد او از راه پیشه ساران نوشیدنی
مرادمند بود حکیم قرطاس گفت حضرت بدا این بیچاره هم مرادمند باشد القصه در این حین

بودند که پادشاه

بود بند که پادشاه رسید حکیم قرطاس باستقبال رفت بیرون و داخل خانه شد حکیم بزرگ بسیار تعظیم
برخاست باهم معانقه کردند و پادشاه در سلوک نشست و برخاست رعایت حکیم بود آنچه
نمود چنانکه حکیم شرمنده اخلاق او گشت بعد از آن از هر مباحث در میان آوردند آخر در اثنای
قهوه خوردن پادشاه پیاله قهوه بدست خود گرفته نزد حکیم برد حکیم شرمنده شده فرمود
مرا حجت او رنگ خان گفت حضرت این پیاله را بنوشند تا من مراد خود عرض رسانم
حکیم پیاله را خورد پادشاه پسر فرزندی خود را بیان کرده طلب کرد و از حدت حکیم در حلال
این مطلب بود حکیم نظر متفرع و زاین او قبول کرد چهار روز مهلت خواست فرمود بعد
چهار روز قران السعدین در برج حوت خواهد شد برای تو من لوحی تیار میکنم باید دید که
خواهش الهی درباره تو چیست القصه چون چهار روز منقضی شد حکیم لوح قران السعدین برای
اورنگ خان تیار کرده [illegible] یاسف الدولة نقش بود و او نیز گفت که باید کرده زمانی چند
خلوت کرده این لوح بر سینه او بگذارد در لوح نگاه میکن و این اسم را بخوان پادشاه
خوشوقت و خرم بحرم آمد خاتون حرم ملکه الغ افروز بود که کامل سر سید کلش مر دوستان جغتای
بود با او احوال را گفته شب خلوت نمود و مطابق فرموده حکیم بجا آورد در عالم واقعه
دید که زهره که سعد اصغر است با مشتری که سعد اکبر لقب دارد در نظر پادشاه قران
کرده بعد از لمحه جدا شده متوجه نزول گشت و از پشت سر بگریبان اورنگ خان
داخل شده از زیر دامن ملکه مهرافروز خاتون برآمد و باز بر آسمان رفت همان ساعت
آفتاب نمود از شعاع زهره با آفتاب پشت پادشاه از خواب جست قوت رجولیت او
بهیجان آمد بلکه صبر ممکن نشد با زوجه خود خلوت نمود با تنب نطفه در رحم او
منعقد شد روز دیگر پادشاه بحمام رفت بعد از آن با حکیم ملاقات کرده احوال گفت بود
حکیم فرمود ای پادشاه چنان معلوم میشود که سلطنت در اولاد شما از اولاد و دختر
خواهد ماند عنقریب حق تعالی دختری بشما عنایت خواهد کرد که حسن شمائل بنی آدم باشد
و حضرت پادشاهی خواهد بود که نسل او پادشاه دیگر در روی زمین نباشد اورنگ خان
گفت من بنده خداوندم مکون بزرگ رای و شاکرم معنی نماند که شما مکون
بزرگ نام نیست که ختائیان او را بخدائی میپرستند و عقلای ایشان میگویند
که تنگری تعالی که ذات بی همتاست در دست [illegible] بکند مرا و ترا [illegible]

القصه چون حکیم اسقلینوس الهی کار بادشاه خطا را بتقدیم رسانید از و و از حکیم قرطاس
مرخص شده بچین رفت و دو سال در آن جزیره برای کارها بعبادت مشغول بود و از آنجا
بماچین رفت سه سال در آنجا بود و از آنجا بهندوستان رفت چهار سال در آن ملک
بسر برده از هندوستان بفرنگ رفت هفت سال در آنجا بوده متوجه مغرب زمین شد بخاطرش
رسید که احوال ابو سیف الدوله را معلوم کرده بمدینة الحکما که منار و مولد او بود رفته بنای
زیج و بستن رصد اشتغال نماید با این اراده جانب مغرب روان شد القصه الشان سال
در بیت الف گذاشته در ستانی از قصه ملک خطا و پادشاه آن ۴۹
ملک اورنگ خان خطائی باید شنید که دختر بلند اخترش
ملکه زهره جبین خطائی در اصل تحریر صاحب حقیقت اعظم است
هر چند مراد آن نشر بار معلوم است اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند
کرده اند که چون حکیم اسقلینوس الهی بخطا رفته بود قران السعدین برای اورنگ
خطائی تیار کرده با و مرحمت فرموده اورنگ خان او را بجز کردن زن خود ملکه
مهرافروز انداخته بجز انداخته اسمی که حکیم بتعلیم کرده بود و اشتغال نمود و عالم
در آنجا دید که ستاره زهره از آسمان نزول کرده از لبت سر در گریبان
او رفت و از زیر دامن مهرافروز برآمد اورنگ خان با مهرافروز بشرط مجامعت
بجا آورد صبح خواب را بحکیم گفت حکیم بزرگ او را مژده دختر بلند اختر داد
و گفت سلطنت در اولاد دختر تو خواهد ماند و این دختر جفت پادشاهزاده بزرگ
خواهد شد اگر چه در اول ایام حال مشقتی نیز در قسمت نوشته اند لیکن در آخر خوش خواهد
بود اورنگ خان بقسمت خود راضی شد و حکیم از آن ملک برآمد بعد از نه ماه دختری از بطن
ملکه مهرافروز پیدا شد که اگر صد سال خامه در زبان تعریف حسن آن دختر نویسد هنوز یکی از
هزار ننوشته باشد چه دختر برج سعادت گرامی گوهر درج سعادت جهت زهره و ملاحت
مشتری بنام جعد است در کتب معتبره مقرر است که چهار و یک چیز اسباب حسن است هر که جامع
این همه باشد او صاحب حسن کامل است و این بسیار کم اتفاق می افتد گویند در شیرین بود و او محبوبه
خسرو پرویز بود و انشکه زهره جبین خطائی نیز باعتقاد راوی حسن کامل داشت القصه
این دختر والا گهر را زهره جبین نام کردند هر قدر بزرگ می شد آثار عقل و فهم و فراست از وجود

تزین و حدت شعور و صفای طینت از و جلوه گر گشت در سن پنج سالگی بهر چه از صنایع دوختن
و امثال آن که مخصوص زنانست نظر میکرد فی الفور بخاطر او جا میگرفت و در آن اختر
اع خود و اختراع میکرد و خواندن و نوشتن که مخصوص آن بلاد بود در اندک زمانی بوجه
احسن یاد گرفته بهنر دیگر نیز پرداخت و خود را ماهر صنعت کارا و بجائی رسید که
خطائیان او را الفکرده خداوندان مکون بزرگ میگفتند و آبی که بآن دست در وی
نشست برای شفا می بردند و چون این دختر بسن دوازده رسید اذکی و اعقل و افهم
دوران گردید آما اورنگ خان خطائی که پادشاه کل بلاد مشرق بود بسوداگری که خواجه
مسعود بدقی نام و در ثبت سفارش کرده بود که اگر کنیز دیبه باجمیله که حسن او صباحت و ملاحت
آمیز و رشته باشد در چار شود البته بمن رسانی که مشغول عنایات بعنایات پادشاهی
خواهی شد زیرا که از حسن خطائی که صبیح مقصبت دلم سیر شده تعریف حسن الولایت
غیر بسیار شنیده ام خواجه مذکور قبول کرده رفته بود در این ایام طرفکی فرجام که ملکه
زهره جبین خطائی بدوازده سالگی رسیده بطور خود بعیش و عشرت و اختراعات
صنعت مشغول بیش خواجه مسعود رسیده و بملازمت خان بزرگ اورنگ خان گرد
خان گفت ای خواجه مسعود عجب عجب که مرا یاد دوستان آمده بعد از مدتی با منزلت
آمدی بار بی بگو که فرمایش یام ترا بخاطر بود یا نه خواجه گفت ایخان مشرف زمین برای همین دیر شد
که برای فرمایش خان تلاش و تفحص میکردم و اکنون تحفه خوبی بدست آورده ام که خان
از من راضی خواهد شد اورنگ خان خوشوقت شده بیدرنگ بهمین مژده خلعت خاص
بخواجه مسعود بخشید بعد از آن خلوت کرده آن کنیز را طلبید خواجه او را آورده
نظر اورنگ خان گذرانید اورنگ خان نازنینی دید در سن پانزده شانزده که حسن
و جمال بی نظیر داشت پسند طبعش افتاد بخواجه مسعود سوای قیمت انعام بسیار داد
بعد از آن عشرت افزا نام آن نازنین فلک زده مقرر کرده بحرم فرستاد و فرمان داد
که این کنیز را تیار کرده در فلان موضع بنشانند و شب اورنگ خان شراب بسیاری
خورده سیاه مست شده بر سر آن نازنین رفت تا مقصود خود را از وی حاصل کند عشرت افزا
با با و امتناع پیش آمد هر چند اورنگ خان سعی کرد فایده نبخشید چون زیرهم بود در زور نتوانست
این مهم را پیش برد ناچار شده از پیش او برخاست و متوجه جانب دیگر شد ناخود گفت تازه

آمده سبب اینکه اینک رام خواهد شد چند روزی در میان انداخت شب باز مست شده بر سر
عشرت افزا رفت غنچه العقده آن ارنش در رکاب دید هر چند فکر کرد و سعی نمود بجایی نرسید لیکن
مبدماغ شد مخمور از جا در آمد و حکم بقتل او فرمانند تا ضبط خود کرده بر جانب خواجه
حرم را بنصیحت او مامور کرد اینها اگر چه آتش قهرش بسیار زبانه زد اما به اسب حلم او در فرو نشسته
بخواجه گفت که او را بفهمانید که اگر این بار نافرمانی کردی ترا شکنجه بزرگ قسم که بسیار جفا
یاب خواهم رسانید زنان حرم اورنگ خان جمع شده هر چند عشرت افزا را نصیحت کردند
جواب هیچکس نداد و بجز گریه کار دیگر نداشت اما در میان ملکه زهره جبین و عشرت
افزا نسبت مناسبت مزاج محبتی بهم رسیده بود و زهره جبین بعضی از اوقات نزد او میآمد
بر حال او ترحم میفرمود و میگفت کاشکی این کنیز را من میخریدم که اورنگ خان یکماه
کامل تغافل کرده باز بر عشرت افزا رفت از آن زنان که ایشان را بنصیحت عشرت
افزا مامور کرده بود پرسید که البته او رام شده باشد آنها گفتند که او غیر از خاموشی
هیچ جواب نداد اورنگ خان با خود گفت خاموشی هم دلیل رضا میباشد القصه
اورنگ خان بر سر عشرت افزا رفت همینکه دست بجانب او دراز کرد عشرت افزا
خود را پس کشید و لگدی بجانب اورنگ خان براند و دست خود را از دست او رها
کرد و دود ناخوشی از دماغ اورنگ خان متصاعد شد و عالم در چشم او تیره
و تار کردید همان وقت حکم کرد که این بی سعادت را ببندند و بالسته بدریا اندازند
اتفاقاً ملکه زهره جبین رسید بر خاسته پیش بدر آمد اورنگ خان از دیدن دختر شادمان
گردید جبین او را بوسه داده گفت ای نظر کرده خداوند درین وقت باعث تشریف آوردن
تو چیست ملکه فرمود ای پدر حلمی کرده درباره آن کنیز تازه فرموده یافتم رسید التماس دارم
که او را بمن بخشی هرگاه که دست از وی برداشتی از کشتن او چه حاصلست در خدمت من باشد
کاه باشد که بکار پادشاه هم بیاید و از فرموده بجا در نشاید اورنگ خان گفت ای عزیز پدر من
باو کاری ندارم او را بتو بخشیدم ملکه خوشوقت شده عشرت افزا را برداشته بمنزل خود
آورد و دلداری نمود و با هم خوش و خرم بسر میبردند و ملکه را با عشرت افزا هر روز محبت
زیاده میشد روزی در اثنای اختلاط ملکه بلندفطرت زهره جبین از عشرت افزا پرسید که
ای فلانه میبینی که در آزاری راست بگو که سبب ابا در مرتبه اول این بود که چه شفقت و اتحاد

داشت... عشرت افزا...
روزی ... ملکه ... عقده ...
از ...

کنیز حبشی

کنیز حبشی و خطائی می‌باشدی عشرت افزا از بیخ آه سوزناک از جگر برکشید و مضمون این
بیت بسمع ملکه رسانید بیت ز بس شکسته دلم لب بناله وا نکنم * تو نازنی جرس بیدلم صدا نکنم
با وجود این احوال خود را نگفت و چون ملکه مساجت از حد گذرانید عشرت افزا
مفرع تمام گفت که ای ملکه آفاق امیدوارم که دیگر از من این سوال نکنی والا خود را هلاک
کنم که در گفتن آن سر در خطرات ملکه ناچار شده تغافل کرد چندی روزی برین بگذشت
سالگره سال سیزدهم ملکه در آمد اندرون و بیرون تیاری جشن شد چون آن شب
آمد که گره در رشته میزنند گره زدند بادشاه همه خلعت بخشید ملکه نیز لباس تو با جواهر بسیار
در بر کرد و تا نصف شب تماشای رقص دید و بخواب رفت عشرت افزا و بعضی از کنیزان
خاص در دور و پیش بودند اما ملکه آن شب در عالم واقعه تماشای تازه دید که تفصیلش اینست
دید که گویا بحمام رفته غسل کرده برآمده در جامه کن نشسته لباس پوشیده آئینه بدن
نما طلب کرد باز گفت میارید که من خود بآئینه خانه میروم و بجائی خواهم دید در خانه در آمد
و نگاه در آئینه که روبرو بود کرد صورت خود را که دران ائینه ندید اما در عوض صورت
ماهرو جوانی دید که مانند آفتاب دران جا گرفته عالم را از نور جمال خود منور ساخته است
بمجرد نگاه کردن تیری از نگاه نیاز ابروی آن جوان جسته بر دل ملکه نشست از شرم سر پایین
انداخت چون نظر بالا کرد و باز آن صورت را ندید حیران شده بعقب نظر کرد که ببیند کیست
که عکس جمالش در آئینه افتاده چون آن طرف هم آئینه بود همان صورت را جلوه گر یافت حیرت
ملکه زیاده شد طرف دست راست نظر کرد باز همان صورت را دید و مضمون بیت * در و
دیوار من آئینه شد از کثرت شوق * هر کجا مینگرم روی تو می بینم * بوضوح پیوست نعره زد
و بی تابانه از خواب جست رنگ زرد و لب کبود کرد نزدیک بود که افتد خار خار عشق آن جوان در دل ملکه
خوبان جا گرفت عشرت افزا نیز بیدار شده طرفه تغیری خاص در بشره ملکه دید چون همدرد
بود دریافت که این رنگ و این حالت جز در عاشقان نمیباشد آیا ملکه چه حال
روداده باشد که رنگ او شکسته و دل او برشته نظر محبت نظری آمد بیتابانه صدقه و قربان
کرده سبب آن بیتابی و اضطراب پرسید ملکه هیچ نگفت و اشکبار از چشم بریخت چون
عشرت مقرب ترین همه بود و نزدیک تر و کنیزان دیگر دورتر بودند باین سبب حال ملکه فقط عشرت
افزا از حال ملکه مطلع شد دیگری نشد اما عشرت افزا دست و پای ملکه بوسیده در طلب اظهار

آن واقعه میگو شنید ملکه هر چون عشرت افزا همه بیکدل و یکجهت در راز دلربائی بشد مدت نشست خوابی
که دیده بود و تقریر کرد عشرت افزا گفت ای دریغ هزار دریغ خوابی بدین ابتدا بقدر بیتابی و بیخوابی
حرارت استراحت کن ملکه آه جگرسوز از دل برکشید و زار زار بنالید و گفت ای عشرت افزا
چنین نکو خواب نبود و بلائی بود که بر من نازل شد صورت آن جوان که با در نظرم استاده
یکدم فراموشم نمی شود این چگونه خوابی که خواب از چشم من برده عشرت افزا هر قسم بود ملکه
را تسلی داده باز بیش از خواب کرد ملکه بخوابید و هنوز بیش درست چشم گرم نکرده بود
که بار دیگر همان جوان عاشق ایشان افسانه ایشان را در خواب دید که گویا در بستری بیماری افتاده
جان بهوشی دارد در عشق او یکی در ره شد از خواب جست عشرت افزا که بیدار بود در حال
پیش آمد گفت ای ملکه تورا باز چه حالتست و نگاه بر چهره زهره جبین کرد حالت
او را بسیار بدتر از سابق یافت احوال پرسید ملکه حقیقت واقعه دوم را نیز باز گفت
عشرت ساعتی با خود فکر کرده گفت بیت چنین رویا زنا شری بری نیست عجب خوابیست
خواب سرسری نیست اما ملکه دیگر خواب نکرد و با عشرت افزا نشسته پیوسته بیان خوبی حسن
و جمال آن نوجوان و غلبه عشق خود میکرد و میگفت ندانم که کار من در عشق این مجهول الاحوال
بکجا خواهد رسید آیا وصال او در قسمت من نوشته اند یا مرگ من در عشق او رقم کرده
اند عشرت شروع کنده کرد ملکه را بد آمد از روی غضب گفت ای حیوان طینت مرا
اینحالت رو داده ترا کار خنده افتاده عشرت افزا دعا و ثنای ملکه بجا آورد و گفت ای ملکه
خوبان روزگار خوبان همه بقربانت روند باعث خنده این بنده که بر خاطر انور گذشت ملکه این
که از سوال مکرر از من کردی و من نگفتم وقت گفتن آن رسیده که شما را هم درد خود یافتم ملکه را از لطائف
از بس فرحی رو داد پرسید پس بگو که فرشته نشان کیستید و میدانم که تو نیز درد عشق داری عشرت افزا تحیت و دعا
و ثنای ملکه را تقدیم رسانید و بعد از زبان بر داشت و شروع بنقل احوال خود کرده گفت ای ملکه عالم
بدان آگاه باش که این کنیز در اصل دختر خواجه نظام جهانگرد سوداگر در بصره بود اگر چه سوداگر بود
اما آنقدر از مال و دولت و حشمت و بنا داشت که پادشاهان اولی العزم را میسر نباشد و از سیاحت
عالم نوردی و جهانگردی سلطان پادشاه فارس او را جهانگرد لقب داد و بهمین لقب مشهور عجم و عرب
گشت دو فرزند داشت یکی من و یکی برادرم که تعلیم القدر موسوم بود و مرا از برادرم دوستتر میداشت و بعد از
جهانگردی بسیار در آخر عمر ترک سفر کرد و غلامان او تجارت میکردند اما در بصره نیز سوداگری بود که

بود را خواجه سعید بصری نام داشت خواجه سعید را با پدرم اتحاد تمام و دوستی لاکلام بود
چنانکه هرگاه خواجه مذکور برای تجارت بروم آمدی پدرم او را بخانه خود فرود آوردی
و متکفل بیع و شرای اجناس او می شد فروختنی میفروخت و هرچه در کار میشد برای
او میخرید و وقتیکه پدرم به بصره میرفت او نیز همین سلوک مرعی میداشت روزی خواجه سعید
بدستور خود با پسر خود سعد نوجوان وارد روم شد پدرم خبر یافته استقبال کرد
و او را در منزل خود فرود آورد و خانه با صفائی برای او تعین نمود و قضارا برجی از
براوج خانه من برابر باغ آنخانه که خواجه سعید دران فرود آمده مشرف بود روزی
پسرش سعد نوجوان بطرف عصر دران باغ سیر میکرد دیده پسر سیر میکرد و از اتفاقات منهم
دران برج گاهی میرفتم ناگاه تیر قضا و قدر از روزن برجم و غرفه گشادم غافل از اینکه سعد نو
جوان رو بروی من ایستاده است چون صدای گشادن دریچه بگوشش سعد نوجوان
رسید نظر با من چار چشم شد بی اختیار رو بیکدیگر مایل شدیم من بسرعت عقب کشیدم گران
من رسیده اینحال را او دیده دریچه را بستم گفتند از طرف خواجه سعید فرود آمد
مرد اما من غائبانه در عشق سعد نوجوان می سوختم و خبر از حال او نیز بمن میرسید بتر از من بود
اما از کمال شرم به پدر خود نگفت تا اینکه خواجه سعید مراجعت کرده بوطن خود بصره
رفت و احوال سعد نوجوان روز بروز بدتر و متغیر شد پدر احوال او را معلوم
کرده بدلسوزی تمام ازو پرسید که آخر با من بگو چه غم داری سعد نوجوان
احوال خود را در رقعه نوشته به پدر داد سعید بصری گفت چرا در روم بمن نگفتی
که همه ترا سرانجام میدادم خواجه نظام آخر یکبار خواهد داد چرا من بنده خاطر جمع دار
که این مرتبه که بروم روم کار ترا سرانجام دهم و نیز دیگر مرتبه بدیگر فرض آمده با پدرم
گرمی بسیار کرده او را بسیار ستوده تا اینکه در میان نهاد پدرم گفت ای خواجه
سعید بدانکه فرزند تو فرزند منست و من از شایستگی و صلاح سعد نوجوان واقفم
هرگز در این کار مبالغه نکنم لیکن در میان ما رسمی و شرطی هست اگر پسر تو از او
آن عاجز نباید و مشقت بر خود گوارا کند این کار صورت پذیرد والا مشکل
خواجه سعید پرسید که آن کدام شرط است پدرم گفت بدانکه بزرگان من از آنحضرت
حضرت شعیب پیغمبر علیه السلام برده اند از وقتیکه آنحضرت از حضرت کلیم الله

موسی علیه السلام شبانی گرفته دختر و آورا بزنی داد این رسم در شبانان شیوع یافت هر کرا از
قبایل با دختر کسی رغبت باشد که اول از پدر او شبانی بکند گویا این امر بمنزله
مهر عروس است بهمین سبب دختر الّا ماجر در قبیله خود جای دیگر نمیروند که از دیگری
این مشقت نباید و اپی خواجه سعید دید اینکه این شبانی بدستور شبانی دیگر باشند
یعنی اینکه خود مردم گوسفند انرا برداشته بصحرا ببرد و همان غذا که شبانان را
میسر است اختیار کند و در صحرا بگردد و وقت شب باز آید نه اینکه خود بآرام بگوشه
در صحرا بنشیند و غلامان را بامور کار مامور کنند لباس شبانان پوشیده خود
متکفل این امر شود خواجه سعید که این را شنید متفکر گردید پسری که تا آن تاز
نعمت پرورش یافته چگونه متحمل مشقت تواند شد از پدرم پرسید که مدت
شبانی چقدر است گفت در اوایل ده سال بود بعد از آن هشت سال شد پس
به پنج سال رسید الحال سه سال شد اکنون هم بسبب قصور همت یکسال و شش ماه است
خواجه سعید عجز بسیار کرد و همهٔ گان نیز مدد کردند به یکسال قرار یافت اما که خوبان
وای پادشاه محبوبان آن نوجوان که توان گفت بشیر رخ و جان آدم پرورش یافت
برای خاطر من این مشقت را بر خود گوارا کرد و تا یکسال پلاس پوشیده نعلین کاه
در پا کرده گله گوسفندانرا گرفته صحرا بصحرا میگشت و روزانه اوقات نیز گوشت نعل
و نان خشک و امثال آن میگذرانید وقت شب که مراجعت میکرد پدرش بر حال او گریه
میکرد و لیکن هر چه میگفت که طعام بخور وقت شب نیز نمیخورد و سبب پرسیدند گفت نیز رسم که
از رسم خارج باشد و من نیز از حال او تغافل نمودم و بر خود نیز چندان آرام
روا نمیداشتم تا اینکه یکسال گذشت و آن نوجوان شبانی را بوجه احسن با تمام رسانید
بعد از آن پدرم شادی عظیم کرد تمام امرای شهر روم را ضیافت کرد و برای پادشاه
تحفه‌ها نیز فرستاد و بعد انجام تمام عروسی کرد از آن باز که خواجه سعید با پدرش بروم بلد
دیگر نرفت و ما و سعید و را با تمام کدخدای بسیار بود و بان سبب بروم نیامد القصه
با سعید نوجوان مرا عقد بستند خواجه سعید مرا برداشته متوجه بصره شد اما امر زفاف
موقوف بچند رسم دیگر بود که باید در حضور ما در و پدر ادا کرده شود بان سبب
زفاف واقع نشد القصه در دریای عمان بکشتی نشسته متوجه بصره شدیم

هر دو از دیدار یکدیگر شاد بودیم و شکر الهی بجا می آوردیم اما از قضا و قدر
غافل بودیم دو سه روزی که در دریا گذشت طوفان عظیمی برخاست و کشتیها
از هم پاشیده پاسی روز چنان تاریکی بود و باران تند شد بسیار زید
که هیچ چیز بنظر نمی آمد من و سعد نوجوان در کشتی که بودیم از نشان کشتیها جدا
شده بطرفی افتاد و نمیدانستیم که کجا میرود و مرد و مناجات میکردیم و
طرفه حالی داشتیم که بیقرار رفت سپیده تا آن کشتی با سرحد فرنگ رسید قضا را از
پای قلعه که او را مسروقیه میگفتند یکدسته حاکم مسروق نام فرنگی و مرد نام داشت
که پیوسته مال مردم را غارت میکرد و ظلم آن خدا محور آن که از نسو و اگر با او
معرفت داشت از رسم هدیه و پیشکش هر چه میخواست میگرفت و باقی هر کشتی دیگر
که می بود او را غارت میکرد القصه کشتی تا پای آن قلعه رسید کسان مسروق
خبردار شده بران کشتی ریختند و اکثری را بقتل رسانده کشتی را در روی
داخل کردند اسباب را بار که در آن کشتی بود ضبط نموده پیش مسروق کردند
سعد نوجوان نیز زخمدار شده بود ما همه را پیش آن ظالم بازور بستند مست
شراب بود حکم کرد که کنیزان را جدا کنند و غلامان را جدا نگاه دارند
مرا با کنیزان خود داخل کنیزان کردند و سعد را داخل غلامان نمودند
و دیگر تا امروز روی سعد نوجوان ندیدم ندانم که بر او چه گذشت زنده است
یا برحمت خدا رفت اما باحوال من چنین گذشت که بعضی از نسوان اکراد که با مسروق
آشنا بودند و هر جنسی که تجار امیر کبیر بدست می آوردند ایشان برای منفعت خود
از او میخریدند خواجه مسعود نیز از آنجمله بود گذارش بقلعه مسروقیه افتاد با مسروق
ملاقات کرد مسروق با او گفت ای خواجه کنیز و غلام بسیار بدست آورده ایم
اگر میل خریدن داری بخر القصه او را بسرای ما آوردند و از ما برای بدرش شناسیده که
ندانم بچند خرید نموده در کشتی جا داد هر چند خواستم که بخواجه ملاقات کنم و احوال
خود با او گفته سعد نوجوان را بسر با بردم میسر نشد چه او اکثر اوقات مست می بود لا
بکریش چو توقف نتافتم تا آنکه بدر رسانیدیم وقت بکرمی بجز خاموشی بر لب زدم و ترک
گفتن احوال خود نمودم تا حق که خدمتم که بحیث قسمت از من آید آنچه اند از طالع احوال جر

رسوای فایده ندارد و حالا ای ملکه عالم شاهزاده را معاف کند کسی که سرگذشت
او چنین باشد چگونه کسی را برای این امر قبول کند ملکه زهره جبین خطائی که از عشرت افزا
که اصل نامش مالح خاتون بود گوش کرد دلش بدرد آمد و زار زار بگریست و چون خود نیز
بدرد عشق گرفتار بود بر حال عشرت افزا زیاده از حد ترحم فرمود و او را گفت خاطر جمع دار
که تو مرا بجای خواهر هستی و بکنیزان خود تاکید کرد که من بعد او را کسی کنیز نگوید ملکه بعد از آن
او را چون جان عزیز میداشت و هر روز در فراق محبوبان خود پیوسته اشک حسرت
می‌ریخت ملکه گفت ای خواهر مطلوب تو که موجود است خدا کریم است که باز بنور مشاهده
اش تا من چشم که هرگز نمیدانم مطلوب من در عالم آمده است یا صورت موهوم را دیده‌ام
و مفت در غم او جان خود را برباد میدهم در همین گفتگو بودند که ملکه بخواب رفت
بار سیوم گرد عالم و اتفه دید که همان جوان افتاده است که دل از ملکه برده بر سر
تخته پاره در دریا روان است ملکه که با او در لب آن دریا ایستاده بود چشم ملکه بر
او چون افتاد بی اختیار فریاد بر آورد که ای ... عالم زهره جبین در غم تو قریب
بهلاکت رسیده تو کیستی و از کجائی و با منطق برین تخته پاره که مانند روی آن شاهزاده
رو بملکه کرده گفت ای جانجان ولی آرام و دلم سوخته هان حال بدتر از
حال تست و منکه بفرمانت بتلاش تو برآمده ام کشتی من شکست بتخته پاره مانده‌ام
غم عشق تو مرا از تخت و تاج جدا ساخته در وادی غربت و کربت انداخته است
تا ببینم که دست من بدامن تو کی خواهد رسید ملکه گفت ملکه موجودم نزد من
بیا شاهزاده گفت ای ملکه آمدن باختیار من کجاست تخته پاره باختیار موج دریاست
مگر تو خود را بمن برسانی و در انجام از تو که امید وصل نیست : یا و ترا ...
برساند خدا ... ملکه قصد کرد که خود را بدریا اندازد که چشم از خواب جست و ملکه شد
معاذالله حالی در او توفت با ملکه خوبان روداد هر که از جن و انس بلند حظه میکرد
بی اختیار بر حال او دل کباب میشد احوال را بعشرت افزا تقریر کرد و گفت
ای خواهر این بار سیوم است که آن بلای جان و آفت جهان را در خواب میبینم و هر مرتبه
بوضع دیگر می‌بینم نمیدانم که چکنم و چگونه او را پیدا کنم ... اجل من است عشرت افزا گفت
ای ملکه خدا حافظ تست باد من چه تدبیر بتوانم کرد ملکه گفت میدانم که من ترا بجای ...

بجز رف

تو رفته این خوابها را تمام خود پیش او بگو و از و تعبیر طلب کن دو فرسنگ که از شهر دور
بروی معبدی بر سر کوهی است پانصد ساله در آن قرار دارد و نام او شکلوش بلادس نوس کاهن
تعبیر خواب را نکو میداند این سه خواب را که من دیده ام تمام خود مقرر کن و طلب
تعبیر نما عشرت افزا قبول کرد ملکه او را سواری داده مردم همراه کرده پیش شکلوش
بلادنس پوشش فرستاد عشرت افزا معبدی دید که مختلفی کاری او را رشک کند فلک
ساخته اند عشرت افزا بطریق حاجتمندان داخل معبد آن پیر شد و بایستاد بعد از
پیر او را اشاره بجلوس کرد و خود هم دیگر رفته پیر از و پرسید چه حاجت داری عشرت
افزا گفت ای پیر روشن ضمیر من در عرصه سه ماه سه خواب دیده ام حیرانم که تعبیر آن
چیست بعد از آن هر سه خوابی که ملکه دیده بود پیش آن پیر تقریر کرد پیر نگاهی
در چهره عشرت افزا کرده گفت با کسی که این خوابها را دیده بگو که هر که ترا تو
تلاش میکند تو هم او را تلاش کن عشرت افزا گفت بگو بگو خوابها را که من دیده ام
آن پیر در دیوانگی زده چوب بر پشت که بر عشرت افزا زد عشرت افزا از
ترس چوب دیگر سخن نگفت و سوار شده باز بخدمت ملکه آمد احوال را باز گفت
ملکه گفت ای خواهر عشرت افزا بدانکه این شکلوش هرگاه اینجا است که تو دیدی
بهم میرساند بخشش هر سه راست می آید که در وا اصلا تفاوت نمی شود دیدی که چه
گفت اکنون مرا باید ترک خان و مان و پدر و مادر و تخت و تاج کرده قدم
در طریق جستجوی آن شاهزاده بگذارم چرا که بر من نقش شد که او نیز تلاش من از
وطن بر آمده سرگردان میگردد و اغلب اینکه او بدریا در آمده کشتی او شکسته بجایی
که من او را دیدم گرفتار خواهد بود من کمر همت استوار بسته ترک همه چیز نموده متوجه میگردم
هر مشقتی و مصیبتی که بمن رو دهد قبول دارم ببینم که خداوند شانکون بزرگی مرا
بمنزل مقصود میرساند عشرت افزا از این سخنان بخندید و گفت ایملکه از شوق هر چه
بگویی می آید اما حیرانم که تو چگونه ترک همه کرده توانی رفتن ترا که خواهد گذاشت
که بروی اگر بر آسمان باشی کشیده می آرند و اگر در زیر زمین پنهان شوی بر می آرند
این سخن طفلانه است که میگویی ملکه گفت راست گفتی اما من فکری دیگر کرده ام چرا که
راه بر او خود مطلع کنم که مانع من تواند شد عشرت افزا گفت هر چند که بالاخره یکی از اینجا برآید

وان اشتد ...

در کمال اشکال است باید که صبر و شکیبائی پیشه خود سازی زیرا ان مع العسر یسرا
مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود ان شاء الله تعالی آخر مطلوب
خود خواهی رسید ملکه گفت ای عشرت افزا من زیاده برین نمی‌فهمم اما دلم بهیچ وجه تسلی نمی‌شود
و هرگز دلم در اختیار من نیست و امکان ندارد که من با این حالت بمطلوب خود برسم اندیشه دور از
شهر ماندن من صورت ندارد چرا که مطلوب خود را باطنی دیده ام یقین شده ام که او
نیز در بلادش من ترک تاج و تخت کرده دریائی شده‌ام چنین حکم عشرت افزا
گفت پس چه اراده کرده ملکه گفت اکنون با خود اندیشیده‌ام که نیست که کشتی را از
کشتیها که بطنابها بسته‌اند می‌گشایم و بلباس مردانه در آیم و در آن
نشسته توکل بر خدا در دریا می‌شوم که هر کس پس ... رسیده بجز خدای بزرگ ... باز
من چه اندیشید عشرت افزا که این سخن که از ملکه شنید اول او را ناوقع الملال آن
منع کرده و مصائب راه مخاطره دریا بسیار خاطرنشان ملکه کرد چون دید که هرگز نصیحت
پذیر نیست و عزم او در این راسخ است و استوار است گفت مبارک است بسیار خوب است
من رفیق توام هر چه حال تو حال من ملکه گفت الحمد لله بخدا قسم که من با خود شرط کردم
که اول سعی در حصول مطلوب تو کنم بعد از آن بمطلوب خود پردازم عشرت افزا ملکه را دعا کرد
و آخر چنین کردند ملکه دو دست لباس مردانه با یراق و اسلحه مهیا ساختند و انتظار فرصت
می‌کشیدند تا یک شب پدرش او و ترکمانی چابکش بکار بیرون رفت و باد رسش نیز
همراه بود ملکه گفت من نمی‌آیم که میل بسیر ندارم و در میان ایام شبی همه را غافل کرده
از حرم قصر پایین رفت و قفلها را شکسته بیرون آمد بر یکی از آن کشتیها قرار گرفت عشرت
افزا نیز نشست هر دو لباس مردانه داشتند و اسلحه نیز پوشیده بودند بر آن کشتی نشسته ریسمانها
پاره کردند موج دریا در طرفة العین ایشان را جائی بجائی برد و چنان طوفان شد که کشتی
ایشان را دو روز از دریای خطا بدریای فرنگ انداخت آذوقه نیز برداشته بودند
توکل بر خدا نشسته اما عشرت افزا دید که در این حالت که اگر هیچ کشتی بسوی زهره آتش اندیشه
اصلا تغیری در بشره ملکه پدید نیامده بود دانست که عشق او کامل است اما عشرت افزا چون
مسلمان بود در راه کلمه چند وحدانیت الهی و نعت پیغمبر ... ملکه تلقین کرد چنانکه ملکه نیز
مسلمان شد و گفت خداوندا دینی که عشرت افزا تعلیم کرده اگر حق است دعای مرا مستجاب

و مرا مطلوب من آنست رنج مرا ضایع مکن و عشرت افزا که خواهر خوانده منست او را بمن

او را بشیر مطلوب تست بستان دیگر اینکه من زنم و در لباس مردانه آمده ام از فضل و کرم خود

یکبارگی راز من فاش مکن و چنان کن که هیچکس مرا از مردان فرق نکند و گوهر عصمت مرا که

عفت مرا محافظت کن خداوندا الهی حاجات در درگاه خود دعای مرا مستجاب کن راوی گوید

که ملکه در وقتی دعا کرد که محل اجابت بود و دعای او مستجاب شد اگرچه پدر از شفقت بسیار

منصور حیوه فاتیز می شود همه جا محفوظ میماند چنانکه عنقریب قسم زده ملکه میان خواهد شد

اما گذارنده این داستان چنین آورده اند

که چون ملکه خوبان عالم از حسن نسوان بنی آدم خورشید فلک دلبری و دلربائی

زهره جبین ختائی در کشتی نشسته روان شد و شب یک بالیه خاتون که عشرت افزا باشد

خدا را بطور اهل اسلام شناخت کلمه حضرت روح الله علیه السلام

بر زبان جاری کرده اند انبیا و اوصیا و خاصان درگاه خدا را شفیع آورده مناجات

کرد که حق تعالی راز او را آشکار نکند و عصمت او را محافظت نماید و دعای او مستجاب

شد بدریای فرنگ رسیده از جزیره که او را عنبریه نام بود کشتی سر بدر برد

کشتی طوفان شده بود که باینجا رسید طوفان ساکن شد اما مردم ذو رفعا را و آینده آن

کشتی را یکبار کشته اند و چون سپه پوش مسلح و مکمل دیدند که شعاع جمال ایشان چشم را

خیره میکند پرسیدند که ای جوانان شما کیستید و از کجائید و چگونه است که شما دو کس در این کشتی نشسته

آمده و چنین دریای را آمدید عشرت افزا در سخن گفتن بسیار جری بود پیش آمد و گفت

ما برادر و برادر پسران خواجه جنید نام بودیم اگرچه جهازها بسیار بود در روزی ما برادر هوس

سیر دریا کشتی نشستیم بعنوان هوس ملاحی میکردم از قضا و قدر غافل بودیم ناگاه طوفان

شد و کشتی ما از مرحله از آن جهازها دور انداخت بعد از سه روز باینجا رسیده ایم مردم

از قصه ایشان تعجب کردند و مردم جمعیت بر ایشان شد خبر بحاکم آن جزیره که نوبس فرنگی نام

داشت رسید ایشان را طلبیده احوال پرسید ایشان آنچه گفته بودند باز گفتند چون نام پرسید

عشرت افزا گفت مرا خواجه عشرت و برادرم را خواجه العطف نام است حاکم فرو اهل بود

گفت ای جوانان در کار و کشتی افروده آمده خبر گیران باشند تا سفاین تجار دیگر بسی رسید

همراه ایشان بطلی برید ایشان آتش در کار و قلاع سرای فرود آمدند چون ملکه دولت حاکم

از بیان و رفیق بشارت افزا گفت ای برادر البته که مسروق هم در بحر ایلی خواهد بود و گشتی
تحقیق باید کرد و چون مسروق معلوم کنم همراه تجار در آن بندر رفتم بعد تو جوان را اگر نقود صرف
باشند با آن زن خریدیم از کنیزان مطلوب بعد از الحاق آن بسیار رستا و شده از او پرسیدند
که بندر مسروقیه از اینجا چقدر راه باشد گفت نزدیک است اما آن بندر نیز در آن نزدیکی دارد و شما
با آن بندر چه رجوع است ملکه گفت از رعیت که چنین جای حاکم نشین از نزدیکی این جزیره باشد
و علاج آن در آن نشود گفت مسروق حاکم آن جا بسیار زبردست و صاحب جنگ
است بارها فوج بر سرش رفته شکست خورده و او در اصل از خوانین سلاطین عرب
است با این سبب اراده کشتن او هم میکند اما شما بگویید که به آن جزیره چکار دارید گفتند شنیده ایم
غلامان خوب خوب در آنجا بسیار است میل خریدن غلامان داریم گفت غلامان در آنجا هم
کم نیستند اما من چنان میدانم که کسی از عزیزان شما در آن بندر به اسیری رفته باشد او
در آورید گفتند چنین است که فهمیده گفت وکلای مسروق در این شهر هستند اگر خواسته باشید تا لا
با ایشان دلالت کنم هر مطلبی که خواسته باشید از او خواهید یافت خود ضعف خواهد کرد این بنده از
غارت کردن و اسیر گرفتن مردم وکلای خود را برای همین در خارج و بنادر رفیق
میکنند که اگر کسی بردهٔ داشته خواهد بود البته بخواهش او را خواهد کرد در حضرت نعمت
اعلام از ما خواهد خرید و چون کسی برای کسی پیدا شد او را به قیمتی که اتفاق افتد میفروشد
ملکه گفت نعمت خدای برای آن که بد مردم اند و بسیار بوجوه به تحصیل مال و منال میکنند اما لازم
شخص بگفته ملکه یکی از وکلای مسروق را نزد ملکه حاضر کرد ملکه با او گفت ای برادر ما
غلامی از آقای شما مطلوب داریم که با این سن و سال باشد وکیل گفت شما زر را تسلیم میکنید
غلام را برای شما در بهترین جا مسطلب ملکه گفت ای برادر حسن تو را هم بخواهم تو ما را همراه مسروقیه
همراه ببرد و جمیع غلامان را از نظر ما بگذرانی هر کدام را که ما خوش کنیم قیمت آن را هم
حاکم مسروق بخواهد بدهیم وکیل گفت این مطلب بدون عرض مسروق حاصل نشود من با وی نویسم با جواب
آید و آن عریضه مشتمل مطلب که در نوشته مسروق ارسال داشت بعد از چند جواب آمد که معلوم
عزیزان قیمت آنها را بر جوان آن همراه در آرید بیفرست اگر راضی باشند آنها را
همراه برداشته بیایند که آن شرطی که بردر رو آورده قبول اول از شما زر را بگیرند التماس بگذارند دیگر
مطلوب شما در زمان انقلاب باشند بهتر و الا توقع استرداد زر دیگر نداشته باشند که در صورت زر ... اللہ

الوکیل

آنوقت که شنید مسروق را چه ایشان نمود و گفت اگر این شوق را اختیار میکنند بسم الله
برخیزید تا شما را بقلعهٔ مسروق برسانم و الله مختار رسید بملکه از اسباب این شرط عجب حیران شد
و عشرت افزا ایشان گشت بیکر و در این فکر بودند که آیا چه کنند عشرت افزا بظاهر
گفت که ملکه موقوف باید کرد و خدا داند که نمود و رسان باشد یا نباشد لهذا در باطن اضطراب
و اضطراب تمام داشت ملکه از احوال او مطلع شده گفت ای خواهر قبول کردم اگر بعد از
بدست آوردم مرا و حاجات شد الله مال در بنا چندان تعطل من نمی اندازی قلیل
دارم چند روز زنها را کفن کنند بر کاه ما سلطنت را گذاشته ایم که این مال هم نباشد
عشرت افزا کرم و مروت ملکه حیران بوده بودند در تلافی آن چه کنند روز دوم
تصدق شد و بلا میگرفت برای ملکه افتاد احوالات ملکه روز دیگر با عشرت افزا
تنها و گریان رفته گفت ای برادر آن شخص که تلافی این نمی کنیم مرا از دست عزیمت
مسروق نوشته قبول کردم و گریان هر اشکی و ایشان بر دار خستگی کارهای خود کرده
روز دیگر در کشتی نشسته روانهٔ مسروق شدند بعد از چند روز بشهر بزرگ رسیدند
خبر مسروق رسید اول مال ایشان را گرفت بعد از آن ایشان را بقلعه در آورده بر
بنیلان نزد ایشان هر چند تفحص کردند بعد از آنها قدری خار غلامان نبودند و بعد
در هیچ جا نبود در آن نشسته بودند از زردگی طرفه حالی و نشستند غایب و حاضر با چشم گریان
دل شکسته باز گشتند خاتمه آنوقت را بایشان قساوت قلب بر حال ایشان نشستند آنکه
رحم آید بنوع اینکه شاید مسروق بر حال ایشان رحم نموده قدری از مال ایشان باز دهد
رفته بر آن نی و نامرادی ایشان پیش مسروق نقل کرده گفت الحق با طرفه حالی
دارند بهشت در گفت رفته و مطلوب نیابد در دست و پای گرم نمود
همه بجا بود مسروق در آنوقت شراب می خورد و دماغ تری داشت گفت آن
هر دو نوجوان را حاضر کنند من ایشان را دیده بر آن تحقیقات ایشان خبری بدهم
وکیل آمده بایشان گفت ملکه گفت ای عشرت افزا پیش او دلم رغبت میکند مبادا
شرارتی دیگر برانگیزد گفت ما باید در کار بنداریم بر راه خود می رویم وکیل و
ایشان از ترس آنکه خاطر ایشان را جمع کرده قسم خورده که ما شرارت مسروق
را شناسیم در این وقت او در سر کرم آمده شرارتی منظور ندارد و احوال در آمده که
مطلوب شما بفلان خاص او که بعد از ایستاده می باشند باشد و بر شما رحم نموده او را البته باز دهم

عشرت افزا از پی سخن بطلع افتاد و گفت ای ملکه مضایقه چه می خواهید بود
ما اینجا آمدیم پیش سرو ناز برتر بر قدم تیم شاید که حق تعالی مقصد تو مرا برآورد رسانند ملکه قبول
کرد و از قضا و قدر غافل بودند اما چون ایشان داخل مجلس سرو ناز شدند آن حرام
زاده از مجلس برخاسته قصد حرم داشت چون نظر آن کافر بر جمال انور ملکه و عشرت افزا
افتاد و لحظه ایشان را می دید و آخر اشاره بجانب ملکه کرده گفت ای پسر من مشتاق ندارم تمنا
برای سامانگری خود برگزیدم خاطر جمع دار که ترا عزت ترین ملازمان خود خواهم کرد و سر ترا از
اوج عیوق خواهم گذرانید و روی بمردم خود کرده گفت آن جوان دیگر را انقدر زر و مال داده
همین زمان مرخص کنید و از قلعه برآورده از حد خود بگذرانید و بیا جوان محرم بسپارید تا کارش کنید
که مرا جان او خواسته باشد برسانید و این نوجوان آفتاب طلعت را بحرم نگاه دارید که
او را خدمت کند این گفته اندرون رفت ملکه و عشرت افزا این ترانه نا
سازگار را شنیده هرکدام هر جداگانه آه یکدیگر آه کشیدند و بیخود افتادند چنانکه دیگران
را بر حال ایشان ترحم آمد لیکن چاره غیر امتثال امر آن مرد و دند نداشته هرچند
عشرت افزا زاری کرد که مرا نیز بگذارید و از قلعه بیرون مکنید کسی نشنید
گفتند ضابطه سرو ناز نیست که چون حکم فرموده داخل حرم شود باز برآید اگر از ان
حکم جاری شد خیر و الا تعللی در ان واقع شود محکوم را گردن بزنند تو چرا اوقات
تلخ میکنی ملکه گفت ای عشرت برو مرا بخدا بسپار لیکن از فکر من غافل نخواهی بود
القصه هر دو یکتایی از هم جدا شدند که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر حال
ایشان ترحم می آمد زار زار میگریستند چنانکه از آن فرنگیان حرامخور هرکه حالت
ایشان را میدید میگریست القصه عشرت افزا را همانند مالی و آورده از قلعه برآوردند
و آن وکیلان او را در کشتی نشانیده روان شدند و ملکه آفاق عالم زمره حبشی خطائی
در قلعه سرو ناز مقیم با چشم گریان و دل بریان و آتش هجر یار سوزان توکل به یزدان
قرار گرفت ~~اکنون [illegible] سیاهان صحبت گفته~~
چند کلمه از ان هجر زاده به فراق یعنی ملکه آفاق زمره حبشی خطائی در بعد لفظ [illegible]
الفاظات قضا قدر درباره آن سراپا سوخته مشتاق گوش کنید
اما راویان این داستان شور انگیز و غواصان این دریای بلاخیز چنین آورده

اند که چون

اند که چون این سر حلقهٔ معشوقان عالم و سرکردهٔ عاشقان صادق در قلعه مقید
باشد و مسروق لعین در زد که مراقبی ملت عیسوی کافر بود این ملکه عالم را با ساقی گری
خود تعین کرد و فلک کج رفتار عشرت افزای ما بنت خواهر نظام جهان گرد
را بسنگ تفرقه مانند مغز بادام توام جدا ساخت که او با چشم گریان و دل بریان
چاره ناچار دل از ملکه بر کنده از قلعه برآمد و ملکه را بخدا سپرد اما ملکه خوبان
عالم با مسروق گفت ای خدا ناترس اکنون که مرا الحاح آشتی بر حمت من بگویم اگر
قبول کنی بهتر والا خود را هلاک کنم و آن اینست که چون مجلس خاص مقرر کنی مرا
طلب کن ساقی تو خواهم شد و در باقی اوقات مکانی برای من تعین نما تا
بعبادت معبود خود مشغول باشم که سوای این اوقات من صرف نگردد پس
مسروق قبول کرد بمردم گفت این دل شکسته است و ما او را که الحاح آشتی
ام گفت نو جوان خاطر جمع دار که چون سبزه خط از گل عارضت بدمد ترا
مرخص کنم اسباب معقول همراه تو کرده بقریه ناتر البطن رسانند اما باید که سجده
بت ما کنی و او را بعبادت نمای القصه حجره در دولتخانه خود برای ملکه تعین
کرد آن ملکه خوبان در آن اوقات اکثر بدعا و مناجات مشغول بود لیکن شاکران بزرگ
را که بت ایشان بود در دعا و مناجات نام میبرد و در پنهان ایام شبی شاهزاده
خورشید تاج بخش را از غیبه ستهی چهارم بخواب دید که در منزل عالی بر تخت نشسته جمعی از
نازنینان دور و پیش او استاده و نشسته اند اما شاهزاده را ملول یافت تمکین
دید که چون نظر شاهزاده بر جمال ملکه افتاد از کمال عجب دست ملکه را
گرفته در پهلوی خود نشاندند و هم کس از شرم یکدیگر را ادب هم از دست بدین
یکدیگر نرسانیدند آخر شاهزاده بعد از لمحه ملکه سر برآورده در خدمت
ملکه اظهار اشتیاق کرد ملکه گفت ای جوان خاموش باش و سخن دروغ مگو تو در
عشرت نشسته و خبر نداری که در فراق تو بر من چه میگذرد که تخت سلطنت
و پدر مادر کرده سر در راه طلب تو گذاشته ام و تو با این عیش و عشرت
مشغولی آخر از خداوند شاهکون بزرگ بترس و بر من این جفا روا مدار
شاهزاده گفت ای ملکه خوبان حاشا که مرا الحال با این عشرت باشد قالیم در کی

و جان پیش مست بخداهی که آسمان و زمین را آفریده اول من که در عراق تو از پدر و مادر خود جدا شده ام و اینجا که می بینی
وطن من نیست و من تیلاش تو در سمقان نیز آمده ام اما ای ملکه خاطر جمع دار که آخر ما به تو وصال ممکن نگر خواهم رسید هر مصیبتی
که در راه عشق پیش ما آید باید که راضی باشیم تحمل کنیم ای ملکه اگر وطن بمقام اصفهان تواند کرد غبار حادثه را به ترتیب تواند
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش زود خوش شود همه را با صفا تواند کرد اگر خوب پس برائی تنها زمانه
واحد مسفر بعالم تنها تواند کرد همه بهر غم و درد امتحان از ان کرده اند که درد ها را جانانه و آن تواند کرد
و ای ملکه اگر خواهی که زود تر مرا دریابی خدای خود را بشناس و ترک بت پرستی کن ملکه در این حالت
خواست که نام و مقام از آن شاهزاده فلک احترام بپرسد که ناگاه بیدار شد اما با خود میگفت که آیا آن جوان
که من دلداده او ام همین حالت دارد که من او را دیدم یا خواب بود چه اعتماد بر آن اگر چه شک من زودی ملاقات
شوق تا من از تحقیق نکنم اما ای ملکه خوش نصیحتها بتو کرد و در دل گفت هر چه باشد بعد از این در مناجات تمام
شامل نبر من دعا گویم که ای خدا ای من و مطلوب من بهر قسم مطلب مرا بر آر و تمام آن شب آن ملکه بزرگ مطلب
خواب نکرد ولیکن آتش اشتیاق او در دیدن آن خواب خاموش نشد بلکه تیز تر گشت و در عشق شاهزاده
بیقرار تر شد و نمیدانست چه کند گاهی قصد هلاک خود میکرد و باز با خود میگفت که هنوز زود است این
شاهزاده شاید چنانکه در خواب دیدم در بیداری نیز به بینم شکل او را بلکه بوسش نیز ممکن مرحمه
وصال داده و گاهی از دور دروغ شنیده ام احتمال کلی دارد هر خدای مطلوب من مرا مطلب من برساند
این فکر با خود کرده خود را تسلی بخشید و خود را از ترس اینکه مبادا اطلاعت او از بام افتد و ادراک آشناسند که نسبت
و خود را بسما فطنت تمام نگاه میداشت و از درگاه باری در باب مناجات میکرد و از ملکانیکه و آنست کمتر بیرون می آمد
الا بضرورت اما همروز خرامی روزی در مکانی که بهر دیوانه و محلسرا بود نشسته شراب میخورد و ملکه به ساقیگری
آنکافر مشغول بود آنکافر از دست ملکه پیاله میگرفت لیکن چون شوقی با مه پرستی نداشت بجز پیاله گرفتن با ملکه کار
نداشت زن کافر از این صحبت معلوم کرده اراده آمدن کرد خبر به شوهر رسید که زنت می آید همه را از جنس ملوان
غیر از ملکه از آن مجلس برآورد و ملکه را گفت تو باش که بجای فرزند منی بعد از آن زنش آمد نشست شوهر گفت
ای خاتون ببین که خداوند بزرگ چه ساقی خوبی بمن بهم رسانیده من او را بجای فرزند سه ام تو هم او را
فرزند خود بدان ملکه استاده بود زن فحبه آن شاطر مر بیداری در جمال ملکه نظر کرده آن چشم و ابرو و لب و دهن و حسن
و ملاحت را دید تیر عشق ملکه بر جگر خود خورد و در شوق جمع دادن بهانه کار خانه خود را بهم رسانید با خود گفت این کبدی که میخورد
که بمن میگوید بجای فرزند خود بدان این جوان را بت بزرگ بجای کار ساز من بهم رسانده و میدیدم خود را ای ملکه می نمود و
چون شوهر او از مستی بیهوش شد ملکه را تنگ در بغل کشید بوسه از لب او در ربود اما بلفظ فرزند خطاب میکرد که مبادا
شوهرش

شوهرش بیدار شد با مجلس و این ادارا دیده بر آسمان نمود بخاطر ملکه هیچ چیز نگذشت قریب بصبح زنگ بحرم رفت و ملکه بکار
خود نپرداخت نخوابید اما زن سرروق هر چند خواست که عشق ملکه را از دل بدر کند بیشتر شد و روز بروز بیشتر و مبدم آتش محبت
شعله میکشید ناچار شد این راز را با دایه فرصت یافته ماجرا بعینه بازگفت در میان آورد و او را بزر بسیار فریفته ساخته
پیش خود ملکه فرستاد و دایه فرصت یافته ماجرا بملکه بازگفت که ای جوان چه خوش طالع بوده که زن سرروق بر تو عاشق شده
و او چنانکه دیدی در حسن و جمال قرینه خود ندارد و او را است که کام او را بدهی و دست بدامنش آویزی نبینی که هر مرد دست
که داشته باشی باسانی بدهید و اگر قبول نکنی هلاک خود متیقن باش ملکه بسی فکر کرده با خود گفت بهتر آنست که این کار
حرام خود را بدست زنش اگر ممکن شود بکشتن دهم و تن های خدا را از ظلم او نجات دهم گفت آیا به در حیات سرروق
اینکار که صورت می بندد خواه ملکه چه بکند خواهنده دارد که تا شوهرش زنده است از من این کار ساخته نشود بلی اگر ملکه
البته چه دوست میدارد و در دل او بکلی میل من کرده بهر قسم که داند شوهر خود را با فلان و بهمان که میداد و شرارت اند
از میان بردارد و تنها کشتن سرروق نیز اینکار صورت نپذیرد بلکه آن چند ارکان دولت او را نیز بکشد بعد از آن هر چه گوید
بعمل آرم دایه این پیغام بجهت زن سرروق که فرزانه نام داشت برد او درین باب با خود مطارحه نمود و آخر شهوت
او از هوش فرو نشست و بر خود مقرر کرد که خواه نخواه اینکار کنم شوهر و همین جوان را باید از دست دهد پسر دایه اکلیس
خالوی خود حرقیس فرنگی را در اینکار با خود متفق کرده لابد که برقتل شوهر بسبب این قحبه باغی را درین تازگی ساخته بود
روز به شوهر گفت که من میخواهم با امرای شما شما را در باغ خود ضیافت کنم تا مردم بدانند که زن حاکم باغی ساخته است سرروق
خوشوقت شد و گفت چه مانع تو که در عمر خود این کار نکرده بودی بت بزرگ خود توفیق داده که چنین فکری بخاطر تو راه یافته
و این قحبه با خالوی خود و پسر دایه مقرر کرد که اول طعام زهرآلود تیار کرده بخورد سرروق و امرای او بدهند و چون ایشان
طعام خورده بخواب بروند شما با جمعی که خود دارید با تیغهای برهنه داخل باغ شده ایشان را سر از تن جدا کنید و شهره اندازند که
ازفنوس قفقاق خبر یافته اینکار کرده با جمعی کنیزان خود و بیداد میکنیم شما ایشان را کشته بدر روید صبح بیاید که بطوریکه گو با تعاقب
قفقاقان رفته بودید اکلیس و حرقیس که بمناصب بلند از جهت امید وار گشته بودند قریب چهار صد کس از هواخواهان پیدا کرده
بودند که ایشان نیز توقع دولت با ایشان اتفاق داشتند و آخر نوعیکه مذکور شد ضیافت ایشان نکرده سرروق را با معه چند
امیر که دوستخواه او بودند از میان برداشت اکلیس و حرقیس ایشان را کشتند و باسم ازفنوس بر ایشان رنجیدند زبر همکار خود را
کرده پاره پاره کرده از میان بدر رفتند دم صبحی چند بیچاره را سر بریده آوردند دیگر بیچاره را جاگیر کردند غوغا در شهر سر زده
افتاد که اسپ ازفنوس آمده سرروق را با فلان و بهمان کشت هواخواهان او آزرده شدند و کسانیکه از ستم او دلبرد اشتند
خرم شدند ملکه با خود گفت این قحبه طرفه کاری کرده که هیچ و پوچ شوهر را بقتل آورد نیکو شد که خس کم جهان پاک شد
الظالم بیدادگر بسزای خود رسید بندگان خدا از دست او نجات یافتند لیکن باید دید که اکنون فلک با در چه کار است

وچگونه نجات ما از چنگ این قحبه سراپا جفا حاصل خواهد شد اما فرخنده چند دقیقه چون از ماتم شوهر فارغ شد باتفاق کلیس و برفیس و
فورس و غیره تاج شاهی بر سر نهاد و بر تخت بنشست و سکه و خطبه بنام خود جاری کرد و شبی ملکه را در خلوت طلبید و گفت ای جوان دیدی
که محبت ما با تو در چه مرتبه بود که بجهت خاطر تو شوهر را از میان چه باسانی برداشتم ملکه بر او لعنت کرد و در ظاهر اظهار شادمانی کرد
فرزانه گفت ای جان من اکنون چرا معطلی هر چه اراده تو باشد چنان کنم اگر خاطر تو بپادشاهی متعلق باشد یقین بدان که ترا پادشاه خواهم کرد
انگاه دست در گردن ملکه در آورده بوسه چند بر بود و گفت تو گمان مبر که من بهمین قسم با تو خواهم در آمیخت بلکه اول ترا پادشاه
خواهم کرد بعد از آن شادی و جشن عظیم و در حباله نکاح تو خواهم در آمد القصه اسفرار و مرا با خود داده روز دیگر بر تخت :
نشست و امرا را طلب داشته ضیافت انداخت و بعد از آن گفت ای امرا دولت خواه من بر شما ظاهر باد که در عالم هیچ
زنی را از شوهر گزیر نیست و من زن بیوه ام ناچارم از اینکه شوهری بکنم تا تخت و بخت هر دو نصیب من شود پس جمیع امرا از
های نوجوان خود را آراسته کرده از پای قصر من بگذرانند هر کرا من خواهم خواست عقد مروارید در گردن او خواهم انداخت
انها که از راز ملکه و فرخنده واقف نبودند خود را بیاراستند و روز دیگر فرزانه در غرفه نشست جمیع امرا و نوجوانان از
پای قصر او گذشتند ملکه را که موکلان بزور بهمه بودند بعد از همه او را نیز از پای غرفه گذرانیدند فرزانه نابکار عقد در گردن
ملکه انداخت همه امرا مبارکباد گفتند ملکه ناظر این فلک کرده گفت طرفه شعبده های انگیزی و عجب رنگها میریزی تا بود که انجام
کار بکجا انجامد اما مردم درین باب با خود سخنها داشتند بعضی میگفتند که این زن بهترین نوجوان جمیل از جهت آنکه از دیرها عاشق بوده
شوهر را نیز خود کشته باشد القصه فرخنده با آن شب تمام عروسی کرده بعقد ملکه در آمد روز دیگر تاج بر سر ملکه نهاده او را بر تخت حکومت
نشانید و شب از و طالب وصال گردید ملکه نیز در ظاهر با وی در جوش شد و گفت ای فرزانه با من بگو که حیات مرا دوست داری یا نه فرخنده گفت
و گفت ای محبوب نوجوان من همه خاطر تو چنین و جان کرده ام ترا بهتر از من این سوال میکنی نمیدانم که درین چه حکمتست ملکه گفت
بگو گفت درین حکمت بود که من پرسیدم بدانکه من سری دارم که امروز پیش تو اظهار میکنم در اصل من بطالع سرطان متولد
شده ام و منجمان بمن گفته بودند که بر طالع و قمر در عقرب التحسین تحذر از شوهر خاصه در وقتیکه قمر مذکور در برج سرطان واقع شود
و این زمان قمر مذکور در برج مذکور است من از ترس تو ظاهر نکردم خوب گذشت هیچ گذشت لیکن اگر حیات من میخواهی
یکماه امر مباشرت را در توقف بینداز بعد از آن من و تو در کشتی می نشینیم ببر بادری آییم و در انجا نیز هم را تقدیم رسانیم چنانچه
دلم هم صبر ندارد و لیکن لاعلاجم چرا که برجان تو و جان خود می ترسم فرخنده گفت ای بزرگ که اگر مرا بیشتر خبر میکردی عقد را
نیز موقوف میکردم ملکه گفت حالا هم باکی نیست پس درین چند روز باید بحرم نیز تشریف نیاری چه هر که ممکن است شبی
من بیطاقت شوم خود را بر تو اندازم ملکه گفت این سخن را از دل من گرفتی منهم چنین اراده داشتم بعد از آن ملکه بیرون آمده
سلطنت میکرد و در عدل و داد میکوشید ابواب ظلم را ببست و درهای عدالت بر کشاد غارت تاجران را موقوف کرد و از بنیاد
عشور میگرفت اما در میان اینقوم مردی بود که نقد انوار سن نام داشت صلاح و سداد از و ظاهر بود ملکه او را وزیر کرده و خانباغ

از اهل

از احوال او خبر میگرفت او را همه باب موافق مزاج خود یافت چون ده روز در ایام عده بلغ ماند ملکه گفت میخواهم درین ایام
بگوشه نشسته عبادت خداوند کنم تا از نحوست ایام ایمن باشم و درین ده روز نقوانوس را از طرف خود بر تخت می نشانم تا کار بار
حکومت ابتر نشود فرزانه گفت اختیار شما راست القصه ملکه نقوانوس را بر تخت نشانید بمردم گفت یاران تا باز من بر تخت
نه نشینم پادشاه نقوانوس است از حکم او بدر نروید همه سمعا و اطعنا گفتند ملکه چون دید حکم نقوانوس چنانکه باید جریان یافت شبی
خلوت کرده نقوانوس را طلبید آنگاه گفت میدانی چه خبر است و درین عبادت چندروزه حکم خداوند حقیقی بمن رسیده که این زن
و شوهرکش را از میان بردارم و طریق دفع او را با خود مقرر کرده‌ام و خود نیز مهم عظیم در پیش دارم که باید بروم ترا وصیت میکنم
که شیوه عدالت و ترحم را از دست ندهی بطریقیکه امن و بدی پادشاهی کنی بعد از چندی منهم می آئیم نقوانوس بگریه افتاد و
گفت ای جوان بخون انحذار که تو با این صورت و سیرت کرده ‌ات کجه که مرا از قدم خود جدا سازی که من بی تو زندگی هم نمیخواهم
تا بسلطنت چه رسد ملکه گفت اکنون آنچه گفتم بدان عمل کن اگر قسمت است باز ترا خواهیم دید نقوانوس قبول کرد چون ملکه از طرز
او واقف شده بود او را مطیع ساخت ده روز دیگر صبر کرد تا نقوانوس بحکم ملکه بعضی از آشنایان قدیم خود را بدولت
و قوت رسانید هواخواهان خود پیدا کرد که آنها صرف دم از دوستی نقوانوس میزد و بس دیگری را نمی دانستند القصه
ملکه چون خاطر خود را از همه وجوه جمع کرد بعد از چهل روز وقت شام بحرم رفته خود را بلباس مکلل مردانه برآراست مکلف
و سلاح نیز بست بفرزانه گفت امشب الشب است که ترا بمراد رسانم برخیز بکشتی در آئیم و بسیر دریا رویم نقل و می نیز
بردار فرزانه گفت درین مقدمه سلاح چه دخل دارد که شما پوشیده آمدید ملکه گفت بجان اینکه در جای یک مرتبه است و اتفاق کلی
باقی بود برای این سلاح نیز ضرور رسید فرزانه باور کرد و خود را نیز برآراست ملکه مشت اشرفی و جواهر و چند قرص
نان و آب نیز در کشتی در آورده بگوشه گذاشت بعد از آن فرزانه را گرفته خود نیز سوار شده و زن ملاح را بجهان کشتی گرفت
فرزانه گفت اینچگونه سیر است که یک کنیز نیز همراه نباشد ملکه گفت بیحرف مزن که مبادا آسیبی بتو رسد هرچه من میکنم
عین مصلحت است کنیزان را بگو بر کشتی دیگر سوار شده از عقب بیایند چون ما از آن کار فارغ شویم با هم میشوند فرزانه
خاموش ماند و کشتی روان شد میرفت ملکه غافله کامده از زن ملاحی نیز صاحب وقوف بود کشتی ملاحی بدست خود گرفته
کشتی را میراند تا بجائی رسید که اگر دو گز بیشتر رود بسبب امواج از اختیار بدر رود از آن ملاح زبان بفریاد میکرد ملکه
نشنید و میراند زن ملاح باز گفت و چون بار سیوم گفت ملکه او را با تیغ قلم کرده بدریا انداخت زن دیگر دید که طرفه ماجرا است
خود را بدریا انداخت و بزور شنا در خود را بساحل رسانید اما فرزانه چون این حال دید سراسیمه شد و گفت ای جوان
در چکاری و کجا میروی ملکه گفت خاموش باش که هر کجا که می بره میروم فرزانه گفت درین صورت مرا
کجا می بری از تو که بهمان شوهرم بهتر بود که درباره من چنین اندیشه نداشت ملکه گفت راست میگوئی ترا پیش
شوهرت بردن اولی است هم اکنون ترا از راه آب باو رسانم تا هر دو در آتش جهنم با هم گرم بجوشید اینرا گفته

و [illegible] ... [illegible] دار الظ
[illegible] کشتی را
بدر [illegible] مظهر

شمشیری زد که دو حصه کرد و خود را بدریا انداخت همه را بحالت موجی برخواست که کشتی ملکه را بیز صد فرسنگ از ساحل دور ساخت
ملکه عنان اختیار بدست یاس بتوکل داده بنا خدای خدای کریم و ملاحی قضا و قدر روانه قضا را همان دم ماه از افق آسمان طلوع
نمود آب دریا را بمهر تماشا نمید ملکه نگاهی بجانب ماه کرده بار جمال فرقه کرد و آه سرد از جگر برکشید و مانند ابر بهار چنان خروش
بزاری بگریست که اشک موج او توان گفت که دریا را طوفان شده و آخر چون استیلای غم بر خاطر ملکه از حد گذشت صراحی
را برداشت و جامی پر کرده با خود گفت شعر بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید :: زمان غصه بجز یک لمحه مستی سر نمی آید
مگر در سینه پر دردم مهمانست بیگانش :: که امشب پاره های دل بچشم تر نمی آید :: منم آن بیکسی یا شاید کنج تنهائی
که غیر از پرتو مهر از در من کس در نمی آید :: و چون دو سه جام می خورد و دماغی رسانید غمی که داشت بیشتر شد و آتش فراق
تیز تر گشته اشک از چشم او مانند سیل جاری گردید و خطاب بفلک کج رفتار کرده همی گفت
همی گفت الفلک با من چه کردی :: رساندی آفتابم را بابر روی :: فکندی چون کمانم را ستقامت :: در غنا
نشانم کردی از تیر ملامت :: بدست سرکشی دادی عنانم :: که از جز سرکشی چیزی ندانم ::
نه نام او بدانم نه نشانش :: نه جای او شناسم نه مکانش :: فکنده بر دلم از مهر پاسی ::
نموده آفتاب خود نمائی :: به بیداری نکرده هم نشینم :: نباید هم که در خوابش به بینم ::
دلم را برده خود نامی نگفته :: نشان از مقام خود نگفته :: نمیدانم که نامش از که پرسم ::
کجا یا هم مقامش از که پرسم :: مبادا هیچ کس چون من گرفتار :: که نی دلدارم از کف نه دل و ربا ::
خیالش دیدم و در برده خواهم :: کنام از دیده و دل خون ناهم :: کنون دارم من بی خواب مانده ::
دل از آتش و رتاب مانده :: گلی بودم رگذار رحوا سنی :: تر و تازه جواب زندگانی ::
نه هرگز بر سرم بادی وزیده :: نه در پا هرگزم خاری خلیده :: به یک عشوه همه بر باد دادی ::
هزاران خار بر بستر نهادی :: تن نازک تر از گل برگ صد بار :: چسان خواب آیدم بر بستر خار ::
القصه ملکه خوبان باینحال مبتلا بود و نمیدانست که چکند تمام شب باین اندوه و تعب بسر برده روز دیگر که زورق زرین
آفتاب از محیط نیلگون فلک برآمد کشتی چند از دور بنظر ملکه در درآمد اما آن کشتیها از تجار مسلمانان بود و سرداران
اهل کشتی که خواجه مودود نام داشت چون کشتی ملکه بنظر ناخدا در آمد آن کشتی تباه تصور کرده بخواجه مودود گفت
او ملاحان فرستاد تا کشتی ملکه را ملحق به کشتیها گشت حضور خواجه مودود آمد ملکه پرسید که ای جوان چه کسی و چه
نام داری تنها در این کشتی در دریا چه میکردی ملکه گفت ایعزیز من پسر سوداگر عمده ام پدرم خواجه اورنگ مشهور نام
داشت و بنده مهجور نوجوان نام است پدرم از مشرق اراده مغرب کرده من بطریق سیر سفر بر سر ده روز قبل از این
در کشتی در آمده این طرف و آنطرف کشتی میگشتم و اسباب عیش همراه میداشتم قضا را طوفانی آمده و جهان تیره

تاریک

تاریک شد که من هرگز چیزی ندیدم تا سه روز خبر از خود و پدر خود و کشتی نداشتم روز چهارم بشما رسیدم و خبر از
دیگران ندارم که سلامت ماندند یا غرق گشتند خواجه بر وی ترحم فرمود و گفت با ما باش ترا بفرزندی نگهدارم اگر
کسی از خویشان تو پیدا گردد ترا با وی بسپارم ملکه گفت مرا فرزندی کسی قبول نیست لیکن تا قسمت باشد با شما خواهم بود
تا مدتی توقف در بازرگان چه خاسته است خواجه گفت مختاری ملکه گفت تا طناب کشتی او را با کشتیهای تجار وصل کردند و
پیوسته خود در کشتی او بود گاهی بسلام خواجه میرفت اما ملکه را طور و وضع مسلمانان خوش آمد از وی پیرو تحقیق دین
دانش نمود او بوضعی که اهل اسلام میدانند کلمه چند در توحید الهی و صفات او بیان کرد بعد از آن
صفت پیغامبران نمود تا بعیسی ابن مریم علیه السلام رسانید که پیغمبر عصر بود ملکه گفت به از این دینی نخواهد بود منهم
این دین را قبول کردم خدا کند مطلوب من نیز این دین را داشته باشد بعد از آن هرگاه مناجات میکرد خدای
عیسی بن مریم میگفت و گاهی خدای مطلوب من میگفت لا اله الا الله عیسی روح الله نیز بر زبان جاری
ساخت و از اهل کشتی می پرسید که شما کدام ملک را دیده آید هر ملکی که دیده باشید تعریف پادشاه آنجا بمن
میکنید اگر مرقعی داشته باشید که از تصویر سلاطین خالی باشد بمن نمایید پرسیدند که درین مقدمه چه مطلب داری
میگفت پدری داشتم در طفولیت غائب شد یکبار او را در خواب دیدم که در خدمت یک شاهزاده نشسته دیدم بر
که اینجا کسی گفت در خدمت این شاهزاده میباشم پرسیدم این شاهزاده کیست وی نام را درگفت فلان و چون بیدار
شدم آن نام از خاطرم محو شد و من با آن همه در الفت تمام داشتم چنانکه غم تفرقه او روز بروز چندان ندارم که غم جدائی
او لیکن صورت آن شاهزاده که در عالم واقعه دیده آم درست بخاطر دارم چنانکه اگر او را یا تصویر او را ببینم بشناسم
بعضی از آن تاجران با و در کشتی بودند و بعضی ملکه را سودائی گفتند القصه کشتیهای سوداگران تا یکماه در میان دریا می آمد بعد از
یکماه ا سرحد ملک روم [illegible] سوداگران رخت بخشکی کشیدند در کنار دریا بندری بود که او را قیصریه میگفتند و آن
آبادی تعلق بسلطان روم میدارد اما سوداگران رخت بخشکی کشیدند ملکه نیز بیرون آمد سوداگران شهر مقام
کردند ملکه را بخاطر رسید که بشهر رفته مرکبی بدست آرد که پیاده رفتن متعذر بود بدین اراده بیهیچ کمر بسته بجانب شهر
روان شد و میزد قدم بقدم از اشک دیده ها تر :: صد جا بهجر در دل سودای عشق در سر :: میگفت هر زمانی ای خالق
خلایق :: بس زار و بیقرارم سویم بلطف بنگر :: القصه آنچه در دل ملکه در غم هجران شاهزاده میگذشت
غیر از خدای او کسی چه داند قلم را یارای رقم را طاقت آنکو که شمه از غم عشق تواند بیان کند اما در یک فرسخی
قیصریه که رسید هوا گرم شد چون گاهی پیاده نرفته بود پایش آبله کرد و تشنه هم شد بهر سو طلب آب نگاه
میکرد ناگاه عمارتی بنظرش در آمد که چند سبوی آب بهر سقایان بر کنار آن عمارت گذاشته بودند ملکه بسیار تشنه
بود متوجه آنطرف شد ظاهرا آن عمارت به تکیه فقرا مشابهت داشت لیکن به تکلف تمام آنرا ساخته بودند

حکه قدم بالای زینه گذاشت برانمکان برامد آیینه نوشیجان فرمود چون بسیار مانده بود شب بدرخت تکیه کرده بنشست
تا دمی برآسود اما انجا که تعلق بجهودی دارد که نام او عرقوب جهود است در اول نوکر عمده بدرشکول جهود که حاکم
قیصریه است بود وچون او منعم عرقوب ترک نوکری گرفته فقر اختیار کرده زر معقولی داشت این عمارت را بیرون شهر
ساخته ظاهرا او را تکیه درویشان ترتیب داده چند درخت میوه دار وغیره نشانده اوقات بفراغت میگذرانید
یکزن و یک کنیز داشت فرزندی هم نداشت لیکن هرزه کار وعیار صفت بود در ظاهر الاف درویشی میزد و در باطن
کارها داشت بمکان خود نشسته بود که ملکه آمد آب خورد و نشست نظر آن جهود مردود لعین عرقوب بر جمال ملکه و وضع آب خوردن
و نشستن او افتاد با خود گفت اگر غلط نکنم این امرد پسر زنی باشد که همه چیز او غیر از لباس بزنان میماند تنها نشسته بود
برخواست پیش ملکه آمد و بملایمت تمام و شفقت مالا کلام از احوال پرسید که ای جوان غریب و آفت زده میمانی :
کیستی و از کجا می آئی ملکه گفت تاجر پسرم بسبب آفت دریا از خویشان خود جدا افتادم بشهر میروم که اسبی برای خود
خریده بهم عرقوب بملایمت سخن نیز دریافت که این البته زنست نهمه بلای این که آنحرام زاده آدم شناس بوده همین
کارها عمری بسر برده بود باین سبب بشناخت بملکه گفت ای جوان مرا فرزندی نیست چه شود که بجای فرزند من باشی
ملکه گفت ای پدر من اراده ماندن درین شهر ندارم والا مضایقه نمیکردم عرقوب گفت اختیار با تست لیکن اگر دو سه
روز صبر کنی و پیش من باشی مرکبی بجهت تو بهم رسانم سهل تیمتی که در دنیه توانند رود و شتاب رو باشند چنانکه زر خط کنی راه
دو روزه بیکروز توانند رفت بعد رم ارابره کوچ کرده بعد از چهار روز خواهد رسید پس خبر رسید که چند مادیان عربی خوب همراه
دارد و مادیانی که خوشتر خواهد بود برای تو خواهم گرفت ملکه سخنان آن مرد را باور کرده قبول کرد آنحرامزاده نیز چرب زبانی
چند نمود که ملکه او را مرد خدا تصور کرده دانست که بر بیکسی من رحم بخاطرش رسیده القصه پیش او ماند و او بجای حاصل
نمودن یقین ملکه را دررفت بدل نمودن نیز درجوان نشستن انها بجای بول ما وراء وضع مطالب میبانند حالا نخستین
بکلی جمع شد اما در ظاهر هیچ بروی ملکه نیاورد و از ملکه دوری بود تا رم نکند و چنان مینمود که گویا او را پسر تعهید اما زن سلیطه
در خانه داشت که از وحشت رسید بجهت آنکه زنکه برادری داشت که حرامزاده او باشی وضع مقار ما در روبرو آزار
در فکر شد که اول باید زن را از بساط حیات کوتاه کند بعد از آن بملکه بپردازد در فکر بسری بعد آخر بخاطرش
رسید که حلوای زهرآلود تیار کرده در وقت فرصت بزن دهد و او را از میان بردارد در قصبه قنادی بود حلوای بادام
را خوب تیار میکرد چنانکه مشهور بود عرقوب حرامزاده قدری زهر برگرفته کوفته در مصالح مثل دارچینی با مشک و امثال
آن کوفته پیش قناد مذکور رفت زری با دو فلاه که حلوای بادام روبرو بجهت من باز و آن زهر را در وقت ساختن
در قوام انداخت چون تیار شد از انجا بخانه آورد و در طاقچه نهاد دانست که در محل فرصت بزن دهد زنش پرسید
که این چیست گفت حلوای بادام ساخته آورده ام که چون تریاکم میرسد بخورم تو هم قدری خواهی

ازین

از زن نابکارش شنوید که او نیز روزی که آخر روز بود ملکه در تکیه تفکر نظاره میکرد دید ملکه را و بر عاشق و بیقرار

گردید با کنیز گفت بلی تازه وارد شده زنکه با خود گفت که حیف من از این جوان بهره مند نباشم اولی آنکه شوهر را از میان بردارم

و سر به اشاره اطاعت این جوان درآرم و زن او شوم برادرم چنان زبردست است که اگر من شوهر را علانیه هم بکشم کسی

متعرض احوال من از ترس او نمی تواند شد و این قحبه زهر بندی در خانه داشت که از پیش برادر نابکار خود که خرتبیل جهود

نام داشت گرفته بود روزی شیر برنج بخت و در دو کاسه برآورد کاسه که بجای شوهر مقرر کرده زهر در او آمیخت و کاسه خود

را همچنان گذاشت شوهر را طلبیده گفت بخور که فاتحه بروح حضرت هارون کرده ام اجل اتفاقاً چون آن بیچاره رسیده بود شیر برنج

را گرفته گفت امروز قدری بیمار مسافری که از دو سه روز در تکیه میباشد باید فرستاد زنکه کاسه حصه خود را بدست کنیز

پیش ملکه فرستاد عرقوب گفت دیگر سهم هست گفت حصه کنیز سهم دادم دیگر نیست گفت تو چه خواهی خورد گفت من

چشیدم اشتهای ندارم و اگر گرسنه شوم قدری از آن حلوا که تو آورده خواهم خورد عرقوب خرم شد گفت از تو دریغ

ندارم حالا بخور قدرت خدا را ببین که چه خوب تیار شده زنکه گفت خوب شیر برنج نیز بد پخته نشده گلاب بسیار در او

ریخته ام بخور القصه عرقوب شیر برنج زهرآلود خورد و زنش حلوای بادام خورد شبانه شب هر دو از این زاویه رخت

بهاویه کشیدند وقت صبح چون کنیز هر دو را مرده و بر بام شده یافت بنیاد غوغا کرد ملکه نیز در آن وقت فرصت یافته

بدر رفت اما خفا را خرتبیل جهود که برادر آن قحبه بود از طرفی در رسید احوال ظاهر و شوهرش بدین منوال دید پرسید چه

خبر است کنیز از راز خاتون خبر داشت که جوانی در این تکیه آمده خواهر شما عاشق او شده شوهر را شیر برنج زهرآلود کشت

خرتبیل گفت مردن او را معلوم کردم خواهرم چگونه مرد گفت من هم در این مقدمه حیرانم که او چرا مرد گفت او شب

چه خورده بود گفت شوهرش حلوای بادام تیار کرده آورده بود قدری از آن خورد و دیگر چیزی نخورد خرتبیل الحلوای

باقی را گرفته بوئید چون حرامزاده عیار صفت بود معلوم کرد که حلوا نیز زهرآلود است بفکر فرو رفت و آخر دریافت

که آن نوجوان دختری بوده بلباس مردانه داشته که هر دو برسر آن یکدیگر را کشتند از کنیزان آن صورت و وضع و طور

ملکه تحقیق کرده گمان خود را به تیقن رسانید بعد از آن بکنیز گفت آشنایان عرقوب بسیار اند همین زمان میرسند

زر بایشان بده تا فکر تجهیز و تکفین او نمایند و خود همان ساعت بتلاشش بدر رفت و جانب شهر روانه شد اما ملکه زهره

جبین خطائی چون نزدیک شهر رسید از بیم محل فرود آمدن اسپان تحقیق کرده بر آنمقام رفت اسپی که پسند طبع بلندش

افتاد بنظرش نرسید از آنمقام برگشته بیرون شهر بدرختی رسید که از سر راه یکطرف بود چون تعب کشیده بود تا

غریبه متوجه آن درخت شد که تنها دل نموده لمحه استراحت کند چون بپای آن درخت رسید چشمه آبی نیز دید خرم شد

پارچه نانی خورده آبی نوشیده بر نوشجان فرموده سر بر سنگ گذاشته دراز کشید و در فکر نظاره اشک از چشم او جاری

گردید با خود میگفت دریغ که بخواب ترک چنین دولت کرده هر دم بخاک مذلت می افتم ندانم که سرانجام کار من چه خواهد

گریه بسیار کرده و غائبانه خطاب بدلدار کرده شعرهای عاشقانه خواندند و آخر بدین انجاها و گفته سکندوس بلباس
پوشش شبی بخشیده اند که چشم او نیز گرم شد قضا را خربیل حرامزاده نیز ملکه را تلاش کنان در حمام رسید اندک
غوغا از سر ملکه دور شده موی سر او که چون شب هجران دراز بود نمودار گشته روی روشن او در پس آن در رخت
مانند گوهر شب‌افروز خورشید خربیل را که نظر بر جمال انور و گیسوی عنبرافشان افتاد عقلش خیره شد و هوش و ادراکش نماند خیره خیره
در جمال ملکه نگاه میکرد و انگشت حیرت بدندان میگزید یقینش حاصل شد که البته این زنست و دیگر نشنیز عرقوب
او را در آن لباس و سلاح ملکه بود بتحقیق شناخت بشب روان شد اما ملکه از آواز پای او بیدار شده خود را
جمع کرده نشست خربیل تا رسید بر ملکه سلام کرد و گفت ای ملکه خوبان میدانی که چه واقعه شده خواهر من و شوهر او
بر سر تو زهر هلاک نوشیدند و لباس فنا پوشیدند من بتلاش تو از صبح تا حال میگردم و در دلم بود که ترا پیدا کرده به
انتقام ایشان بقتل رسانم من بعد در غم تو بی‌جهت بودم ملکه گفت ای مردک تو که این سخن میگوئی بیداری من ایشان
را کشته ام خربیل گفت هر چند تو کشته اما بر سر تو ایشان همه یکبار کشتند ملکه گفت بجهنم منکه نیم خربیل گفت ای
سرو گلستان خوبی و ای ماه آسمان محبوبی از طرف منهم بجهنم رفته باشند لیکن بدانکه تو بی وارثی و در شهریکه چه
میکردی در این چه فائده است آخر کسی ترا متصرف خواهد شد اولی آنست که بمن سر در آئی و مرا بشوهری
خود قبول کنی که من تا ترا دیده ام از خود رمیده ام عاشق بیقرار توام و تا ترا بدست نیارم آرام نگیرم ملکه گفت ای
خربیل بدانکه من بی شوهر نیستم شوهر دارم لیکن در دریا تباهی شده من بتلاش او میگردم خربیل گفت همانا دانه
که باز توقع ملاقات او داری خدا داند که در کدام بلا بر سرش آمد غالب اینکه خوراک ماهی یا نهنگ شده باشد تو دیگر از او
توقع مدار و آنچه من میگویم قبول نما ملکه گفت ای بدبخت این شدنی نیست خربیل گفت البته شدنی است اگر قبول
کردی بهتر والا تهمت خون خویشان بر تو نهم و ترا بخانه حاکم کشانم و از تو بستانم بهتر آنست که برضامندی خود قبول
کنی تا صدا بلند نشود و میترسم که راز ترا اظهار کنم و ترا از من زبردستی بستانند پس رحم بر من کن و مرا سرفراز
سازی ملکه با خود فکر کرد و هر چند تو دلاور و با سلاح باشی آخر زن بیش نیستی از عهده این حرامزاده برآمدن معلوم
چرا که سرزمین بیگانه است معهذا اگر ترا رسوا کند هزار مدعی در این شهر برای تو پیدا میشود آنوقت مشکل ترا میشود اولی
اینکه بالفعل این حرامزاده را بفریب زبان به بندم بعد از آن عندالفرصت علاج این حرامزاده کرده از این شهر خواهم برون رفت
و این فکر با خود کرده گفت ای خربیل چند روزی مرا مهلت ده اگر وارث من پیدا نشود هر چه تو گوئی چنان
کنم خربیل گفت چنین باشد لیکن من از تو جدا نمیشوم القصه خربیل ملکه را همراه گرفته متوجه شهر شد اراده داشتند
که در کاروانسرا منزلی بگیرند چون بچهارسو رسیدند قضا را خربیل قرضخواهی داشت که مبلغی از او قرض گرفته بود
چندین وعده خلاف کرده پیوسته از او پنهان می‌گشت او بسفری رفته بود که خربیل بخاطر جمع داخل شهر شد قضا را

امروز او هم

امروز او هم رسید و خزبیل را در زمین میجست و در آسمان هم نمی یافت که یک ناگاه نظرش بر خزبیل افتاد با ... [illegible]
دوید و گریبان خزبیل گرفت و زر خود را از و طلب کرد خزبیل همه زرها خورده چیزی نداشت که باو بدهد حیران شده [illegible]
های خواهرش بخاطر رسید گفت برادر و خواهرم مرده اند همراه من بیائید تا از مال ایشان قرض شما را ادا کنم اما آن کنیز که جادره
نام داشت مردم را برای تکفین و تجهیز آن دو جهنمی خبر کرده جمعی بودند که هر روز به تشییع مرده بیرون می آمدند چون ایشان از قوت
مرحوب [illegible] مطلع شدند احوال پرسیدند جادره تمام احوال را باز گفت ایشان موافق دین یهودان بکار سازی
او مشغول شدند اطفال هم رسیدند اما در میان ایشان جوانی بود که وجاهت و رستی داشت نام محمود و لیوا او نیز با دو
غلام خود در آن تکیه حاضر شد نظر جادره که در آن حین بجمال بر محمود افتاد عاشق شد آغاز کرشمه و ناز کرد محمود دریافت
که حال چیست آهسته خود را باو رسانید که اگر میخواهی از نقد جواهر را در یکجا مضبوط به بند غلام [illegible] همین امروز رفتنی بریا
[illegible] از ده همراه غلام من برو تو رفتنی میرسانند از عقب منهم خواهم رسید جادره قبول کرد و هرچه بکار می آمد از نقد
و جنس عالی او ساخته جا بسته وقت شب بغلامان داده خود نیز بدر رفت و از عقب محمود رفت بعد از دو ساعت
خزبیل با قرضخواه در رسید از مردم باره دفن و کفن کرده رفته بودند و بارها که مفلس بودند ما میدانیم که
جادره با ایشان طعام و هم مانده بودند و رسید خزبیل رسید ملکه نیز با لباس معلانه که داشت از ترس آن لعین همراه بود چراکه
خزبیل در آن حالت نیز دست از ملکه بر نمیداشت اما خزبیل با ملکه در خانه در آمد خانه را تاریک دید فریاد زد که ای جادره
چراغ هم روشن نکرده کسی جواب نداد هرچند جست کسی را نیافت حیران شد اما نان از بازار طلب داشت
بقرضخواه خورانید گفت کنیز خواهرم از بس در ماتم خاتون گریسته جای افتاده باشد و شب صبر کنید فردا زر شما را
ادا میکنم او گفت منهم در اینجای باشم و تا بخود این مرتبه از تو نگیرم آرام ندارم القصه او هم ماند آن شب ملکه و
آن جهود مردود همراه چیزی خوردند چون صبح شد خزبیل نه کنیز را یافت نه متاعی که بدرد مردم ارزد دنیا در دلش و بعد از آنکه
گفت کسی از این مردم کنیز را با مال بدر برده مردم گفتند کیست که میخوردی اینکه بجای خدا ما او را کفن و دفن کردیم دیگر
تو بر ما تهمت مال کنیز می بندی طرفه ماجرا ده بوقه قرضخواه برجست و خزبیل را بسته پیش انداخت گفت
که ای خزبیل من تشنه خون توام یا امروز زر خود از تو میگیرم یا سرت بردار میکشم و هلاک میکنم ملکه اگرچه فرصت
داشت که بدر رود لیکن بخاطرش رسید که ببینم بر سر خزبیل چه میرود در در دور سر رفت اما قرضخواه خزبیل را
پیش حاکم برد گفت ای شهریار ضابطه شرع ما است که چون کسی وعده را خلاف کند او را میکشند از شهر [illegible] دغا باز
بسر رسید که چند وعده را خلاف کرده من امروز یا زر خود از و میگیرم یا حکم قتل او میخواهم که ایذا بسیار از و میکشیدم
در ابتدا یک غلام مرا نیز کشته زر نیز بعنوان رشوت بحاکم داده شکلون جهود که حاکم [illegible] قبول کرد خزبیل را
باو سپرد حکم قتل فرمود دار در چارسو برپا کردند و خزبیل را بردار آویختند اکثری از شهر هم بودند که آزار از خزبیل

با ایشان رسیده بود انها خوشوقت بودند ملکه نیز بگوشه ایستاده تماشای قدرت الهی میکرد و خربیل بعجز تمام بجانب ملکه نظر
میکرد ملکه بسیار رحم کرم و صاحب ترحم بود بخاطرش رسید که من یکبار با اینجماعه غذا و نمک خورده ام و اینقدر جواهر دارم
که انهارا فروخته بعوض انها زر داده ام و اورا ازین شرمنده باشم که حق نمک منظور نداشته اند خواهر و شوهر او نیز بر سر من گذشته
شده اند اولی انست که من این نیکی با او کنم این اندیشه را با خود مصمم نمود بمقتضای سعدی بر برابر بدی سهل باشد جزا ::
اگر مردی احسن الی من اساء :: در مقابله ان بدی که رهبت به نیکی او بر میان بسته بقرضخواه او که اشترا رنام داشت
گفت ای خواجه تو که اورا می کشی مرا اجازت ده تا دو کلمه با او حرف زنم بعد از ان تو مختاری اشترا گفت ای جوان
نیکو روی چه سخن با او داری مبادا تو هم قرضخواه او باشی ملکه گفت سخن دیگر است اجازت داد ملکه پیش رفت
و خلوت کرده نزدیک او رفت پیش از انکه ملکه سخن بگوید خربیل آهسته گفت ای ماه پیکر می بینی که بعشق تو ازین جهان بجان
میبرم و داغ غم ترا بگور می برم کرمی کن و درین وقت بوسه بمن ده ملکه با خود گفت بد حرامزاده سگ فرومایه
ای لعین من بهر چه بد نجات تو آمده ام و هنوز دست از ما در مخطائی بر نمیداری خربیل که نام نجات شنید
از گفته پشیمان شد دانست که این نازنین جواهر داشته باشد که ذهنی بخاطرش رسیده گفت تو خواهر انجانی
با من بگو تا چه میگوئی ملکه گفت الریدین وایمن خود قسم بخوری که راز مرا اشکار نکنی و متعرض احوال من نشوی
و مرا بطور خود واگذاری شرط نمکی که با تو یکبار خورده ام بجای ارم و قرض ترا ادا میسازم خربیل گفت بحق موسی و هارون
و عزیر پیغمبر علیه السلام و بحق توریت موسوی که من ترا بعد ازین بجای خواهر میدانم و اگر در تو نگاه بد کنم ایمان که ماند
و خواهر خود خنده بر بانم القصه چون ان سگ حرامزاده قسمهای مغلظ خورد و الحاح بسیار نمود ملکه با خود گفت حیف باشد
که بهر مال دنیا این را بگذارم تا بکشند برگشته بپیش خواجه اشترا آمد و گفت ای خواجه قرض تو چند می شود گفت این
قدر بهمان ساعت همیان را از کمر گشوده جواهر که از قلعه مسروقیه همراه آورده بود بپیش او ریخت که قیمت کرده وجه خود را
بردارد بهمان ساعت قیمت کردند سهل یکصد ماند و باقی را او برگرفت همه مردم حیران کرم ملکه شدند و او را آفرین
گفتند با هم دیگران سخن درمیان داشتند که ایا بچه جهت این جوان نیکو روی با اینجماعه دخور چنین نیکی عظیم بجا آورد آخر ملکه به
بانگ بلند گفت که ای خلق خدا بدانید که من یکبار با خربیل نمک خورده بودم بلطف خدا این نیکی با او کردم و شرط نمک بجا آوردم هر که
شنید آفرین گفت و گفت خدا مطلب ترا نیز بر آورد و خدا نیکی ترا ضایع نخواهد کرد مثل مشهور است که تو نیکی میکن در
دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز :: هر چند این نیکی در غیر محل کرده اما ضایع نخواهد شد القصه خربیل را
نجات دادند و او سر در قدم ملکه سوده گفت ای خواهر گرامی مقدار خدا تعالی ترا جزای خیر دهد که تا قیامت از احسان
تو ساقط نخواهد شد اکنون هر اراده که داشته من مانند غلام در خدمت توام و هر مهمی که بوده باشد اشاره کنی
بتقدیم رسانم ملکه خواست راز دل خود را پیش او بگویم همانقدر رشک را گذارا بار دیگر ضبط خود نموده با خود گفت
ناخود به

تا خوب از ما نشنوی انچه گفتم احوال خود پیش نگویم همانقدر که پیش او گفته بود باز گفت و گفت همه جستجوی همین است
تا همه مقصود یابید القصه در کاروان سرای منزل گرفتند و ملکه بهمان لباس مردانه بود و خربیل چون بیشتر از وجد اسمی شد
اما وقت خواب ملکه در حجره را از اندرون بسته میخوابید و خربیل در حجره دیگر میخوابید هر چند اتفاق میگفت که اکنون که من ترا خواهر گفتم
اینقدر احتیاط و اجتناب از من چرا ملکه گفت لازم نیست که برادر و خواهر در یک حجره بخوابند تا بیدار نیم نشسته ایم وقت
خواب چنین میکنیم خربیل خاموش ماند و ملکه از ترس خدا شب هم نگرفت که راز او اشکار شود با خربیل هر روز قسمها بیاد میداد
اما شبی خربیل مست شراب شده پیش ملکه آمد و لقای بی برقع ملکه انداخته اه حسرت از جگر برکشید و قسم ها را فراموش کرده
گفت ای نازنین میدانم که آخر تو دختری منصرف خواهد شد تا کجا خود را مخفی داشت خواهی کرد بیا و بر من احسان که همه بالکل تمام
مردان و غلامان مقرری کن همیشه قبول کن ملکه که این سخن از آن بی ایمان مردود شنید آتش غضب او مشتعل شد
و گفت ای بی دین وای حرامزاده بیدین لعنت خدا بر تو باد که بدترین خلق خدا ای حرامزاده من ترا از شکنجه رهانیدم و تو
قسم بموسی و هارون و عزیز پیغمبران خوردی و باز این سخن بر زبان میاری خربیل ترسید و گفت ای نازنین من ترا
امتحان میکردم و آفرین بر تو باد که بر سخن خود قایمی خاطر جمعدار که تو خواهر منی و از پیش ملکه برخواست در حجره خود رفته
بخوابید اما خود فکر کرد که این نازنین از آن جمله نیست که بتو سر در آرد دماغ عالی دارد غالباً بادشاهزاده باشد پس
اینکه رفته پیش شمعون جهود که حاکم شهر است حقیقت او را بگویم ممنون خواهد شد و زری نیز بمن خواهد داد
حرامزاده نابکار رانده درگاه پروردگار اینفکر با خود قرار داد چون صبح شد یکراست بدار الامارت حاضر گشت چون — الامارت
شمعون برآمد بر مسند حکومت نشست رفته سلام کرد و دعا و ثنا بجا آورد شمعون نگاه کرد صورت خربیل بنظرش
اشنا آمد پرسید بعضی مردم گفتند شهریار این همان شخص است که چند روز قبل از این خواجه اشرار او را عوض قرض
خود میکشت شنیدم قرض را ادا کرده شمعون پرسید که چه مطلب داری و چگونه خلاص شدی گفت شهریارا سخن
چند دارم که میخواهم بخلوت بعرض رسانم شمعون خلوت کرد او را طلبید احوال پرسید خربیل حرامزاده گفت
ای شهریار عالیمقدار میدانی چه خبر است درین ایام طرفه همای هوای سعادت در فضای این شهر شرف ورود افکنده
و عجب مایی از اوج شرف برین ابادی نزول کرده ای شهریار آنجوان که مرا از دار خلاص کرد و قرض مرا ادا نمود نازنین
دختریست که در زیر فلک کبود نظیر آن گوهر نخواهد بود باعتقاد من دختر بادشاهزادگیست که بسبب قضا و قدر در اینجا
افتاده الغرض تمام احوال او را از ابتدای دار کشیدن او و دران تکیه و مردن خواهر او و عقوبت در هوای وصال
او همه را بیان کرد و آنچه در میان او و ملکه گذشته بود نیز بعرض رسانید شمعون با وجودیکه از شنیدن احوال
ملکه بسیار خوشوقت شد که چنین ماه پاره بدست من خواهد افتاد لیکن در دل هزاران هزار لعنت بر خربیل کرد و گفت
بدحرامزاده ناحق شناس است که در مقابل نیکی بان بیچاره بدی کرده اما در ظاهر با او محبت کرد و گفت مردم مرا

می‌بری و آن صنم را برداشته می‌آورے و در فلان خانه فرود می‌آوری من از ترس زن خود نمیتوانم او را بر ملا طلبید یک وقت
فرصت یافته خود را بدانخانه میرسانم و تو امیدوار باللغامات باش خربیل ذلیل مردم شملون را برداشته یکایک بر سر حجرهٔ
ملکه آمد ملکه آنروز عزم رفتن ازین شهر داشت یا بوی عربها بود و جامهٔ خوشترکیب بود ملکه او را بسته دیده بود میخواست
که جهر بکند درین اثنا مردم رسیدند خربیل پیش آمد و گفت ای نازنین بدانکه تو لیف حسن و جمال تو بشملون رسیده عاشق
و فریفتهٔ تو شده ترا طلبیداشته اینک مردم فرستاده زهی طالع بلند تو که بانوی خانه شملون خواهی شد اما ما را فراموش نکنی
که این نیکی از جانب من سر زده هوش از کلهٔ ملکه ازین سخن پرواز کرد و عالم در نظر او تیره گشت گفت ای ملعون منکر
بهلاکت خود میشنقیم و مردن را هزار بار بهتر ازین زندگی میدانم یقین تو بشنقیم حقیقی سپردم خربیل بمردم اشاره کرد که
اول سلاح او را منفرق شود که مبادا قصد خود کند و گنج ما ضایع گردد مردم در حجره در آمده سلاح ملکه را گرفتند و هم
ملکه جبراً و قهراً با ایشان همراه شده در آنخانه در آمد و کشته شدن را نزد خود مقرر کرد نفرین بخربیل ملعون و بیل
میکرد اما وقت شب شملون خود را نزد ملکه رسانید نظرش که بر جمال ملکه افتاد بی‌شعور شد با خود گفت سبحان الله
این حسن بهم آدم می‌باشد اظهار عجز و نیاز کرد ملکه گفت ای شملون خود را از من دور دار بحق خدائی که جان من
در قبضهٔ تصرف اوست   اگر خون بریزی از تن من   نرسد دست تو بر دامن من   شملون بکنیزانی
که برای خدمت ملکه مقرر نموده بود گفت که او را بدلاسا و تسلی برای او را م کنید و خود برفت اما ملکه آن شب
هرگز چیزی نخورد و تمام شب بگریه و زاری بگذرانید هر چند آنزن که مشاطه شده آمده بود زاری کرد و سخنها گفت
فائده نکرد ملکه هرگز با و جواب نداد و گریه میکرد و قصد حیات خود مصمم داشت آخر شب ملکه در عالم واقعه
دید که مرد پیری سفید نورانی شکل حکیم وضع بتوجه تمام او را تسلی میدهد و میگوید ایملکه خوبان و ای سر حلقهٔ محبوبان
هزاران هزار آفرین بر عشق صادق و عزم راسخ تو باد حقا که در بحر عالم ذات تو عجب گوهریست تابنده و در روزگاران
روزگار شخص تو طرفه جوهریست رخشنده زلیخا اگر بعهد تو زنده می‌بود بجا آورد خواندگی تو فخر مینمود و حضرت یوسف علیه السلام
اگر بر احوال تو مطلع میشد ستایش تو بر زلیخا ترجیح میداد مجازی که رتبهٔ حقیقت تواند شد بلاشبه عشق تست اما میگو
میگویم که خاطر خود بجمیع وجوه جمع دار که آخر بمطلبیکه داری خواهی رسید هرگز آزرده مباش و زنهار صبر از دست مده
چه‌دار که عیسی ابن مریم را برسالت فرستاده توحد اینت بشناس و حضرت عیسی روح الله را پیغمبر عصر خود بدان
و کلمهٔ او را بگو آن امداد مشکلات خود جناب خاتم الانبیا که حضرت عیسی نیز آرزو کرده که در امت او باشد یاد کن
که تعالی شان خواهد کرد و هر تدبیری که در حق خود بنید نیکی بگو خداوندا بحق خاتم الانبیا احمد مجتبی تدبیر مرا ملکه
صواب گردان و مرا تا وقتیکه بمطلب خود فائز شوم و بمطلوب خود برسم در پناه خود دار خدا دعای ترا مستجاب کند و مرا
خود صواب گردانند و سخن ترا تاثیر بخشد ایملکه اتفاق هرگز ملول خاطر مباش که انشاء الله بمقصود خود نائل خواهی شد

این محنت ایام سر آید که آخر ⁂ مقصود تو بیش به بر آید آخر ⁂ آنصورت زیبا که نهان در دل تست ⁂ در دیده
چو مردمک در آید آخر ⁂ و این را هم بدان که تا زمان وصال گوهر عصمت تو محفوظ خواهد بود اما منتفی شده رود و بعد از آن با
مدارکه راحت نیز بمقدار رنج خواهد بود و این را هم بدان که آنکه تو مبتلاش او چنین سرگردانی او نیز برای تو سرگردان
میگردد و حال او از تو بیقرارتر است و در عشق تو زار و نزارتر است از تو ملکه که این حقایق از آن انسان صورت ملک
سیرت شنید گفت ای برگزیدهٔ خداوند دلم را روشن و خاطرم را مطمئن کردانیدی لیکن اگر از دست هجران
آن شهریار زنده بمانم بوصال او فائز خواهم شد آنمرد گفت ای ملکه هنوز طفلی در عنفوان شباب هردو با هم ملاقات خواهید
ملکه پرسید ای مرد خدا با من بگو که آن شهریار چه نام دارد و منزل او کجا است و در نسب کیست آن بزرگ گفت ای ملکه نام
او چون آفتاب روشن است اما حالا حکم تقدیر نیست که بگویم و منزل او بالفعل نامعین است و نسب او به پادشاهان اولی
العزم میرسد سلطنت پدرش مانند سلطنت پدر تست یکگوشه عالم را پدر تو دارد و یک گوشه را پدر او باز ملکه پرسید
که آن شهریار را میگوئی با من بگو که در چند روز من بخدمت او فائز خواهم شد آن بزرگ گفت آن حکم هم نداریم که بگوئیم لیکن
خاطر جمع دار که عنقریب خواهی یافت و رسید بالفعل بار عشق را برداشته باش و از رنج و تعب آزرده مباش این را
گفته از نظر ملکه غائب شد اما در وقت رفتن ملکه ازو پرسید که ای بزرگ اگر نام او را نگفتی نام خود را بمن بگو
گفت با نام من چه کار داری اینقدر میگویم که مراد از تولد تو و تولد نشر ~~هفته~~ حقی است که مفصل این مجمل بعد
ازین بر تو ظاهر خواهد شد این را گفته از نظر ملکه غائب شد و ملکه نیز بیدار گشت دل او قوی و خاطرش اطمینانی بهم رسانید
دل در کرم کریم بست و پای صبر در دامن قناعت استوار کرده توکل بر خدا انشست روز دیگر آن مشاطه بار دیگر آغاز
سماجت و الحاح کرده گفت ای ملکه خوبان روزگار قربانت شوم برای خدا طعام بخور و غصه را فرو نشان تو میگوئی مطلوب
من در دریا غرق شده خود انصاف کن که کسی از چنین دریا برآمده که تو توقع برآمدن او داری عبث خود را از رنج میدهی
حیف نباشد که مثل تو ملکه شهر شهر والله بالله بگردد با میدانی که آن غریق پیدا شود و طالع تو قوی بود که حاکم قیصریه
از احوال تو اطلاع یافته ترا برای خود برگزیده در اندک زمانی بانوی حرم او خواهی شد و اختیار کلی داری که ملک تملک نمائی
برای خاطر تو زن خود را طلاق گوید زنهار زنهار از نصیحت من سر متاب و این زمان سعادت را دریابی کرم
که تو قصد هلاک خود داری و میخواهی از گرسنگی خود را هلاک کنی چه فائده خواهد شد اگر تو مبتلایش او میکردی نخواهد
از دریا بر آمد و امر حرام عاقبت ترا نیز خراب خواهد کرد ملکه در جواب آن مشاطه گفت پس این ای قحبه
نابکار بسیار هرزه گفتی اکنون دو کلمه از من گوش کن مشاطه خوشوقت شد و گفت قربانت سخن کردنت شوم
بگو چه میفرمائی ملکه گفت بان کیدی یعنی بشمعون بگو که اگر فی الواقع مرا میخواهی باید که یکسال صبر کنی تا من
از ماتم نامزد خود بیکلی برآئیم که در ملک ما رسم چنین است که اگر نامزد کسی بمیرد دیگر او اصلا کتخدا نمیشود

واگر زن بمیرد مرد باید که تا یکسال صبر کند پس درین صورت اگر رسم زنان هم منسوخ شود باید که رسم مردان بجا آرم و
یکسال صبر کنم بعد ازان عمل برضاء او کنم و باید که درین یک سال هرگز بدیدن هم نیائی و نام مرا هم نبری بلکه اگر
مذکور شود بگوئی که بیچاره برای خدا انقطاع گرفته ام تا وارث او پیدا شود آن مشاطه قبول کرد و گفت ملکه
تو طعام بخور که من خواه نخواه بگردن شملون میگذارم که چنین کند ملکه گفت اگر چنین نکند هلاک من که جائی نرفته آ
القصه ملکه طعام خورد و نام خاتم الانبیا گرفته در دل مناجات کرد که خداوند از دست این ظالم مرا در حفظ
خود نگهدار و در دل خود نیت کرد که اگر خواب من رحمانیست باید که [illegible] و در دل شملون اثر کند و گفته مرا قبول
کند البته که درین یکسال صورت نجات نیز حاصل خواهد شد اما شب دیگر باز شملون فرصت یافته بخانه
امر ملکه از دستور رشد و شملون تعجب کرد که امشب طور تازه بما این نازنین نمود که سالی رونمیگرفت امشب
خود را پنهان کرد اما مشاطه بانو بنزد شملون رفت و او را مبارکباد گفت بعد ازان آنچه ملکه گفته بود بگوید از زبان او
باز گفت شملون تاملی کرد گفت و نیاب تو چه میگوئی مشاطه باز گفت باید گفته او را قبول کنی والا خود را بزهر قسم
هلاک کند و دیگر چه فائده است و درین یک سال میتوانی زن سلیفه خود را نیز از سر خود بقسمی وا کرده او را بسیرون آمدن [illegible]
بزهر داده بکشی یا چنین کنی طلاق ده که دیگر خانه خالی ماند شملون همه چیز را قبول کرد و قسم خورد که ازین
برنگردد خوشوقت برامد خبرییل احوال برسید قصه او را برای نقل کرد خبرییل گفت مبادا تمه فریب داده
باشد شملون در غضب شد و گفت ای حرامزاده بدبخت برو بد ذاتی ختم شد که او در حق تو نیکی کند و تو در
حق او چنین بگوئی خبرییل خاموش ماند و گفت الشهریار من محض از جهت دولتخواهی گفتم هرگاه شهریار خاطر خود
را جمع کرده و خوبست یکسال در چشم زدن میگذرد اما مرحمتی درباره من چه شد شملون او را سرا پدار
خاصه خود مقرر کرد و ملکه بنحویکه مذکور شد در خانه آن جهود ماند تا بدیدار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] راوی این قصه [illegible] این بیان و مولف رنگین [illegible] این چند داستان [illegible]
قیصریه که از مضافات مملکت روم و در تصرف جهودان است [illegible]
که [illegible] جهودان در خانه شملون جهود [illegible] قیصریه [illegible] و خبرییل جهود [illegible]
[illegible]
[illegible]

یک از خواهش سخن ملکه در دل آن جهود بفضل الهی تأثیر نمود و قبول کرد و شمعون را از ترس زن خود
که سلیطه بود در خانه عبیده نگاه داشته پیش زن خود میگو که بیچاره ایست پناه بما آورده انتظار دارد تا
بیکشم هرگاه پیدا شود و با جوان خواهم کرد مرا غرضی با او نیست و پیش ملکه غیر از آن زن ولالکه کسی نمی باشد
گاهی شمعون خربیل را می دواند که سلامی گفته خبری بیاورد و خربیل را شراب در رفاص خود مقرر کرد و ملکه
در دل امید بکرم کریم بسته با امید لطف الهی نشسته هست چند روز برین گذشت روزی بخاطر خربیل
حرامزاده این خطره خطور کرد که با دلاله بسازد و شمعون را در شراب زهر داده و ملکه را بدر داشته ملک
بغما برود و دلاله حرفانه جهود به نام دانست خربیل آشنای او بود گرم کرد و بانواع انعامات او را با خود
رفیق ساخته گفت اگر تو با من اتفاق کنی بیست هزار تومان جواهر شمعون که در پیش منست نصف آن
بتو دهم و من او را بزهر میکشم تو این نازنین را بدر داشته با من رفاقت کن و اسب عربی همرسانده ام که
در شب سیوم ما را بسرحد نصارا رساند دلاله بطمع زر قبول کرد و خربیل شبی فرصت یافته زهر قاتل در
شیشه شراب خاصه شمعون انداخت و منتظر بایستاد که هرگاه شراب خواهد باو دهد درین اثنا گویید از
ظروف چینی و غوری پیاله در دست گرفته از درگاه در آمد نام او اجل خربیل بود بانمعنی که گویید آن پیاله را پیش
شمعون آورد گفت ای ملک الیهود آخر مبلغ خطیر قیمت این پیاله داده چرا بکار نمی برید باید بعد ازین
شراب از همین پیاله می خورده باشی شمعون را معقول آمد گفت از همین اینجا ای خربیل شیشه شراب
بیار خاصیت پیاله آن بود که شراب زهر ریزند دو ریزه میشد القصه چون شمعون شیشه را از خربیل طلبید
شیشه نیمانکرا شنه بود خربیل بدست که شیشه دیگر بیارد و او را می برد شمعون گفت چرا این شراب
چه عیب دارد خربیل گفت شراب دیگر کیفیت است غلام سهوا آورده شمعون گفت آری حرامزاده همکه
شراب کم کیفیت در اصل نمی خورم تو چرا میخوری شراب هم زور در شرابخانه من نیست هر نو ساخته باشی
خربیل دست پاچه شد گفت از بس من خورده ام کم کیفیت بود شمعون گفت بگیرید این حرامزاده را بنوعی که
شیشه را نبیند از دو مردم دست بدست او را و شیشه را از دست او گرفتند شمعون گفت ملاحظه
کنید که گمان من این حرامزاده زهر درین شراب کرده است چون امتحان کردند حقیقی بود که شمعون گفت
آتش غضب در کانون سینه رئیس جهودان مشتعل شد گفت ای حرامزاده غدار وای ای بدرخطای
وای نابکار آن نازنین بیچاره با تو چه احسان کرد که او را از دست کشتن رهانید قرض تو را ادا کرد و تو را بدل
با او این سلوک کردی که بدام دین گرفتار ساختی و منهم برای غرض خود انصاف را موقوف کرده با تو
چه احسان کردم و با تو چه دوستی میکند ترا سر فراز ساختم اکنون بگو تقصیر من چه بود که بین اندیشه در حق من کردی

واراده از ماضی دنیا و حیات من نموده و شرحبیل از شرمندگی جواب نداد شمعون گفت اول دست و پای
او را با زبان او ببرید بعد از آن زنخ او را و آتش اندازید آخر بحکم شمعون چنان کردند و او را سوختند عالم را از
وجود ناپاکش پاک ساختند و ملکه این خبر را معلوم کرده گفت خوب شد که آن حرامزاده ملعون داخل جهنم گشت
و الا میخواست مرا هم بکشتن دهد پس ملکه آمد و گفت ای خاتون مژده باد ترا که آن حرامزاده مرد و دله دشمن
تو بود بدین طریق ناروا جهنم شتافت و مرگ شرحبیل را نقل کرد ملکه گفت ای ماما من بمردن خود از مرگ دیگران
راضی ترم از نتیجه درین عذاب گرفتار شدم اینرا گفته آه سرد از جگر بر درد برکشید و از دوری و جدائی زار زار
نالید ماما گفت در عبیح که در تلاش مطلوب از وطن مألوف جدا شدم و بدرد دوری و داغ جدائی خود
سوختم در بدر خاک بسر میکردم و تا حال بوی مقصود بمشام من نمیرسد ملکه گفت اصلا نمیدانم که مطلوب من از موجودات
خارجیست یا خیالی حیف این زندگی که من دارم هزار مرتبه مرگ از این بهتر   رود و آرام زعمری که بهجران گذرد
کاروان آزرده تا ایمن شتابان گذرد   بخت شاد است ز ویرانی ما در غم عشق   عید جغد است بویرانه چو طوفان
گذرد   تعجب این بود که چون موج بدریای وجود   هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد   ماما با خود گفت هر چه
بادا باد   دست از طلب ندارم تا کار من برآید   یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید   لیکن چون صرفانه
احوال ملکه را بدین مرتبه متغیر دید خدا رحمی در دلش انداخت و دل او را برای ملکه بسوخت گفت ای خاتون
من قربانت شوم معلوم میشود احوال سختی داری و هرگز مؤانست و مجالست شمعون را نیستی یقین میدانم که آخر
خود را خواهی کشت ملکه جوابی نگفت لیکن صرفانه مذهب نصارا داشت و خویش و قوم او در شهر ارمنیه
که متعلق بنجران نصرانی بود بسیار بودند صرفانه خطی مشتمل بر حقیقت ملکه و کیفیت حسن و عفت او نوشته
بیکی از خویشان خود در شهر ارمنیه فرستاد که بنجران نصرانی حاکم آنشهر عرض کرده فکری در این باب کنند
چون نوشته باو رسید بسبب مصاحبت بنجران احوال را با او گفت بنجران با شمعون عداوت قدیمه
که یهود و نصارا با هم دارند داشت و سابق برین یهودان بر نصاری غالب بودند لیکن درین ایام دختری
از خویشان بنجران بحباله نکاح سلطان روم در آمده باین سبب بنجران علم شوکت برافراخته بود لیکن چون
یهودان فراغ معقولی بسرکار پادشاهی واصل میکردند و رفتار هر کسی با ایشان منازعت نمیکرد و بنجران
کینه دیرینه از طرف یهودان در دل داشت بی بهانه می گشت چون این نوشته باو رسید عریضه بخدمت
سلطان روم فرستاد و مشتمل برین که اکنون تمرد و عصیان این بدبختان بد مذهب از حد متجاوز شده
ظلم و تعدی تمام در امر جهه ایشان راه یافته حق دیگر از امیخواهند بزود مستغرق شوند امیدوارم که حکم شود
من دفعه ایشان از ارمنیه نمایم و از اعمال ناشایسته توبه دهم شاه روم عرض او را خاطر خواه دستخط کرد

سلطان

نجران با چنین نامعدود بر سم شبگاه برآمد و مردم خود را گفت که چهار چهار و پنج پنج کس شبها رفته در سراهای
که در حوالی قیصریه باشند نزول نمایند و من فلان شب یکایک از فلان راه در قیصریه را احاطه
خواهم کرد و منظور نجران ازین حرکت این بود که شملون خبردار نشود و الا ممکن که آن نازنین را جائی پنهان
کند و منظور من از دست رود والقصه باین تدبیر سپاه نجران روان شد و شملون در فکر کتخدائی بود و چه درین
عرصه زن سلیطه خود را نیز ز بر کشته بود تا بخاطر جمع عیش و عشرت کند و اکنون در وعده ملکه چند روزی
بیش نمانده بود و شملون فرمود تا شهر را آئین بندند و سامان عروسی ساز کنند مصاحبان خود را طلب
داشته شب و روز بشرب خمر اشتغال داشت و از بازی روزگار غافل بود و ملکه با خوف قرار زهر
خوردن داده شب و روز بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکرد تا شبی که فردای آن مقرر بود که
رخصت نو برای ملکه فرستاد و نصف شب لشکر نجران بیکبار در رسید و نادر دور حصار را محاصره
کرد صبح که شملون بیدار شد مردم مبارکباد مرتب نواختند و از آمدن نجران او را خبردار کردند شملون
پریشان شد لیکن فی الجمله تهور داشت از شهر بعزم رزم برآمده خیمه زد و نجران [۲] در جواب گفته
فرستاد که عداوت در میان ما و شما امروزی نیست قدیم است پادشاه درین دخلی ندارد و دیگر هر چه
گفتنی است در میدان گفته خواهد شد شملون ناچار شده تن بمحاربه در داد و هر دو سپاه در صفوف قتال و
جدال آراستگی یافت جیلو رهبو که سرکرده جهودان بود بمیدان آمد خمیر رومی نصرانی بمقابله او
شتافته او را بقتل رسانید خیمون جهود خمراق را کشت نجران خود آمده او را کشت بالاخر شملون
خود بمقابله نجران شتافت و او را زخم زد میلان نجرانی که در زور و قوت عدیل نداشت برآمده
شملون را اسیر کرد در مغلوبه نصارا ابر بهیود ان مقابله کردند نجران زخم خود را بست و شملون
را مقید کردانید مردم فرستاده ملکه را بجنس طلبداشت حرفانه او را برداشته پیش نجران آمد
حقیقت حال باو باز گفت نجران گفت ای ملکه خوبان نقاب از روی خود بردار که میخواهم تا
جمال ترا ببینم و معلوم کنم که حسن تو در چه مرتبه است که اینهمه فساد بر سر تو واقع شده ملکه
گفت ترا بحسن من چکار اگر از خدا میترسی مرا آزاد کن که ستم رسیده و غمدیده ام روز
کار تا بدار جفاهای بسیار بمن رسانیده از زندگی به تنگ آمده ام یا مرا آزاد کن یا بفرما که مرا
بکشند نجران را سخنان ملکه در دل تأثیر تمام بخشید لمحه سر بزیر انداخت و آخر از انجا برخاسته
بخلوت رفت و ملکه را طلبداشت و در انوقت غیر از حرفانه هیچکس نبود نجران گفت ای
دختر معلوم میشود که از نژاد بزرگی و مرا با تو هیچ کاری نیست هر چه رضای تو باشد چنان کنم بالفعل

[۲] پیغام کرد که خراج بقیصر میدهم مسلمان نشود و شرح باشد نجران

حال خود را از خشم من و رنج مدار که من ترا بجای فرزند خواهم دید اندیشه دیگر درباره تو بخاطر ندارم
اگر تو فی المثل پریزاد باشی که مرا بجای فرزندی و بر همین قسم خورد و خاطر ملکه جمع شد نقاب از چهره
آفتاب برانداخت تمام مجلس بحزان روشن شد بحزان انگشت تحیر بدندان گزید و در دل
گفت این زهره روی پری تصدق کنار موی این عنبرین گیسو کرده سبحان الله عجب حسنی دارد که نظیر
آن بسمع هم نرسیده باشد تا بدیدن چه رسد بخاطرش گذشت که ملکه او را دختر گفتم لیکن اگر
قبول کند او را به پسر خود تعریف بحزان دهم لیکن از وقت بر روی خود نیاورد و گفت خیمه علیحده برای این
دختر استاده کنند و چند کنیز بخدمت او دهند ملکه گفت ای فرزند برانکه ما جز برضای تو کاری نخواهیم کرد
بالفعل چندی با ما باش بعد از آن ترا برضای تو وا گذارم لیکن اگر تو هم برضای من راضی باشی برای
تو بد نباشد ملکه گفت غیر از بندگی شما اختیار نکنم هرچه فرمائی بجان قبول خواهم کرد ملک بحزان
نظر از خاموش ماند و ملکه را مرخص کرد ملکه شکر باری تعالی بر زبان جاری گردانید و داخل خیمه
خود شد چهار کنیز پیر و جوان بخدمت ملکه رسیدند و ملک بحزان خرجی برای او معین کرد
و در خلوت بحرمخانه گفت اگر توانی این دختر را برای پسر من راضی کن که سر ترا از گنبد فلک
بگذرانم و خلعت ده را از شاه روم برای تو تا تمغا بگیرم حرفانه گفت ایملک انشاء الله من از
طرف خود در سعی کردن کوتاهی نکنم لیکن یقین میدانم که آن نازنین هرگز باین کار تن در ندهد اگرچه برای
پسر شاه روم او را خواستگاری نماید بحزان گفت آری هیچ معلوم نشد که او کیست و چه احوال دارد
گفت هرگز از راز او واقف و خبردار نشدیم لیکن اینقدر میدانم که مولد او از طرف آب جیحون باشد و ظاهرا
پیش من هرسه عاشق است که مطلوب او از وی جدا شده و در فراق او در بدر میگردد و بعضی از
اوقات شبها چنان گریه و زاری و سخنها میگوید و ناله و بیقراری میکند که دل این کس کباب میشود
و در زبان خود که ترکی یا جغتائی باشد طرفه سخنها میگوید و مناجات میکند و از وضع معاش او معلوم
است که دختر پادشاهی جلیل القدر است اگرچه بزبان خود نمیگوید اینقدر میگوید که من دختر سوداگری
بودم پدرم مرا کدخدا کرده همراه شوهر کرد در راه این آفت بما رسید کشتی ما شکست من و مطلوب
من هر دو بر تخته پاره از نظر یکدیگر پنهان شدیم و در میان ما رسم است که زن و شوهر باهم طالب
و مطلوب خطاب داریم و در حالت جدائی تا ممکن یکدیگر را تلاش کرده پیدا کنیم و اگر یقین
حاصل شود که یکی از این هر دو هلاک کند اگر زن باشد و مرد تغییر میشود و ترک لذات
میکنند بر مردان هلاک نیامده اکنون من تلاش میکنم و او هم اگر زنده برآمده در تلاش من مشغول

خواهد بود اگر خبر زنده و مرده او بمن نرسد تمام عمر در تلاش باشم اگر قسمت باشد باو برسم
والا هلاک گردم چائی نبرفته مرغانه گفت اینک نصارا من از و پرسیدم که شوهر تو بسیار وجیه
خواهد بود که در تلاشش او اینهمه مذلت و مصیبت بر خود لازم گرفته گفت بخدا قسم که من هرگز
در ظاهر او را ندیده ام بلی در حالت مفارقت دو بار در خوابش دیده ام بقرینه و قیاس
بر من معلوم شد که او طالب و مطلوب من است والا هرگز او را ندیدم پرسیدم مگر در
ملک شما رسم آینه و مصحف نیست گفت هست لیکن در وطن و اما داین رسم بعمل می آید
و ما هنوز بوطن او نرسیده بودیم که در راه این آفت بما رسید راوی گوید ملکه این دروغ و
راست را بر هم بافته بیشتر خوب بخاطر سپرده بود و هر جا که ضرور میشد چنین میگفت و
گاهی ازین مختصر هم گفت القصه چون ملک بحران از مرغانه داستان ملکه را باین صورت
شنید با خود گفت مشکل آنکه این ماجرا کسی را بشنود باور کند چرا که طرفه نقل غریبی دارد
و عجب رسمی هم در ملک او جاریست مرغانه را مرخص کرد و گفت برو و پیش
او خدمت او کن و از سخن من غافل مباش اگر چه میدانم صورت نخواهد بست لیکن مثل
مشهور است که بشنو و باور نکن و ما گفتگوئی میکنیم مرغانه پیش ملکه آمد و در دلجوئی و
تسلی ملکه شروع بکوشش نمود اما بحران عریضه بشاه روم نوشته حقیقت را در و مندرج
ساخت که بفضل الهی و اقبال پادشاهی برین جهود مردود غالب گشتم و او را زنده بدست
آورده ام اکنون در باره او و ملکه او چه حکم است چون عریضه بقیصر روم رسید بصوابدید وزرا
دستخط کرد که زر معقول از و گرفته او را رها کن بازخلعت داده احسان خود بر وی بگذار
او را حاکم قیصریه گردان که در کشتن او فساد ناست و استیصال ملک ایشان بدست خدا
نیست چون بحران نصرانی برین ماجرا مطلع شد شمعون را طلبیده گفت اکنون بگو
با تو چه سلوک کنم شمعون گفت ایشاه نصارا اکنون در باره من تو مختاری و سابق هم من
از طرف خود ابتدا بجنگ نکردم تو بر سر من آمدی مقدر نیز چنین بود که بر من ظفر یافتی بحران نیز
گفت اینها همه راست است لیکن از تو عملی سر زد که خدا گیر شدی آری کیدی ناپاک
انصافت کجا بود که با وجود شنیدن حقیقت آن ضعیفه بیچاره خدنگ زده از زبان تو او را
بسر انبر سانیدی بلکه برای غرض نفسانی او را سزاوار خاص خود کردی و بدان ضعیفه
تکلیف مالایطاق نمودی در کدام شرع جایز است که بی رضای شخص او را بعقد در آری شمعون

سر خجلت پائین انداخته و گناه خود اعتراف نمود زری برای پادشاه و وزرا و دیگر برای
نجران مقرر کرد باز حاکم قبیله شد نجران احسان بر وی گذاشته خلعت داد و خود از آنجا
کوچ کرده متوجه ارمنیه شد ملکه آفاق همراه او بود تا بشهر ارمنیه رسیدند و زیر پیش
تمرد نمرا که نجران در شهر او را نائب خود گذاشته بود باستقبال برآمد نجران تا
داخل شهر شد بالتماس ملکه مکان علیحده معین شد اما راوی گوید این قوم را درین
شهر مرشد بیست که هیچ یک مع پادشاه از حکم او بیرون نیستند بصفت زهد و
تقوی و علم و فضل موصوف و معروف است منجم یاوری است زعیم راهب نام و از دیار
این قوم است پادشاه تا داخل شهر شد بدیدن او رفت باهم ملاقات کردند ملک نجران
با یاوری ذکر ملکه در میان آورد که چنین نازنینی صاحب جمال بدست من افتاده قصه او بسمع
شریف رسیده باشد حقا که عجب کسی است ایزد تعالی و تقدس کمال حسن صورت
را با کمال حسن معنی در وی جمع فرموده عقلی دارد که هیچ مرد دانشمند بآن عقل نباشد لیکن طرفه
احوالی دارد که شنیدن متعلق است نصیب هیچ کس مباد عاشق نامزد خلال خود است
و عشق او بمرتبه ایست که چنین عشق از ما هیچ کس نیابد و احوال ملکه آنچه شنیده بود نقل
کرد و گفت ملکه او را دختر خوانده ام لیکن میخواهم او را بعقد نکاح در آرم اما مشکل که او راضی
شود و شما هم درین باب توجه کنید اول طالع پسرم را با او ملاحظه فرمائید که سازگاری میان
ایشان می تواند شد و بعد از آن تعویذی بدهید که بسبب آن این نازنین محبت پسرم سر
در آرد زعیم دانا گفت البته هر چه ملک گفته بعمل آرم لیکن کسی که احوال او چنین و قصه او چنان
باشد متعرض احوال او شدن مناسب حال هیچ کس نیست القصه چون پادشاه رفت
یاوری از روی طالع مسعود احوال ملکه در نجوم معلوم کرده روز دیگر با پادشاه نصارا گفت ای
ملک زنهار زنهار اندیشه مکن که این عورت طالع دیگر دارد و چنان معلوم میشود که پادشاه
زاده بسیار بزرگ جلیل القدر در تلاش او میگردد چنانکه این در تلاش او سرگردان تا
است و آخر هر دو باهم ملاقات خواهند کرد حاصل کلام آنکه شراب از دهان جام زیاده است خدمت
او باید کرد و رضای او باید بود که آخر نتیجه نیکو خواهد بخشید ملک نجران از اراده خود در گذشت
و ملکه را بجای او واگذاشت و خانه را منع کرد که دیگر ازین مقوله سخن با ملکه در میان نیارد
او نیز خوشنود شد که مکروه میداشت این سخن بار بار بر روی ملکه آوردن و او را آزرده

کردن

کردن اما این قصه از ملکه پوشیده نماند که باوری زعیم در حق من چنین سخنها گفت خرم شد و شکر
الهی بجا آورد و گفت الحمد لله رب العالمین که از مخمصه عظیم نجات یافتم اکنون فکری و چاره مطلوب
باقی ماند که زیرا که جان غمگین است خدا انشاء الله سرانجام خواهد داد و با خود گفت باوری مرد مقدس
شنیده می شود و بدین او مضایقه ندارد و ملکه طریق عبادت معبود حقیقی از وی یاد باید گرفت و تا رسیدن
بمطلوب بغیر از عبادت و مناجات کاری نباید کرد و آن ساعت نقاب انداخته لباس مردانه که
عادت کرده بود پوشیده بخانه زعیم دانا آمد زعیم او را بمنزل لایق فرود آورد و خود نیز بدیدن او رفت
پیغام کرده که ای ملکه آفاق بهر قسم که تو راضی باشی با تو ملاقات کنم اگر خواهی عقب پرده باش
و اگر خواهی نقاب انداخته برکرسی بنشین ملکه در جواب گفت وقت پرده نشینی من هرگاه خدا خواهد کرد
خواهد آمد شما را که من بجای پدر میدانم اگر بی اجازت هم در حضور شما آیم مضایقه ندانم القصه زعیم دانا
اندرون آمد و ملکه با نقاب پیش او آمده سلام کرد باوری او را دعا کرد و بعد از آن ملکه احوال
خود را چنانکه مقرر کرده بود پیش باوری باز گفت و برای حصول مقصود سوال نمود باوری اصطرلاب
بدست گرفته طالع برآورده گذاشت و چند ساعتی با ملکه صحبت گذاشته احوالات پرسید و
لوازم ضیافت بتقدیم رسانید بعد از آن گفت امروز در خانه باشید سوال شما را از علم نجوم خوب
معلوم کرده فردا خواهم گفت میخواهم سری به بینم ملکه گفت ای پدر امروز چه اراده من آنست
که تا قسمت من درین شهر است در خدمت تو باشم که جائی بهتر ازین نخواهم یافت باوری
گفت بر سر و چشم من باش من نیز ترا دختر خود میدانم بعد از آن باوری بخلوت رفته موافق
طالع مسئله بدیدن کتب نجوم و استخراج جواب مشغول شد سه روز متواتر محنت کرده جواب
بر وجه صواب حاصل نموده پیش ملکه آمد و گفت ای فرزند عالی گمان من آنست که شما پیش من
دروغ گفتید یا علم من دروغ گوست شما گفتید که من دختر سوداگرم و علم من میگوید که شما دختر یک
پادشاه بزرگ جلیل القدر باشید پس اگر احوال خود را بر سبیل راستی پیش من بیان
کنید منهم آنچه یافته ام البته میگویم ملکه ازین سخن بگریه درآمد و گفت   ای پدر از حال زار
من مپرس   وز غم ایام کار من مپرس   گوهر تاج شهنشاهی منم   زیور تخت فلک جاهی منم
والد من شاه اقلیم خطاست   کش بجای خاک مشکین نافه است   من چه گویم وسعت آن ملک را
زانکه میدانند همه خلق خدا   چرخ بر احوال آن بیدل گریست   کان پدر را غیر من فرزند نیست   حال
مادر را نمیدانم که چیست   بلکه میدانم که او هرگز نزیست   آه غم در پدر افکنده است

هر قدم خاکم بسر افکنده است طرفه عشقی کمه جا اندر دلم که از وجز غم نباشد حاصلم وین
عجب بین ای بزرگ راهبر اینکه میدانم ترا جائی بدر صورتی دیدم بسان آفتاب
نه بظاهر بلکه ظاهر شد بخواب کس نه بیند این چنین شوریده خواب خواب افکنده مرا از خورد و خواب
القصه ملکه آفاق آنچه قصه داشت از ابتدا تا انتها پیش آن راهب بیان کرد و در هر چند سخن از بسیاری گریه
گلوگیر او می شد و نفس او را انقطاع میافت راهب را نیز آنقدر گریه کرد که بیتاب
شد و در آن وقت غیر از ملکه و راهب مجلس نبود و ملکه نقاب نیز از پیش رو دور کرد بعد از آن پیر
۴ بادری گفت اینکه از قیافه تو نیز معلوم کردم که بطالع بزرگ مخلوق شده و از روی نجوم نیز معلوم
شده که پادشاه زاده و آنچه گفتی همه راست است و درین هم شکی نیست که آخر بمطلب خود
خواهی رسید و هر قدر که محنت در طریق محبت کشیده و زحمت دیده ده برابر آن عشرت
خواهی کرد اینکه بخدا که عشق خود را آسان مدان اینچنین عشق کمتر اتفاق افتد عجب رتبه دارد
این عشق که تو داری گمان من مطلوب تو نیز طالب تو باشد و در تلاش تو او هم سرگردان
می گشته باشد خدا که انشاء الله تعالی چون باهم ملاقات کنید صدق سخن من بر تو ظاهر شود ای
ملکه آفاق سخن غریبی از دیوانه شنیده ام که میدانم که آخر آن سخن قصه شما تا یا شد و احوال
آن دیوانه هم خالی از غرائب نبود و درین ایام فوت کرد ملکه پرسید که چگونه بود وجه گفت پادری
گفت پدر او وزیر این پادشاه بود میسور نام داشت به یکی از دختران امرا بتقریب دیدن
تصویر او عاشق شد در حالت بیتابی و بیقراری سخنان میگفت پدرش خبر یافته از آن امیر
خواستگاری نمود لیکن پدر آن دختر [illegible] که او را ناخوش آمد یعنی گفته فرستاد که دختر خود بدان و
دختر به پسرم بده او را ازین سخن ناخوش آمد آیا نمود پدرش نیز جوان وزیر بود و خاطر پسر را
موقوف کرده دو بار طلبید اشتغال را عار خود دانست به میسور گفت خاطر جمع دار که
من زنی به از او برای تو بهم رسانم میسور نیز دیگر سخن نگفت لیکن از بس استیلای غم فراق
محبوب دیوانه شد و سر بکوه صحرا گذاشت چون از کم خوردن و حالتهای دیگر احوال او تباه
شد پدرش از کرده پشیمان گشت هر چند تدبیر کردند که میسور بجای آید ممکن نشد آخر الامر
تدبیر رفع جنون او را منحصر درین دیدند که اگر آن دختر را که محبوبه اوست بنظر او درآورند
احتمال دارد که بجای آید [illegible] پدر میسور هم آن امیر را بملایمت و ملاطفت او را بدین کار
راضی ساخت قضا را آن دختر در آن ایام بمرتبه بیمار بود که استخوانی و پوستی از او باقی مانده بود

و رنگ او زرد

ورنگ او نیز تغیر تمام یافته بود اطبا گفتند بهمه حال برای رفع جنون مهستی این معالجه قریب
است باید بجای آید چون مهستی را بهر طریق که بود آوردند و آن دختر را پرده در نظر او
در آوردند دیوانگی او برطرف شد بافاقت آمد نگاهی در صورت آن دختر کرد گفت ای
پدر بیمار آن نازنین است آنکه مرا بحالت رسانیده بود گفتند بلی آهی زد و بیهوش شد چون بهوش
آمد گفت حیف اوقات من بیغرار که برین صورت ناپایدار و رنگ متغیر ضایع شد چرا
عشق با یکی نورزم که او را در هیچ حال تغیر نباشد همان ساعت بمجرد این اندیشه بار دیگر
جنون در سر آمد بر انجمد و طبیعت مستولی شد گریبان را چاک زد و در راه صحرا پیش گرفت
هر چند از پی او دویدند و او را باز گردانیدند صورت نبست و عشق مجازی او بکیفیت حقیقی انتقال
یافت و آن دختر نیز از آن بیماری جان نبرد و ملکه آفاق زهره جبین خطائی آهی زده آغاز گریه کرد
و گفت کاش بسر آن دختر بر سر من افتد که منهم حالا جان فانی را وداع کنم از این مخمصه نجات
یابم بهشتی گفت خیر اجمله در قسمت تو دولت و صفای نوشته اند چگونه تو را بجهان برد
خاطر جمعدار که البته در دنیا بمطلب خود فائز خواهی شد و از مطلوب تو نیز فرزندان حاصل شود
و مدت مدید سلطنت هفت اقلیم در اولاد شما خواهد ماند من این را هم از نجوم از قضا
میگویم ملکه گفت ای پدر مثل مشهور است که تا تریاق از عراق برسد مارگزیده مرده بود
نقل آن دیوانه را تمام کن که چه گفته بود که بخاطر تو مانده گفت ای فرزند عالیقدر مهستی دیوانه
بعد از آن حالتی بهم رسانید که شب و روز در کوه و دشت میگشت و در هر فصل از
فصول اربعه بشهر آمدی و سخنان شیرین مانند دیوانگان گفتی طعام خوردن او را کسی ندیده و از
لباس غیر از خرقه کهنه اختیار نمیکرد و بیشتر اوقات برهنه میگشت توانگران او هر چند
طعام و لباس پیش او می آوردند قبول نمیکرد و میگفت بهر قسم بر ما میگذرد ما را
حالتی روداده که متاع دنیوی بخاطر ما نمیگذرد راوی گوید که شبیه این نقل در عالم دیوانگی و
عدم اعتنا بزخارف دنیا برای دیوانه که در یکی شهرها پدید آمده بود حکیم انوری بکلام در
انتظام خود نموده است چون مناسب مقام بود در اوراق ثبت افتاد
در عهد دوری یکی دیوانه بود هر روز و شب گردی بکوه و دشت در تموز و در خزان و در بهار
سوی بازار آمدی از طرف دشت گفتی ای آنان که نان آلوده تر کالنقرب و بعد این
زر بنهاد طلعت خاتم و قند رسم پانیج خشش سوزندی و کنان بکبر ما هفت و هشت